دیوان ظهوری ترشیزی

دیوان ظهوری ترشیزی

دیوان و غزلیات و قصائد
مثنویات ساقی نامه
کلیات اشعار
فارسی
ظهوری ترشیزی

دیوان ظهوری ترشیزی

دیوان غزلیات قصائد
مثنویات ساقی نامه
کلیات اشعار
فارسی
ظهوری ترشیزی

دیوان فخری تبریزی

شرح ضمیمه اول آخر آن [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای از بهار صنع تو یک برگ نوبهار — وز برگ صد زبان به ثنای تو شاخسار

بر روی سرخوشان هوای شراب تو — در باغ و راغ لاله و نرگس پیاله دار

بی امر تو ار کدار به بستان کند گذر — بیرون رود به سیلی سرپنجه چنار

آنکس که تخم داغ تو در باغ جان نکشت — صحرای دل به ناخن حسرت کند شیار

اکسیر آب روی بروحانیان دهند — رو بند خاکیان تو چون از چنین غبار

نقد دو کون را به شتل بر فشانده‌ام — در کوی آرزوی تو رندان خوش قمار

از خلق بر سر آورد شحنه سر از بدن — از آنکه شحنه غمت آرد به پای دار

ما شکر پرده ز شکایت برون زنیم — در عشق لطف وجود نهانست و آشکار

وز دست تو نواخت چنگ ز دلهای ناله زار — سوزت رسانده باغ ز گلهای داغدار

جانرا کشید شاهد زخم تو در بغل — دل را نشست لعبت داغ تو در کنار

بر در که گدای تو جمشید سجده ریز — بر پای تیره روز تو خورشید بوسه دار

از درد کیست این همه رو زردی خزان — وز تحمل کیست این همه سرسبزی بهار

بر لوح آرزو که نوشتست داستان — بر دامن امید که چیدست کوهسار

کوه از برای بختی خاک آورد جهان — از بهر خنگ چرخ برد کهکشان مدار

هر شام قرص چرخ نمی خوان سپهر را — بر کاسه شفق ده شام نواله خوار

مهرست در حدیث تو لبها نیرسد — سر آفریده را سخن آفریدگار

در دیده مشاهده صنعت شناس را — صنع صد آفتاب ز هر ذره آشکار

در ملک قدرت تو شاهد چها شود — بگشاید ار کسی نفسی چشم اعتبار

در هم شکسته از اثر نوبهار حسن — ریحان طره غنچه لب لاله عذار

از چین طره شمیم مشام جان — آورده خال تخم محبت ز زنگبار

از زهر چشم تنگ شکر در دهان تو — از شور خنده کان نمک را دل فکار

از وعده‌ها امید گران جان برآرد شکیب — در عشوه‌ها قرار سبکروتر از غبار

بهر شکاف تارک جانهای ناتوان — شمشیر غمزه در کف مستان هوشیار

صد زخم را نهاده سرانداز کار دل | در پرسش جگر ز ثرهای سنان گذار
دیوانگان آرزوی تاب طره را | زنجیر پاره پاره از صبر یادگار
شاطره وار زخنجر مژگان خونچکان | مشغول کار و بار حنابندی نگار
از التفات ساقی بزم ملاطفت | لای شراب صندل پیشانی خمار
عیش ثواب تلخ نماید گناه را | چو شد چو شهد عفو تو از جام آشنا
پامال هول روز قیامت نمی شوم | عفو تراست لطف چپ تو دستیار
شاه رسل محمد مرسل که از ازل | بی اختیار او نکند کار اختیار
در مجلس شفاعت او عفو بذله گوی | در پیشگاه عزت او قرب پیشکار
آید اگر حساب بذکر فضایلش | باید بدست دور دهد سبحه شمار
گردید از معاونت حکم او بلند | غوغای گیر و دار ز دور کلاه اقتدا
برخوان فیض بخشی الیست برای صبح | قرص شور چرخ نهاریست هر نهار
ای خواجه که شد ز غلامیت سرفراز | کیوان بگو تو والی این نیلگون حصار
در و جلا آوریت ز تار شجره کرم | جبرئل بوده پیک تو چون بوده سوار
افلاک گشته فرش تو چون کرده خرام | جبرئل بود پیک تو چون گشته سوار
حکم سبکروی بخیال ار رسد ز تو | از جای برجهد بلاهی بکار

یارب روا مدار که جان وصال جوی | در کوی غم برگ جدایی شود دچار
از سوز شوق بر شره ام گریه فشان | وز تاب درد بر قسم ناله کار
بر بستر جدایی آن خاک آستان | آمد اجل بپرسش جانم هزار بار
جانم ز تاب حسرت قرب تو از سموم | ای سایه جناب ترا عرش گوشوار
رحمت کن و بسوزن خار زده جبانی | خار غم تو طن زند از دلم برار
بار هزار قافله غم بر دلم نهاد | روزی که بست سمت دون اندیشه یار
دل از بهشت نسیه تسلی نمی شود | نقد مرا بخاک سر کوی خود سپار
گویم بشرح پیش یکت داستان خود | گر بحر بر حیات نمی باید اختصار
کف در دعا برار ظهوری که در تنگ | از بهر شاه اثر آورده گوشوار
یارب بحق جود که برافروز هر سخن | در مدح فن تتبع چرخ سرفراز

طریق زنده دلان پوی در حصول حضور | برگ نفس مکر ماتم تو گرد و سور
در بستیاری شهوت ورع فشاد از پای | بقهرمانی همت علم نشد مقهور
پدر ز خصلت آدم فرشته را آمد سجی | پسر ز خوی بهیمی است دیو را مامور
ز نوش مهربانی گفتن آلود | ز نیش کین جگری رشک خانه زنبور

پوستین تو گرگانه خلق شهرو رند | که در تموز شدند برده سمور و سمور
بروبه تیشه فرهاد حسرتی تبراس | کسی چو تیشه تو نتابه خانه شاپور
برو بروی منکر پس که راه درپیش است | مده بغیر مده دل که دلبر است غیور
تف مخاطره در وزنخ خطر گشت | بخاطر تو کشد گر خیال خلد خطور
میسر است بدارای ضمیر منیر | که طبل عاشقی زنی در دل شب دیجور
نهان برخصت دیدن زبان ترکی همت | بجات سخت سر بهای سنگ در دل طور
سخن حلال اگر آنکه مقالت است | نظر و بال نه دانسته اگر منظور
هوای دار خوشت از برای قاصی | ترا کجاست سرپای کوپی منصور
زسعی پست نگشتی هوای سفری | که نزدبان بره از بال می نهد طنبور
بر کج رخت پای دولت زرقه فرو | بکنج کاوی رخت نبرده ذنابور
برنع درد خودی درد مشکلی داری | نبال داری بحلال مشکلات امور
خوشا کسی که بدستور ریزه شرع | برو بگیر ز دستور مصطفی دستور
علی امام امم شیر حق شه مردان | که حکم اوست روان بر سرانات ذکور
محیط گشته ز جودش بقطر کی معروف | چو آفتاب ز نورش بذرکی مشهور
بر بکه ارسکانش که آهوی حرمند | ز شام مشک فشانند و از سحر کافور

بامروتی توانای قضا و تقا | زنهی ز لطف و عتاب تو دوم بنده نیور
بمهر مهر تو باید خط نجات رساند | صدور یافته فرمان چنین بب غفور
خوش آنکه جای دهی پهلوی نبی و دگر | بجات لطف تو با شهریار نجات دور
بهم اقتدار و فریدون فرو قباد و فغر | که پی بدایح او لب زکعکوست نفور
نگین کعبه دل شاه عادل ابراهیم | که راز خط خفی رسید از وظهور
قلم بشرهسرزاده تو دو زجوا جشش | که بخت خط شن پیدا تا بروز نشور
چمن بمشک خطان چین ز شرم خورده فرو | زکلک او چو براورده صفحه موج سطور
اگر نه ضعف نوازی کند هوا لطف او | زحادثات گریزد عقاب در عصفور
ز خاتمش شده فیروز معتبر فیروزی | خدای داده چه سرسبزی به نیشابور
زهیچ لب کله سرنوشت سرزدی | اگر نه خامه او بر چنین شدی دستور
فسرده آنکه نباشد ز لطف او سرگرم | خراب آنکه نگردد ببهر او معمور
گدا الهی که نگردد بدو بخشش منعم | غمین دلی که نگردد ز دیدنش مسرور
بجز او که ناصر احباب تست یا رب باد | بیاری تو بر اعدای خویشتن مقهور
امید هست که باشد زدور تو دیکش | که خویش را بتو نزدیک کرده خوش از دور
نشان منصب انشای منقبت نازم | نوشته نخشی دولت بنام من منشور

بان کمین که تقریدات در دل بینا / بآن وثوق که گنجیده در دل گنجور
بران غرور که واجب شود براهل نیاز / بآن نیاز که لازم شود براهل غرور
بان شکر که ازو گشت جان چنین شیرین / بان نمک که ازو در جهان فتاد این شور
بگریها که بان چهرها کنند خوناب / باهها که بان طرها دهند بخور
بقوت تن عاجز بپاد شکر و شیر / بآفت دل عاشق بعنبر جنت و حور
بزرع سفته و شیر عن لیالی ایام / بثمره بان سنین و بنهای شهور
برگ سپاری سیلان به نشتر ریشه / بشبانه ماهی موران بیجه گیری مور
بدانه پاشی لذت بکرمن الخبیر / بجفته بازی خوشه بهره انگور
باحمریت سرخ و باسودیت برخ / بکمخالی او زلحن خاک تنور
بدیده بانی اعمی به قصر رانی لال / بشادمانی غمگین بمستی مخمور
ببخت جان شکر رو بیر و بار ضعیف / بناتوان توانا بناصبور صبور
بعاجزی که با وجبر قدرتی کند اثبات / که پیش ازین ز درت نیست او ز نم مقدور
بپرس حال ظهوری بلابت گریه زار / که گرد در بن سرمویی ناله اش ظهور
درین فراق امید زندگی تا کی / هزار معذرتم هست نیستم معذور
بسینه صدر نشین گشت داغ مهجوری / نیافت در طلبم حکم عالی تو صدور

کند بنام تو پرواز باز ازادی / دهد بنام تو آواز کوس استغنا
زجام لطف تو یاقوت غوطه رو در رنگ / نسیم لطف تو چین رفت از رخ دریا
بحرف نام کشی حرف از زبان سکوت / بدست نهی نهی پنبه در دهان صدا
چو پای مست تو دیده ور زمانه کشود / ز بیم نقطه بیالا فکند جیم جفا
ز گشته ابر خسات بکشته نیک بلند / گر آب مرگ که شستت از سر فردا
شکسته سامعه را پشت از گرانباری / بکوهسار وقارت ز استماع صدا
بنقطه کی مه و خورشید در دوات حکایت / قلم بوصف ضمیرت چو بر گرفت قضا
بنوک خامه حکمت ز دست منش تو / خرد بچشم بصارت کشید کحل جلا
بچشم صدث بسوی مریض اگر بینی / بعرض حال سراسر زبان شود اعضا
گذشت انکه بپیکار لشکر صحت / نفیر و طبل زدند خان و استسقا
عجب نیست که ازین نبض گیری تو / با عتدال جهد نبض موجه دریا
تری ز آتش و خشکی ز آب خواهد بود / اگر بعکس نویسی خواص بر اشیا
نظر تربیت زاغ اگر کماشته / ز پر زاغ مشاهد شده است فر هما
ز گفتگوی تو جان یافت لشکر الفاظ / سزد که لب بگشای بدعوی احیا
اگر ز نقطه کلک تو مرد مکی یابد / ز چشم صاد کشد شعله بر سپهر ضیا

مرا غش خفقان فراق گشت و نفیر / شمیم عنبر وصل آورد نسیم صبا
بریده در شب هجران یار پستهٔ دهان / کسی شربت عناب اشک روی شفا
دهد بجای تنقور بخت بد کافور / چسان بحجلهٔ دل آورم عروس بها
چرا همیشه نباشد دهان عیشم تلخ / که مستحیل شود نعم بر و صفرا
نیافت ما و احتیاج نبض هنوز / تمام عمر تلف شد به پختن سودا
کجاست مسهل سقمونیا که چون گه شد / ز بلغم نزج حرص ممتلی احشا
چه سود صندل و کافور در علاج نیاز / طلا و نقره بپای مگر کنند طلا
چه جای شربت به نیست شربت بادام هم / مگر ز لطف خدا به شود بیاد و هوا
اسیر صد مرضم گرچه ساخت بخت عسل / چهار چیز دوانی مانده کرده عطا
ز منضجات ورم و ز محللات امن / ز قابضات قسم و مرطبات بکا
مجوی شادی عیش از مفرح بختم / که رنج و درد و غم و حسرتست اجزا
تعفن دهن احتیاج را چه علاج / ز عود و جود جوارش نساخت دست قضا
پی فزود دوام بخت چون دهد اسباب / در آتش خانه روزی نزد حسرت پا
رسیده کار بجای ز ضعف تنقوی / که موش خانه ما راه میرود به عصا
برفع تلخی صفرای جوع چاره ز بخت / ز شهد غصه نهد در دهان من حلوا

بهیچ کار ندارم وقوف جز تحقیق / تظلم و شمر و حکایت در خلا و ملا
زمین مهر و وفا پیش تنگ مزهو نست / متاع خانه ناموس ما بهیچ وفا
وفا و مهر بیازار دهر جنسی نیست / کزان غبار نشاند بهوای بها
بکهنه زنده اخلاص کا شوان ساخت / دریغ و درد و زور اغه زد او ریا
ثبوت دعوی عزت تعذری دارد / چرا که از نفس و از غلام غث گوا
حکومه پیش بزرگان ره سخن یابم / مرا که نیست زبان خوش مدح و ثنا
نصیحت اهل زمان چپ اکمی دارد / چو بر گزاف تقدم بجسته صد قفا
ز دور انیهمه جور و ز دوسر این همه قهر / زهی گناه حقیقت زهی خطای وفا
خموش شیم ز رضا نیست اگر روزی / ز دستتیز و ام انگشت بر لب غوغا
شدم خراب ز شطرنج خانه پیاده چو رخ / همیشه شاه رخ مفت خورده ام اعدا
بصد فریب چو بشکست او من بر ششدر / بمهره ام ره ششدر نمود بخت دغا
زمانه بافته بهر لباس من قصبی / که هم درازی آن طلب کرده هم پهنا
فلک فریب نامروز میدهد و قوت / که پوشش و خورش امروز است وعدهٔ فردا
گرفته کینه رجای دگر بلا و زنه / ندارد انیهمه آزار طاقت ما
مگر ز نور لطف تو ساحلی کرم / که بحر غم زبر است کس نزور شنا

تودهای تن یکدم بر سر هم ریخت | هر کجا عاشق کشی گرد آمد از عشقت سری
تا نهند عشق عزایم خوان بر آتش عود جان | آن زمی از بسان دیده آدم پری
کشتی بحر هوس منحوره در کوه خطر | کرد دل پر حسرت عاشق بگرد لنگری
پشت جان گه گرم گردیدی با میدوار | دل اگر در مجمر درد بگردیدی اخگری
ای فلک سازی که از خوبان سپهر خاک | زیب بخشیدی بمهرهای ماه و مشتری
ای توی حکم عطا بخشی که پیمایند شمع | بر سر خوان نوالت معرز الطرح تری
عقل با این فضل در درک رموز کاملی | کرده خوش همچو نادانان و دانای کری
در زبان دانی چو مارو نی پی اصلاح قوم | عاجز گوساله سازی در زبان زرگری
سنگ وزن هیکل پیل از خراج شیر | در ترازوی در قدرت سرای قادری
از کمال معدلت در تنگنای احتیاط | فربهی پهلو تهی در رهگذار لاغری
ضعف اگر در پنجه گیری استین بالا زنم | بوسه چند پشت دست از سینه زوری
تا محیط این شود از تیر باران سحاب | موج پاشش کرد رخشانی حباب معفری
آتش خورشید تا در کوره کان سرنهد | چیده شد در هم فلکها چون دام آهنگری
تا شود بالیده در آیینه حیرت بکمه | گر معنی در جهان حسن صورت پروری
گلشن تن چون زخار دشت هجران کشتکم | جان زخاکستر گرو برده است در خاکستری

رشتهها اند از غم خون شهید کربلا | بر زمین مغفرت گل شفاعت گستری
از سجود سجده سجاد سید ام یقین | گو شفاعت میکند ما را بروز داوری
طور ایمان زار برافراز و علم از نور جان | پرتو افشان شد سفر از نور شمع باقری
شد هوس ناقص که از می از حیا زربت | رشک نور جعفری زاکسیر علم جعفری
از قیاس عفو و علم کاظمی اهل کنه | رفته اند از خلوت اندیشه با همسری
سروری بر در گه شاه خراسان سرنها | تخت زو در بارگاه گیر و دار داوری
انقیا نامی نبی سودی اگر نام تقی | از برای خود کتاب دین بکردی مسطری
از سحاب سیل ران لجه جود نقی | صد درازی حرف حد زو حله پهناوری
لذت صد خوان شکر چین بر سر خوان شناخ | نطق را در کام ذوق از قند نام عسکری
از برای جلوهای نور خورشید ظهور | جیبه فرخنده صاحب زمان از انظهر
بر سجل نسخ ادیان رسولان مهر زن | خاتم پیغمبران از خاتم پیغمبری
ای همه جا بخشا خدای مهتر عالم گرفت | مهتری را بهتری و بهتری را مهتری
چون شب میلاد او کوس بشارت کوفتند | ریخت شش بر پیشگاه و قصرهای قیصری
تارک زمزم حکیمان را بر آتش کرد خوار | زیر پا در قصه معراج در کرده ولی
قطره ریزی میکند رخش فلک پیمای او | در فضای گر زجبرئیل سر بزند پری

چون سلیمان حشمتی حاصل شود در ملک فقر | بر سریر دل نشیند آرزوی قنبری
سر گر از رایت بزور مهر حیدر شد بلند | کوفت کوس نفس در پیکار مهر حیدری
زینت این پیشگاهی کز برای افتخار | زیر دست زیر دستانت نشیند بوذری
در نخستین پایه بنشاند علو عرش را | وصف را چون خطبه نعت تو سازد منبری
بازوی حوران نیفشاند ز پی چندان پسند | بهر هر کس گرد خاک آستانت بستری
راه جنت پیش گیرد سوی هر کس بنگرد | از کرم در حشر اگر سوی ظهوری بنگری
آنکه حسان دستگاه از حشمت مدح تو شد | سر کشیده در برابر سنجر و صد انوری
در هوای مدح تو جای که پرواز هست | پر ندارد عندلیب باغ شاه سنجری
چند نالم یا رسول الله بر آهنگ حجاز | حاجز و من در ره مانده از تو چشم یاوری
آب گرمای بیابان فراق حج گرفت | سوخت جانم در کمان و آفتاب محشری
وقت شد اگر از باد و امان دعا | گرد کوی فرصت از روی اجابت بستری
تا محبان زود تر طی ره سیر کنند | باد خضر وادی توفیق کرم رهبری

ای زیارت آگهان را گنج دل باغ جنان | وی زیارت را گر از شکرستان دهان
بر کنار بحر لطفت شادی دهر تازه‌ای | بر سر خوان نوالت گرده ایمان سیمان

تا به هنگام بیان هر موی ریزد صد نگار | از زبان آورده تیغ فصاحت را فسان
فایح البال آنکه میخوانند ترا عم اوکیل | سیر چشم آنکس که میداند ترا روزی رسان
همعنان با یکه گرد در شاهراه حکمت | شادی و غم درد و درمان خار و گل ضعف و توان
سرکشی در وادی خود پادشاه وقت خود | تقمه میل سر از زاغ باغ مهرگان
از می خمخانه معنی برای اهل حال | ساغر الفاظ پر کرده در بزم بیان
جو درا پیغو جنت نیاید در نظر | پرده منظور فلک در کوچه نام و نشان
گر بیای ارغوان آورده پیغام جگر | از ته دل گفته با لب خنده‌های زعفران
خواب را صد بند بیداری اگر در پا نهند | می رساند در سحر خود را چشم پاسبان
عقل را در حیرت افکنده سخن زلب شکفت | هم همین و هم همان بیکرنخ و بی فزان
در ثنایت گم سر جا نکیت و دهقان خرد | ابتدا رست از زمین اختصار داستان
همچو صالح ساربان هر گوشه‌ی نیی صد قطار | همچو موسی کله کله هر طرف نیی شبان
در شبستان گدایان بوریی تخت و جاه | دست قدرت کرده در شب صد چراغ از اختران
نقد و جنس هر دو عالم نقلی نشمرد | آنکه در بازار سودای تو بگشاید دکان
آنکه دهقانی کند در مزرع ملک فنا | در زمین دل بجای دانه باشد آسمان
در ره و بومی که میخوانند خروس صبح شد | بیضه خورشید باشد زیر بال ماکیان

معصیت را جز کمال از رحمت تاویل چیست
کو تعین تا جبهه ساید در سجود این کمان

گر شفاعت ایمان خواهیم چندان دور نیست
زانکه جا زا رایگان وادی و نار ار ایگان

هر کسی از قیمتش وزن و بیع دارد صد بهشت
یک از بحر آمرزشش گر افتد بر کران

تا نهم من خرمن عیشش به در وشت دل
یک کف از تخم غمت ریز بر جانم فشان

سوختم در آرزوی غارت کنج غمت
وار ما نم از نشاط اختلاط این و آن

مرحبا از زخم شمشیر احبا مرحبا
الامان از مرهم ارباب حرمان الامان

صد چمن نسرین و ریحان بر دماند از شش مغز
بر دماغ هر که زد بوی تو بوی استخوان

سینه از شوق خدنگت پرورد صد دعا
هر کرا قامت شود در حلقه زر تکان

حلقه کوبد بر در دل هر کرا دست غمت
پا و سر در خویش گم سازد تنت باد حلقه سان

بسکه هر چیز از می شوق تو بیخود گشته اند
لب به توصیف تو بگشاد دست عقل هیچدان

از تف سودای وصفت گرچه بر جوشند نطق
بر زبان ز قفل خاموشی با ترجمان

زهر خود را تلخکامان نوش کرده اند
اطلس عیش از لباس غصه در بر کرده اند

کشتی امید را در قلزم بیطاقتی
از دل پر حسرت خود فکر لنگر کرده اند

تا نبخشد نخیه بر روی کار راز ما
شوق را در جیب چاک جان رفوگر کرده اند

معرفت باقی کن ای دل زانکه کسب معرفت
صوفیان شهر از زنده دلان کشور کرده اند

پرو زر و پاکبازان را حسابی دیگر است
خانه پرواز از تلاش نقش ششدر کرده اند

مستی سرشار را می خواست این طفل گران
از آرزوی آنچنان از آنچنان تر کرده اند

گر ز عشقت تیشه بر پای اهل دین زدست
لمعه ای نسبتی در کار آزر کرده اند

تا کمر جست از برای صید بندان بسته
صد تراکت جلوه بر سرو و صنوبر کرده اند

حرف دعوی از زبان جسته در بزم قرب
فرد غافل ساده لوحان که باور کرده اند

صاحبی کن جای در جانهای مشتاقان مکن
داد پیش صاحب جاها سپر کرده اند

سرور صفدر را امیرالمؤمنین حیدر کرده
بوالبشر را بر ملک سالار و صفدر کرده اند

چون نگشتی بر ملایک سجده تعظیم فرض
زاب مهرش خاک آدم را مخمر کرده اند

چون مسیح و خضر در بزم ولایش صدر نیاز
وعده با هم در کنار حوض کرده اند

بر سر خوان نوالش حق طفیل خوش
خلق را روز ازل دوری مقدر کرده اند

شهر علم سرورا ای لقب را دست در
باب مفتوح جهان ایما از آن در کرده اند

هر سحر بر بام ایوان فلک فرسای تو
اختران آئینه چون کبوتر کرده اند

ربیبار افشانده دامانی شمیم تربتش
لاله را کام و زبان پر مشک اذفر کرده اند

خورده وانی کرده در باغ ثنای آل او
غنچه را گر نه دهان پر زر کرده اند

چاک جیب آرزو را از هوای صحبتت | اشک ریزان تو از ما وقت احرام کرده ایم
چون ظهور حیرتش را سودا یافت زر زمان | در تخیل شاه از سودای دیگر کرده ایم
گاه در دشت تمنای طواف مرقدت | در ره تعظیم پای شوق از سر کرده ایم
گاه بر درگاه شاه کربلا از روی عجز | راه رخصت را ز اشک بیخودی تر کرده ایم
بر امید آنکه صف بندند گرد تربت | سینه را از تیر آه غم چو مجمر کرده ایم
مجمر دل تا چو اور مرقدت در چرخ نیست | داغ جان از سوز دل در جیب اخگر
صد برات کامرانی بود در جیب حصول | بهر تحصیل مطالب جان به عاشر کرده ایم
تا بروز نخیز ملاحان بحر منقبت | نیل معنی از بحر لطف معبر کرده ایم
باد حاصل وانه انشا که در بحار کی | کشتی عزم نجف در هند لنگر کرده ایم

فرود دیده بروم سرشک گلناری | نثار ای گل خندان بلاله رخساری
هزار دل شده در شهر و کوی کم سر شب | که طره تو برارد سری بطراری
هزار عقل و خرد ساده کرده یوح | قلم گرفت چو نازت برسم پرکاری
بگوش هوش شنیدم حکایت خضت | بدست صبر نهادم تحمل بیزاری
مکن تغافل و خون ستان غمزه بتو | که ضر تیم زده بر جان جراحت کاری

هزار همچو بهارش خریطه کش باشد | نسیم خلق تو چون دم بعطاری
یوسف سنی جلت از قلم رانند | رود بصفحه و حرف از گرانباری
رود فضای سکونش بنیم لحظه اگر | شود ز عزم تو را قطب چرخ سیاری
دو دیده بر ز پی عمر با گسسته عنان | بگاه قطره زدن بر نگاه هموار ی
اسیر عشق در دولت از تو اندازد | برونش آورد از داوری گرفتاری
هزار سال بیکدم زمانه دو راهد | اگر ز دست تحیر عنانش بگذاری
گهی گشاده ز سهاد ها ن برا خوری | گهی ز بال بر افشانده بال طیاری
توان ز باد نفس ساخت گاه نقش | بروی تابه تفسیده قطره را جاری
کسی که دست تمسک زد فارغ الیاب است | که عبور صراط از بلای دشواری
زهی سمند که هر چه زآسمان انجم | چو گرد نعل در گاه تو شد رباری
قضا بوادی سرکشتگی عبورت را | نهاده پیش نی سپرهای پرکاری
حیات رفت ظهوری تا ملی و فت | که دل بصحبت اهل زمانه برداری
بیر زبان خوش آمد برون ز نقد بقیت | تصورات غرور مایکان نه پنداری
گرو مساز متاع بقا برای بها | بجنبه صدا زین دوستان بیزاری
بروی نشر الماس سیرو نه بگیر | بهشت اگر بغلط پای در ره یاری

تا نرگس سرو کرا زچپ رویم — ای کاش بکسی زمیان ... ما

از خویش بهتری نشناسم را اقبال — خواهد اگر عقوبت عشقت زبرنجان

وز دیده غیر اگر جگر از پس داغ تو — جان سینه پس ملخته بر مانت بر جان

خواهم که مهر بر دهن گفتگو نهم — حرفی نمانده غیر حدیث تو در زبان

مرغ دلم که برده ز کوی تو خار و خس — در زلف دلبران نه پسندد آشیان

در غمزه خارهٔ تیره دو اندرکمند — آمد ز ابروی تو چو در خانه کمان

چون در مصاف دل قرابا تیغ صف کشد — ریزد ز سر کرشمه فرو زخم صد سنان

رنگین شود ز قصهٔ لعل تو سرگذشت — شیرین شود ز حرف دهان تو داستان

این لاله کاری که تو در چهره کرده‌ای — اشکم خراج رنگ ستاند ز زعفران

احوال شور بخت خود از دشمنان مپرس — حرف کسی مگر ز حذر از تلخی دهان

مهمان بغیر لخت جگر خود نمی‌خورد — در کشوری که منعم هجرست میزبان

داغ فراق تف برگ دیر فزوده‌ام — از مغز استخوان شنو بانگ الامان

در سر قدم محبت صد مرگ بر خورد — در کوی شرح هجر تو چون بگذرد بیان

صد رنگ مرگ بر جگرم کرده آشکار — غمهای خویش را نکنم گر ز خود نهان

تا کشور عدم بکشد روی نازنین — امید وصل اگر نشود سد راه جان

هرگز نداشت فصل بهاران شکفتگی — وصل تو باد شد بره آفت قران

در کوی انتظار تو گر صبر بر شد — شکر خدا که شوق جوانست همچنان

از آفتاب چهره بکش پرده تا نگی — با آفتاب اگر کنم از آه طیلسان

مهتاب با کتان و خزان با چمن کند — آنها که کرد هجر تو با جان ناتوان

تسکین خود بحرف مه و سال چون دهم — یکروز صبر نیز ندارم بخود گمان

بر بستر فراق تو یکسر فتاده‌ام — کای اجل ز رحم سری میکشد گران

بر صفحه لفظ جمع پریشانیم در رقم — آرم بشرح حال اگر خامه در بیان

یا مرگ یا وصال سخن ختم میکنم — زین پیش با فراق مدارا نمیتوان

حال تو ظاهرست ظهوری بر آر کف — وقت دعاست شد ز اجابت اثر عیان

یارب دل ستمکر یارا بداد رس — از روزگار معدلت افزای زمان

بباغ تربیت روزگار آن شجرم — که دست حادثه افکنده بر دم تبرم

کهن غمم غم من برگ شاخ بی برکت — که بهر میوهٔ فضل و هنر همین ثمرم

سحاب تربیت ریزشی بکار برد — که شاخ غوطه خورده در سحاب بگرد گم

فغان ز جو سری روزگار و انصاف — بساط مهره فرو شانه چیده برگهرم

جوان نشانه کهی اورد پیر ز پدر / توان گرفت قیاس محبت از پدرم

خوش آن زمان که بزور رعایت کرم / که با زمانه عاجب حریف سیمبرم

توجهی که نشانم بگوشه خود را / برغم حرص که از منبر پیش ادبرم

اگرچه وقت تخلص رسیده بلکه گذشت / بشرح حال نو اسنج مطلع دگرم

چو لعل خون شده از جور ناکسان جگرم
ولیک از دو زمانه سینه صاف ترم

ز فرق تا قدمم رخنه شد ز تیغ جفا / برای هر که فلک تیغ میکشد سپرم

هزار تلخ فرو میخورم به شیرینی / چه زهرها که نکرد دیده صرف در جگرم

نکه دگر نشود صرف از پریشانی / اگر بصورت احوال خویش ننگرم

برای شمع و چراغ شب سیه روزی / فتیله ساخته حسرت ز رشته جگرم

چه جای کلبه تنگم درو سرای جهان / اگر فراخ نشیند غم درو نه درم

بکنج غصه چو باجو حساب گریه کنم / چو نیل و دجله بهر گوشه صد نهر شمرم

بهشت و دیدن صد غم شده گریبانش / ز چشم خانه اگر پا نهد برون نظرم

چه احتیاج که صد شعله درمن آویزد / هزار بار توان سوختن بیک شررم

چه مرکها که سراغش نمیدهد حیات / خبر هنوز ندارد ز حال من خبرم

بسهو نیست محتاج جرم نسیان / بان مقابله کردیده نسخه سیرم

مرا نزو آتش عناصر متعال جسم مرا / بآب و خاک کل کارخانه دگرم

هنوز آینه دیده میزنم صیقل / نبود گرچه مجسم معانی صورم

ز دود خواب چه اندیشه پای گوهر حسن / شده است دیده منور ز سرمه سحرم

ز میوای شام غمم چه غم گر لطف / رساند شوق بسامان گریه سحرم

چو در برد شب غمم گر کنم محکم / نهد به دوش آه رایت سحرم

فروکشیدن همچون منی گر ایارات / فلک عبث نکند پنجه بند در کمرم

بتیغ عشق زند چو شمع سر بایی / چه غم ز ناوکی دهر کو سفند زرم

بلند ساخت ایام تیغ نامردی / حمایت شه مردان سپر کشد بسرم

قضا مرا چو بمهمانسری روزی خواند / ز شهد مهر شه نخل ساخت با حضرم

کند شکار عقاب هم تو تم در چشم / ببال قاضی باز و کبوتر از نیرم

نسیم خلد و سقر جای در دلم داد / عجب که روز قیامت ستم بود مقرم

خوشم مربی اخلاق من محبت اوست / بنوش نفع مبدل شده است نیشترم

بخار آب که خیره ساخت چشم مرا / غبار خاک نجف باد سرمه بصرم

برای رفتنم افکنده قرعه عزم درست / لبالب است ز توفیق جانه سفرم

از دست شکیب من بیچاره چه آید
رازی که ز شرح تو شده کوه بیابان

شد عمر تلف چو فغان کر شوان
در محکمه وصل در دعوی تاوان

انا لمه بحر سود چه پستد ز سودا
دانسته بصد عیش یکسانده تو ارزان

گر غیرت خورشید شود هیچ عجب نیست
چشمی که نگردد به تماشای تو حیران

برخود اگر از غصه بمیرد عجبی نیست
آنکس که نگردید ز شمشیر تو قربان

زخم جگر صید تو مرهم کرده مرهم
درد دل بیمار تو بخشیده ز درمان

تا بر شکن زلف تو افتاده گذارش
از چه برون بخت صبا گشته پریشان

صد بار کشد دوش من از کوی تو محن
باشد علم از دوش تو بر زلف چو چوگان

گلگون تو از عرصه میدان شده خوش رنگ
افکنده ز بس تیغ تو سر بر سر میدان

شد ز تیر لب غیر ز دریوزه مرهم
کو زخم که خواهم زدم تیغ تو تاوان

بر سعی تو خنده اگر نکته عجب نیست
زین چاک که از عشق تو انداخت گریبان

در خواب نبیند سر زلف تو شکن را
در پیش تو گر سر کنم افسانه پیمان

ترسم که کشی درد سر از دور دل من
مهری بنهد ضعف که بر لب نسیان

دیوانگی عقل که میکرد تماشا
زلف تو نگشت اگر سلسله جنبان

تا گرم شد از ناز تو بازار نظرها
بشکسته همه عشوه فروشان دکان

[illegible]

همچو تو بر خاک اگر دانه فشانند
از خوشه سنان سبز شود در دل دهقان

امروز می مهر تو هر کس که بنوشید
فردا شود بهره ور از شاهد غفران

محروم شد از دولت تلقین شهادت
بی مهر تو زبانی که نگردید ثناخوان

از مهر تو ممتازم و مهرت در من بحث
از خاتم انصاف لب دعوی قرآن

بر آهن اگر دوش نه شیشه عمدم
از صلبی آن کاسه پهلوی سندان

پاشاه خراسان نظر سوی ظهوری
تا چند دوم گرد در کن همچو گدایان

سازم بصد امید اگر قصر امیدی
در دم شود از زلزله حادثه ویران

طوفان شرر سر زده از شعله حسرت
گردیده چو گشته هوسم تشنه باران

فرسوده سد از سعی سر انگشت گشایش
زین بند که در کار من انداخته دوران

نیک و بد ایام ز بس بر سرم آمد
برداشت ز چین جبهه‌ام آئینه سوهان

ضعف هوس حرص بس یافته قوت
یکروز ندارم که ندارد شب هجران

تیر سم از او زکه گیرد کمر دین
زنار شود رشته بالیدن ایمان

در های شکایت بفشاند گهری چند
گردیده ز حسرت شمرها نخچه مرجان

رحمی که ز سودای وطن صبح امیدم
گردیده بصد تیرگی شام غریبان

خوش آنکه فشاند ز رخم گرد غریبی
بادی سر کوی تو افشاند دامان

[illegible]

هر گل ز بهار طالع ما — آماده برای صد قران است
بشکست شکیب و صبر را پشت — این بار امید بس گران است
قربان تو دل که حق تیغت — در گردن صد هزار جان است
یارب نشود نصیب دشمن — این زهر که ساعتش مکان است
ای جان چه ره گریز جستی — بنشین که امید پاسبان است
کو نقش هوس خراب می شو — تصویر فریب پیش از آن است
دکان چو نهند خود فروشان — صد سود برای یک زیان است
غماز تو لال باش کاین راز — در پرده گفتگو نهان است

ای عمر شتاب با سکون است
بر گرد که نقل و ابر گون است

مردیم نشد دل تو خشنود — خوش حال کسی که مرد و آسود
از کشور یاس سر برون کرد — دل گر ره امید پیمود
هر چند تمام خاطر ما — هر تفرقه که در جهان بود
میگشت جهان جور و زخمتم — در آتشم از نو ختی دود
روشن نکند هزار خورشید — روزی که ز هجر شد شب اندود

اکسیر می وجود خویشیم — خسران بگذشت سود خویشیم

مردیم و نه دیده دیدنی داشت — نه شنید غم شنیدنی داشت
مرگ چو منی اگرچه سهل است — کجا یش لب گزیدنی داشت
هر چند که در پی اثر بود — زان لعل فسون دمیدنی داشت
یکبار ز مژده وصالی — صد بار دلم طپیدنی داشت
یک قطره ابر بهره مندی — برگشت و فا چکیدنی داشت
این دیده که اشک غم شد آخر — رخسار ز دیده دیدنی داشت
یک مشت نقد سر دو عالم — با دست تهی خریدنی داشت
با آنکه نه صید چون منی بود — بیهوده ز پی دویدنی داشت
هر خار و خسی که داشت این باغ — در چشم دلم خلیدنی داشت
با هر کسی شکر نباشیم — ز هر غم او چشیدنی داشت
و دریم هزار رنج و سختی — یکبار ز مکر و بخت تلخی

ای دل همه درد و داغ میباش — شبهای مرا چراغ میباش

دل گوسی سبزه واگذارد	جولان ده رایت ظفر باد

در راه محبت ظهوری
از خود و همه کام دور باد

ای ز چشم تو مست هشیاری	تاب غمزه تو خونخواری
از غم کاکلت بر آزادان	بسته سر موی صد گرفتاری
روز قسمت گرفته برگردن	خدمت طره تو طراری
کرده باغ و بهار مجلس را	عکس خسارت ارغوان کاری
غمزه الماس ریزه گوهر ساران	بدرون کرده سر و لنگاری
ای از خنیر و خنده سرکن	گریه آمد بدرد دل کاری
مبتلایان خواری محبت	چه شناسند عزت از خواری
جگر زخم ریش کرده اگر	زنم انگشت بر لب زاری
ناز در کار جوشش جانخزینت	گو تغافل مکن مددکاری
تیغ بی رحمی تو تیمه کشید	عجز را در زبان زنهاری
بفروش ار همی کنی ویران	خانه کوچه دل آزاری
ترجمان در اشک خواهد بود	گر زلب جسته حرف بیزاری

گو زبانهای صد هزار زبان	تا دهم شرح بیزبانی خویش

شرح ناداده مانده مطلب ما
آوازه بیزبانی لب ما

بخت در خواب و دیده بیدار است	این بشغال و آن بخبر وار است
هر کجا افکند نگاه کمند	صد چو وارستگی گرفتار است
ظرف اخیار ربنیست باده	ساغر التفات سرشار است
این که ما را خراب کرد امید	جرم مهر و وفای بسیار است
تا صحابس کدام نام و چه ننگ	عاشق از نام و ننگ بیزار است
گفتی و هنوز نادیدن	وعده و هنوز انکار است
رهنمای ز دست رسوای	همچنان عشق گرم اظهار است
کو بکن عشق عاشق آزاری	راحت جان عاشق آزار است
عجز را گرچه از تغافل کشت	مبتلای کرشمه در کار است

گر زغم چون زر است واشک چو سیم
نیست غم زرگریست خنک نسیم

ز سر ما شک قند خواهد شد	گریه شور بند خواهد شد

بست غیرت ز لختهای جگر | وله پشت دست خایان را
بسکه دوران گرفت در نشتر | راه معنی برهنه پایان را

غیر غم نیست حاصل عاشق
هست غم حاصل دل عاشق

دلربایان دعا چه میدانند | غیر آزار ما چه میدانند
دل بیگانه پاس میدارند | خاطر آشنا چه میدانند
خاک میباش که همه سر ها | که زیر پا چه میدانند
جرعه بر سر که مست میریزند | زاهد و پارسا چه میدانند
بحث مهر و وفا چو طرح کنند | غیر خون و چرا چه میدانند
زخم ما دوشناس مرهم نیست | دردمندان دوا چه میدانند
باش کو بیروج کار اثر | پیر بابان دعا چه میدانند
خون بکل کرد کان قربانی | دعوی خون بها چه میدانند
شعله خواران شور و ذار وفا | ذوق آب بقا چه میدانند

ما خرابیم هوش از دگران
نیش از ما و نوش از دگران

[illegible]

ناصحا سالکان قاعده دان | فارغند از سلوک اداپی
مژده باد از سحاب دیده من | مزرع خنده را بسیراپی
گاه گاهی مراد از آن یابند | که براید مراد نایاپی
تا بجشر از فسانه بخشم | برنخیزد ز خواب پنجواپی
دیده ام از شور پسته دهنی | ریخت برهم سرشک عنابی
دوخت شوی از برای صبر شکیب | پیرهن از کتان مهتابی

دیده ام جلوهای کاکل را
پس سر کرده ام تحمل را

تم کاکل که زینت کمرست | طوق زنجیر گردن نظرست
باطل السحر چشم پرنیرنگ | مهی از شور خنده شکرست
گرچه من درکه از صد عیشم | عاشقی کیمیای سرهنرست
از غم جور تیغ و زخم سنان | گل باغ جنون سپر سپرست
نغمه خنده را رطوبت نیست | گریه را خوشتر از نهال برست
اهل همت دعا چه میدانند | که دعا را من نیست اثرست
ریش دل از تف جگر شد خشک | العطش کوی آب نیشترست

[illegible]

بلاتش از مرد واعظ | مدعایت عبارت آرایست
بر سر خوان عشق کو بنشین | هر کرا لقمه جگر خاییست
پای اقبال عرش فرسا با | جبهه جان در آسمان ساییست
هر نفس جایی ز جگر سوز | حیف داغ غمت که هر جاییست
من چه فهمم که چیست طرز کلام | نامهای رقیب انشاییست
کس گرفتار نام و ننگ مباد | کوچه راه رسم تنگ مباد

گرد وحشت سفید رو ما را | منت زکی بیابانها را
شکر صد جا اختیاری کرد | خاک راه تو خدمت ما را
موس کاکلت به غمخواری | دست بر سر نهاده سودا را
گرم بازاریست دعوی حسن | از لحد میکشد زلیخا را
خو طاقت بگردن نکهت | می کشد عشق دامن نکهت

بغمت جان ناتوان شادست | دل گرفتار تست آزادست
میکند انتظار خاک بسر | گفته وعده تو بر بادست

طره صد شکن بهر مویش | صد گره بهر شکن دارم
رقم از جان غبار فکر وطن | پای دل در گل و کفن دارم
طالع چشم شیر انازم | در و کن آهوی ختن دارم
در کف اعتقاد زناری | از رگ جان برهمن دارم
شوان غزه بچه بابی گفت | این همه درد دل که من دارم

ای نام تو بر سر زبانها | وی یاد تو در میان جانها
با بدرقه عنایت تو | در کیسه سود نازیانها
تاراج بلای مایه دارست | یغماع متاع خان و مانها
دیوانگی ربود کالت تو | از عقل گرفته خان و مانها
سوی عدم و وجود از تو | در راه همیشه کاروانها
بی مایه و ایمنی تو | در کیسه سود نازیانها
گردیده روان زلال لطفت | در جوی لطافت روانها
برخواسته از جهان تاثیر | در دوست بکایت قفانها
انباشته شکر تبسم | در چاک جگر نمکستانها

رگهای جگر ز نوک مژگان / در لذت نیشتر کشیدن
طرز نگه بتان مرخص / از مهر و محبت آفریدن
صد شیر کشیده در سلاسل / آهوی نگه بهر رمیدن
تنها و ز سحر سر زبر [illegible] / در ابروی دلبران خمیدن
گلهای بهار روی ساقی / از جام نوست بر دمیدن
گردیده علم به تیز چشمی / داغ تو به سینه برگزیدن
در مرحمت تو باد ناظر / در گرده مجرمان ندیدن
خشنودی تست مطلب ما / یارب رحمی بیارب ما

در خلوت جان طرب ندیم است / در سینه اگر غمت مقیم است
گر خلد بوستان قرب است / در هر چمنش صد جحیم است
هر نقش ز خامه سلامت / بر لوح طبایع سلیم است
نازند بخویش خوش ادایان / بیچاره کسی که بد غنیم است
نومید برو ز بخشش تو / آنکس که طبیعتش لئیم است
بر خامه فضل تست تصحیح / گر نامه فعل ما سقیم است

عقل از نیقدری نهاده پاپس / پیکان خدنگ دل فگاران
گل کرده نزاکت تبسم / در برگ گل سمن عذاران
آسوده ولی گرفته منزل / در کوچه صاحب اضطراران
از روز ازل عنان دلها / افتاده بدست شهسواران
در کوچه سکه خانه عشق / یکدسته قلب کم عیاران
در بردن خصل و خل کرده است / لطف تو جنیز خوش قماران
افسرده ز آتشت چه گوید / مزدوم کرم شعله خواران
از داغ غمت همه خوش نشست است / منصوبه عیش سینه داران
حاشا که چراغ یاس سوزد / در حشر دل امیدواران
باشد ورق سفید روی / از دفتر ما سیاه کاران
جز لطف ز تو گمان ما نیست / البته گمان ما خطا نیست

عفوت چو کرشمه نماید / طاعت خواهد گنه برآید
با موجه شد سیل رحمت / حاشا که گناه ما چه پاید
لطف تو علو عرشیان را / در سجده خاکیان فزاید

چشمانه زده در چمن یمنها
از شوق تو گریه‌های جیحون

در گلشن قدرتت ز انجم
شت تهی چپ گردون

از شستن تخت شب سحرها
از مهر چپ قرص صابون

پیچون یک سپاه خورشید
از شپر سپهر شبیخون

از ورک گرفته حضر عجز
از نامه حکمت تو مضمون

بر در که حشمت گدایت
پیشانی خاجت فریدون

در بردن پی بسر حکمت
مبهوت فطانت فلاطون

از دولت عشق‌ها فتنه‌ها
بر فتنه کوی حسن میدان

رخساره گاهی اسیران
از زیور گریه‌های گلگون

در حجله ناز عقل لیلی
دیوانه‌تر از هزار مجنون

حسن هوس سهی قدان را
پرورده نالهای موزون

آنکس که نکرد با تو سودا
با حاصل صد بهشت مغبون

پر شوق دو دیده که آید
از عهده گریه تو بیرون

در حشر گناه ما بیا باد
پیچون و چرا بفضل بیچون

داریم بر او مشکلی چند
دست آر برحمت دلی چند

شکیب رفت و دعا گفت شوق داد ولی
هلاک کرده مرا هجر یا رسول الله

خلید در جگر من هزار خار بلا
امید از سحر من هزار روز سیاه

بگوی هجر تم پایمال مرگ ولی
که بر گرفته سرم را ز خاک آن درگاه

تحب عزت من دست چپ کش در راه
که خاک بر سر من ریخت همت کوتاه

بر شحه که سحاب فراق بر من ریخت
اجل بزرع عمرم داده گیاه

ازین محیط بلا جان نمیتوان بردن
مگر ز دوری اعجاز شکنده ماه

ولی که در چمن قرب نغمه سنجی کرد
بجاه مسعد سراید خشیده واویلاه

امید هست که بار دگر کند پرواز
چو مرغ روح در آن بوم و بر هوای نگاه

ز شوق آنکه رسد جذبه عنایت تو
هزار جای توقع نشسته بر سر راه

حیات خود نه بود جز رضات نه والله
بر آستان تو توفیق مرگ خاطر خواه

بروز حشر شفیعم تویی و نیست عجب
که گشته‌ام متوسل بساعیان تبیح

خوشا شبی که بیابان خاک ره گذار افتاد
ز خود تهی شده بجوش سایه‌وار افتاد

جگر شکافته روز فراق کو مفرش
که این معامله با جان دغدار افتاد

بچند روز توقف که بخت مهلت خواست
امید در قدم جان هزار بار افتاد

در مجادله در بحث شرع مسدود است — که باب علم تو از ذو الفقار بگشادست
شبی که شد بوجود تو کاخ شرع تمام — قضا اکاسره زاکسرا بر ایوان ریخت
نداشت گنج شجاعت بضاعتی چندان — از آن ز درج دهان تو در دندان ریخت
ز جور امت اگر خاطرت غباری داشت — نسیم عفو تو ماند ز رحمت عصیان ریخت
ز غنچه تو فصاحت شکر بدامان کرد — ز سنبل تو سمن عطر در گریبان ریخت
بلاغت تو یمین پرور و فصاحت را — صباحت تو نمک میدهد ملاحت را

قضا ز خاک رهت نور بر بصر پیمود — قدر زمین و دست فیض بر بحر پیمود
فشاند ابر هدایت ز رشحه توفیق — ز جب آل تو برگشته این ثمر پیمود
دلی که بردم شمشیر کینه تو فتاد — هزار زخم بهر زخم بر جگر پیمود
بیاد مهر تو شاخ گلی که غنچه رساند — گل شکفتیش جلوه بر کمر پیمود
هزار عقل گشته کجا ز خاک رهم — ز بسکه مدح تو بر طبع من کمر پیمود
هزار شکر که بر جرم فضل سبقت یافت — شبی مرکب تو تو به بر قمر پیمود
چه سود ما که نبارید ابر بر عالم — یکدو روز که با تو ره سفر پیمود
مراد عرض سپاه جهان ملک تو بود — مثال صنع شخص چو بر صور پیمود

خوشا خوش آنکه رخت بنزم مدینه بربندم — بروی یاس بدست امید در بندم
بجای خطوه همه فرسخ از قدم بزنم — بجای توشه همه شوق بر کمر بندم
ز غنچه دل خود بر بهار گل پاشم — ز شام عشرت خود نور بر سحر بندم
فلک که این جگر چاک داغ کرده اوست — ز آفتاب و مهش داغ بر جگر بندم
در آن حریم نمایم بشغل خویش مدام — ز نقد مدح تو پیرایه بر هنر بندم
حصول را ز دعا کام در کنار نهم — اثر ز فیض دم خویش بر اثر بندم
خوشا آنکه بر سر کویت ز گریه شادی — ز نقش پای سگان آب بر گهر بندم
میان منبر و قبرت ز زانو نهادنی — هزار صورت فردوس در نظر بندم
برسم تحفه ای چشم حور سرمه نمای — ز گرد کوی تو بر دامن بصر بندم
بهر زه صرف شد ایام حق دهد توفیق — که در رضای تو طرفی ز عمر بر بندم
دگر زمانه پشیمان ز کینه ورزی باد — گناه کار تن من بتیغ روزی باد

چو شوق صبر گریبان درید یا مولا — ز دور ناله با حشر کشید یا مولا
ز بال شوق قفس را اضطراب شکست — بسینه مرغ دل از بس طپید یا مولا
ز شوق آنکه بر آن خاک آستان افتد — چو اشک دیده برویم دوید یا مولا

سنا ز ما تواند گذشت هم سنگ | غرور خویش را سنجیده باشی
ظهوری نامه دادی به قاصد | چه حسرتها در و پیچیده باشی

دارد آلایشی اگر دامن | پاکیی دارد اعتقاد چه غم

روشن آن دیده که نور از رخ ماهی گیرد | با غبار سر راهی سرمه‌ای گیرد
عشوه قدر هم از کس پر عشوه او ست | نگهش بر نگه من چه کنا هی گیرد
ناتوانی چو زند دامن قدرت بیان | کوه اندوه و بلا را که بکاهی گیرد

گاهی از شوق چنان گرم طلب میکردم | که ندانم من سرگشته کرا می طلبم
از تمنای تو شد بسته دهانم ز سخن | اگر کنم گریه و گر ناله ترا مطلبم

ش ازین طاقت ندارم ای ظهوری صلح کن | مردی ای بیچاره بر خود این چه جا کرد جنگ

تو اگر چه بی وفایی ز تو چون کشم جدایی
بکدام صبر و طاقت بکدام بی وفایی

گذشت زندگیم در غم گزند و گذشت | نکرد هیچ مروت ارجمند و گذشت
بکام ما همه زهر از زبان یاران ریخت | کسی نگفت حدیث از گلاب و قند و گذشت
مرا دو دست در آغوش دیگران آورد | نکرد جان غمین مرا پسند و گذشت

شد روزی که نقد جان خود در پای تو افشانم | تو قیمت جان بسپاری شرمسارم نمیکنی

چه ظلمی در حق من کرده بودی چرخ اگر گردی
جدا م دیگری غیر از تو ای بدخو گرفتارم

ز زور جذب کند کو شرار جان یعقوب | ولی حریف جوان بخت نیست زلیخا
محبتم مفزا اگر نه دشمن جانی | بجان تو که دگر هیچ در دلم جا نیست

بیادم صد بار نقد جان طلب آورده | گر ز چشم عشوه سازش یک نظر آورده
تا از آن زنبیان فروشی زو آخر شیوه | آنقدر مفروش کز عاشق گر باید خرم

نماند تاب دگر جان ناتوان مرا | مسوز جان من از رشک غیر جان مرا
تو پاک دامنی ما ز رشک ترک کرد | که سر بوادی تهمت دهی گمان مرا

بخاطر که مراد تو بنایه کرد
قیاس هم و زین کی که بهم کاری

ظهوری کجائی یکشه و دولت کجاست
بحسرت مردم و وفا است در کوی تو جائی

در پایان عیش یا که جرس بود وصل — یک قدم سرکس که بر دنبال محمل ماندم

خوشم که دوره چنان یافت بر من استیلا — که هیچ در دلم اندیشه وا نگذاشت
اگر نه از دگران پیش او عزیزترم — چو رشک خواست بلاکم کند چرا نگذاشت

شوی تو بر و تاب و توانایی مرا — خون ساخت آرزو و دل شیدای مرا
نازک دلست بار خدایا بکام خلق — شیرین مساز قصه رسوای مرا
دوران سزا ر چاه بلا کند در رهم — آنکه به بست دیده بینای مرا

در بزم یار دوش در وصل باز بود — من ساده لوح بودم و او عشوه ساز بود
من آن گمان غلط که با خبر رسیده کام — نپنداشتی که اول ناز و نیاز بود
مرغ دلم که داشت گمان فراغ بال — معلوم کرد رشته پایش دراز بود
افکنده بود بر سر ما سایه بخت غیر — از بهر غیر طالع ما کارساز بود

کدامین آرزو را از تو دادم راه در خاطر — که خیل حسرتی را ره ندادی در قفای او

بدین مهر با غیر آشنائی
مروت کرد چون غافل چرائی
چو از مهر و وفا دوری نوازم
که زینسان دشمن مهر و وفائی
باین بیگانگی کز تو بچشم
نیاید چو قدر آشنائی
ظهوری بر تو می آیم از جسم
که دایم از مراد خود جدائی

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه خواهد دشت فرد وحشت دیوان ما
گشته وصف آفتاب مطلع دیوان ما

از گل جنت گریبان اجتنابی میکند
خار کوی اختلاطی کرده با دامان ما

عرصه بستان نپرورد هوای خوشتر
گر نمی آمد بکار گوشه زندان ما

صد فراغ و عیش او ز دلبندی دایم داشتیم
گشته بر خوان جگر داغ غمی مهمان ما

گریه جوش رنگین بساطی چیده در بازار شوق
میچکد یاقوت تر از پنجه مرجان ما

زود بر نخل هوس نه بار میماند نه برگ
لرزه حسرت چنین گر میدهد افشان ما

رفته از طوفان غم بر باد اسباب نفس
آری آری ظاهر است از آه پیدا دامان ما

چشم پرخون کی پسند حسرت افتادن چنین
گر نیفتادی پسند عید ما قربان ما

کرده وا شش سینه تا رنگ را خورشید زار
از غمش هر قطره خون گشته خیشتان ما

در زبان قصه پروازان سخن خاموش ماند
زانکه درافشانی کند غم پنهان ما

خورشید پروانگی افشانده پر و بال
از شعله حسن تو چراغست دل ما

هر سینه که دیدیم فرو رفته بر آتش
از مرحمت داغ تو داغست دل ما

آیینه بصیقل گر نمود از صفوری
این زود می عشق و فراغست دل ما

صاف کوثر نی از دردی میخانه ها
جام خورشید سفال درد میخانه ما

عشق آباد که مسجود جهانی شده ام
قبله اهل محبت شده ویرانه ما

این همه ناز و تکبر زسد رضوان را
داشتی خلد دری کاش بکاشانه ما

زود ما زپی غلط عشق بیالد بر خویش
آشنای دگران گشته و بیگانه ما

راز ما بر سر بازار نهند گر ننهند
عشق زنجیر بپای دل دیوانه ما

آب از شعله فواره شرکا خواهم
وارود از تابه تفسیده همین دانه ما

در بن هر قطره صد قلزم و عمان دارم
کرده طوفان هوس کوسه کدانه ما

شمع از شعله حسن تو برافروخته است
گرد او پر زده پروانه سیر وانه ما

بخت بیدار چشم تو فسونی آموخت
گر کند خواب ترا عاشق افسانه ما

غصه فقر کور و هم که افتاده سند
عیش شاهانه زهی طبع گدایانه ما

زندگانی نشود بر تو طور ترا با او
وای اگر جان نکنی تحفه جانانه ما

[illegible]

زکست خواب ناز می فهمید | می شنیدی اگر فسانهٔ ما
عشق از آن خان و مان خرابی ست | که ترا آورد بخانهٔ ما
لمن الملک میزنیم امروز | غیر ما کیست در زمانهٔ ما

با ظهوری خوشی بر آید غم
ای خوشا عیش ما و دوزخ ما

خوی تو زبان زبانها را | داغ تو نشان نشانها را
شاهین نگاه دست امروز | گشتیم شکار خانها را
گلبانگ گدایی کشیدم | وانگی که نهد قرانها را
تا دور گوش خواب چنیم | پیچیم بهم فسانها را
تقریب بزم رفتنی کو | کردیم آخر بهانها را
خلعت بکمین خالها بود | در دام کشیده دانها را
تا در رحمت ز بیم نیاید | بر داشته ام نشانها را
لب در پی ناله نیفتاد | بر کردانم ترانها را

نقص بکمال ظهوریست
انکار مکن یگانها را

[illegible]

چو پیش نیم تماشای خورشید ما | بروی گرم همه جوش کرده ما را
درست عهد مباد شکسته دل | بیاد دار فراموش کرده ما را
براه گرم روان سوخت تماشایی | بیرق چهره همه نوش کرده ما را
بنوش باده نشاینم زهد و تقوی را | چنین که رند و قدح نوش کرده ما را
ز جامه خانه عشق تو اطلسی گردون | بنفش داغ نبک پوش کرده ما را

چرا بحرف ظهوری نمی نهی گوشی
بگفتگوی که خاموش کرده ما را

خالی از دخل صبر سینهٔ ما | خرج راه است در خزینهٔ ما
عشق بر سند افاده سوز | وانما شرح و متن سینهٔ ما
عشق ما نیست عشق اثر ایی | نیست جز ناکسی قرینهٔ ما
به سخنهای عشق کرد ابی | کشتی عقل در سفینهٔ ما
ناله در کار کاو تیز آهنگ | دردهای نهان دفینهٔ ما
جوهر شاهی گدایان چین | دیده درج در خزینهٔ ما
خون اهل وفا نمی خواند | نکشد تیغ کس بکینهٔ ما
تا نهند چرخ را کمینه خویش | بظهوری بگو کمینهٔ ما

[illegible]

[illegible]

حرف افشا از زبان افشانده ام لب گزیده | از نشاط رازداری گریه می آید مرا
زود پندارم که خواهد معذرت را آب برد | کرده طوفان شرمساری گریه می آید مرا
در خوی خجلت ز شرم دعوی بیجا ببا | کو بر و ابر بهاری گریه می آید مرا

عاقبت دشمن بر احوال ظهوری خنده زد
این نبود امیدواری گریه می آید مرا

می امن و امان ساخته خوف و خطر مرا | مستی شکن خروش محتسبی شور و شر مرا
یک نخل خزان دیده بعریانی من نیست | افشان غمت ریخت فرو برگ و بر مرا
پروانه افسرده ام امید که شمعی | با شعله کند دست بغل بال و پر مرا
از همت پاکانست که در عهده گرفت | مژگان ترم شستن دامان ترم را
شوان به رهی بپای دگران رفت | دنبال خود دوانده و خشم از ره سر مرا
قاصد ز تو پیشش دگری پیش نمی بود | می بود اگر راه شنیدن خبرم را
تا چشم ترم روشنی روز نشوید | در خنده بصد سحر شانم سحرم را
این ناله ام از کام و زبان بر نتراود | گردد تو برهم نفشارد جگرم را
خواهم که گشایم تماشای تو چشمی | از عقده تنگی بدر آور نظرم را
بازوی تو طوقی دگرم کرد بگردن | زانوی تو برداشت چو از خاک سرم را

[illegible]

[illegible]

می کوه دست غالبا هر کز | انکه گفتست می نگاهش را
کرده پر باغ از گل رویش | چرخ دامان سال و ماهش را
نیست از حال دل غمش غافل | دارد آباد خانه خواهش را
وسعت عشوه بین که کاه ربا | کرده تنگ اختلاط کاهش را
اینقدر کرده ام بعلم نگاه | که ز خود کرده ام نگاهش را
دستبها نیار من همه گفت | ناز کجتر نهد کلاهش را
دل بباید از گنهکری برخواست | کرده ام چین کند آهش را
از خطر رسته زینهاری عشق | می شناسد فلک پناهش را
از مریدان می کشان شد شیخ | کرده میخانه خانقاهش را
دولتش گر بپایت اندازد | آسمان آفتاب و ماهش را

شد ظهوری گدا ببیاری بخت
بادتی یار پادشاهش را

هر قامتست که حق داده سرو نازم را | بجلوه کشند و زین نخل برگ و سازم را
ز حرف صبح نفس که هست آگاه | ز زلف خویش نگارش شب درازم را
تبسمکی برده کعبه گر نمازم | که کرده ابروی او قبله‌گی نمازم را

[illegible]

فسونی از پی سخن ناچار میباید | خوش آمد گوی دارد کند فهمی تیز هوشی را

سمند عیش شاید زرگ گیری بر و آیم
ظهوری در مصاف غم خسان از خموشی را

نداده است حق انصاف دلفریبان را | چه وعده ها که ندادند ناشکیبان را
باین امید که سازند سیر حسرتشان | بجوان کام شاتند پی نصیبان را
پرستشم قدمی کاش رنجه فرمایند | علاج ترک علاجت کر طبیبان را
بفر عشق و جنون عزم انقدر مست | که گوشمال دهد قدرت رقیبان را
مباد پرده برافتاده راز عریانان | که در لباس پرستند جامه زیبان را
بغنچه بین زکبوتر دشش امان بهند | بهارست هوس کرده عندلیبان را
ز گونه تو اگر خطبه کنم انشا | بلاله غوطه دهم منبر خطیبان را
غریب باشد اگر در دلم وطن نکنی | چنین که خصم وطن کرده غریبان را

پرم ز پند ظهوری زبان خوش بنهد
نماند ظرف ادب سکینه دهیان را

جز به بندت نقد خاطر آزاده ما | غیر نقشت نپذیرد ورق ساده ما
خوش ساقی شده مستی زبان شرابت | کر شود شور تمنا تنگ باده ما

بشیری خرامیده نخچیر ما | کم از سعی کس نیست تقصیر ما
رسد آفت زهر رخنه اید درون | خرابی چه خوش کرده تعمیر ما
جنون هرگز این تازه رویی نداشت | نشسته برو گرد زنجیر ما
کمان خرد ازره انداختیم | خطا نیست بر تیر هر چیز ما
شود تا که کوتاه و رنج سفر | بلند است در سعی شبگیر ما
بعشق جوانان جوان مانده ایم | چنین کرده ارشاد ما پیر ما
زبان در گرو ام کن کو قلم | در انشای حرف دری کم ما
تو خود شرمساری ز خود میکشی | نگویی اگر عذر تقصیر ما

رود بوی مشک و برو رنگ لعل
ظهوری محالست تغییر ما

بر یاد تو زهر ما شکر ها | بی روی تو شام ها سحر ها
بی عشق تو مرده زندگانی | برپای هوای تست سر ها
پروانه آفتاب آراست | از شمع رخت به شعله پر ها
راحت بنهاده بالش نرم | زیر سر داغت از جگر ها
گنجایش دیدنی نماندست | برگشته ز دیدنت نظر ها

دور باش کهش کرده برم تردیم | بر ظهوریست که ارد بسر تیر مرا

بهار آمد جنون دیگر بصحرا میبرد ما را
خموشی باز بر هنگامه بندی نی غوغا را

بگوش نیست ممکن رشته سیماب چیدن
شکیبائی تو اند کرد تا صبح ناشکیبا را

کمند ذره بر خورشید می پیچد کشش بنگر
بطوفان محبت قطره شوراند دریا را

بشرط کار رو یوسف راز لیخا بیخود
ترنج و تیغ رنا زم چه زکس کرده سودا را

فسون پرواز تراز عشق در عالم پیدا نیست
دم طفلان نادان ... پیران نادا را

وبع را دیگر کمتری ... پیش ...
نهانی عشوه ساقی چه رسوا کرد تقوی را

زششتاد تو کرده ... جلوه پروا
فرو دزدیده در خود ... دعوی را

برای حلقه تاب رشک خواهد یافتن دو رخ
از این زیور که ایزد از جلالت داده دنیا را

... حسرت می ...
برون خواهم فکندن یک یک اسباب تمنا را

زخاک و خون قربان کشتگانش سرمه سازم
جلا حیرتی بخشم مگر چشم تماشا را

زبی خجلت بر جهت عرض بختم برده شد اخر
ظهوری رو نکردی از چه زخم مرهم افزا را

چاشنی از حرف زهرش طرح بر کنار ما | یاد زخمش مرهمی بر سینه افکار ما

همچنین ... مایست در مهر و وفا
کبر و ناز خواجگی کج می نهد دستار ما

در خوی خجلت ... ز هر بازی خورد ...
خواست عذر تو بهای ... استغفار ما

ز شب سرکش نسیم خواب صبحی ...
دیده از انجم تر و بر هم شب بیدار ما

نقره ... مایه داری با خدا سنجیده ام
در ترازو می نهد ... اندک و بسیار ما

یک سخن ناخوانده نگذارد ...
دفتری می پیچد از سر حرف بر طومار ما

کرم سودا گشته ایم از شمع خورد ...
پر فروشی میکند پروانه در بازار ما

فکر دیگر کن ظهوری چون تواند ...
خدمت عشق و جنون از قفل ... ها

بمجلسی که در آیم شوم سپند آنجا
سپند وار بر آتش فتد گزند آنجا

بشهر عشق و جنون آن محله ام که خورم
قسم بجز ... خاطر نژند آنجا

حدیث سادگی شال من ...
ز شرم بر نپرد نقش از پرند آنجا

برون نیامده از حضیض پستی طبع
اگر بر اوج روی در شوی بلند آنجا

کشاد کار خود از دیر دیده بود مگر
دلم بصومعه رفت و گشت بند آنجا

... ابروی بت طاق دیر محراب است
ز سجده ... حرم باد بهره مند آنجا

... زرد ...
بنام تارک من سکه ... آنجا

و بال کوی تو دایم کسی نخواهد شد — همین قدر که شود بخت هم ارجمند انجا

مجال نیست ظهوری بخلد و دوزخ هم
خدا کند نشیند اهل بند انجا

ناله را چه دهم چه درد کرده ون را — گریه را داد ترجم بجگر کنده هامون را

خواستم از اثر نامه شود کرم ونشد — چند بیهوده در اتش فکنم مضمون را

میتوانم بمی چاره صد افعی کرد — عقرب مرک فکنده است بکرک افیون را

دره هجرتیان سد سکندر کاست — کرده در کوشه هم عشق صد افلاطون را

هر برونی ببرون امده جا تنگ شد است — چم دارم که بکمیند ز من بیرون را

محو در لذت کیفیت او شاه و کدا — داده عشق تو عجب چاشنی افیون را

یکنم لاغری خویش صد حیله نهان — تا نمایان نکنم فربهی مجنون را

غیر آری و بلی مانده ظهوری از لب
نیست در کام و زبان چاره چرا چون را

کنم در عشق مکتب خانه خود کوه و هامون را — بیاموزم طریق عاشقی فرهاد و مجنون را

پل موجی بروی جله بستم از نم مژکان — بسیل کریه خواهم داد اخر نیل و جیحون را

چو قاصد میفرستم انقدر فرصت نمیدارم — کر از خون جکر رنکین کنم نامه مضمون را

بر نغمه زیر و بم کرفتست — افغان بلند و پست مارا

در هفت خم فلک ندارد — دوران می یک نشست مارا

افتاده هزار غصه بر هم — فرموده دل غم پرست مارا

ساقی کزک کزیده نی بخش — یکره لب بوسه مست مارا

آورده برون ز ننک تغیر — درویت رخ رنک بست مارا

کشای غنچه ننک کین ظهوری
فرسوده بسا رشت مارا

کرده ام محرم دل غمزه غماز ترا — رمز کو ساخته ام چشم سخن ساز ترا

جز بیهوش نبخشند شراب غم تو — غیر رسوا نشمرده محرمی راز ترا

زور زاریم ببین قدرت عجزم بنکر — کز نیاز و کران بانه زدوم ناز ترا

سایه کسترده هما فکر شکاری دارم — می نهم طعمه پخکل ز جکر باز ترا

زان کمانخانه ابروست قضا صید افکن — خوش بر اکمیخته ترک قدر انداز ترا

تو بدشنام کنی زنده مسیحا جا — سینه مست حریفان جکر باز ترا

شد ظهوری ز تو پامال فلک کر خواهد
شو اندکه کند نیست سر افراز ترا

یکطرف نه پرده حیرانیم ما / عیدیی خواسیم قربانیم ما

پیش ازین اشکی در مو کش / جمع کن خاطر پریشانیم ما

گرچه منع لب ز گفتن کرده / صد سخن داری زبان دانیم ما

آههای قیمتی جوش کرده دلم / منکر غمهای ارزانیم ما

چشم اگر پوشیم رسوائی شوم / در کمین ناز پنهانیم ما

شبنمی در روز کس نشنیده گل / ببلا تازه الحانیم ما

تا قبا سازیم پیراهن کجاست / عاشق چاک گریبانیم ما

داد ما انگشت شهدی که دهد / تلخ کام شکرستانیم ما

در نهاد قطره شور زمرمت / مشق طوفان کرده عمانیم ما

دامنی بر عیب ما گسترده ایم / با وجود آنکه عریانیم ما

جسم کاه و کوه کاهش بر کمر / از ضعیفان نمایانیم ما

توبه فرمای ظهوری از تو بود / هم تو فکری کن پشیمانیم ما

داغت محکی عیار ما را / گویت چمنی بهار ما را

نه توبه پناه شد نه سوگند / بگرفت بیت حصار ما را

پا بگلیم کش لا طور کجا و ما کجا / آمد و سنگ و دیبر ملتمس کلیم را

شدنم گریه کمتر و رغبت گریه بیشتر / فاتحه شور را ورد مکرمت کرم را

در هوس خود سری کار صبا فتاد و بس / قرب پیام ما گر پیش بود نسیم را

رشک گرفته رخ ضم لب نگزد داد تست / ینت ظهوری دگر رشوتی مهم را

داماغم بر بسته بد فسون پرواز را / جنونی کو که در زنجیر پیچم کوه و صحرا را

فتنه از شد ز شد باد آه ما و مشت طوفانی / سرشکی کو که گرد ای کنم امروز و فردا را

بحسرت قطره بر جوشش اکشاد سینه تنگی / امیدش در بغل بین شکر محو است دریا را

دو عالم یوسف ما قیمت یکجلوه میخواهم / کو میگوید جواب دعوی ضمن زلیخا را

دعا در حسرت دشنام میمیرد لبی بگشا / گره شو گو نفس در سینه اعجاز مسیحا را

بعشق پایم ساخت با خاک سر کوئی / بهر جا میروم از فخر بر سر میبرم پا را

کجا دل شست بر راحت باین سودگی گوئی / نکردی روی اگر در خویش آغوش سینه ها را

برای گریه دیگر در جگر آبی نمی بینم / اگر بی نیست باید کرد فکری گریه ما را

هلاک غارت آرام و زد دانسته آگاهان / دلا گر می شناسی دزد خود و شناس کالا را

بیال ال ظهوری بر سپهر عشق پرواز / کر گنجشک خیفه فرو و شمارم اوج عنقا را

دم کامی شجاعت در جرأت میزد | گشته افتاده ز شمشیر ستمکاره ما

لذت گر و ربع یافت ظهوری که بود
سبحه از نقل طرب خانه میخانه ما

ساختیم از کار معزول اختیار خویش را | پیش ازین ضایع نمیسازیم کار خویش را
از خزان مرگ گلزار حیاتم ایمنست | کرده ام فصل تماشای بهار خویش را
خلعت خواری نمی‌زیبد کسی را غیر من | کرده‌ای تشریف همری اقتدار خویش را
ذره بر خورشید آغوشی بحسرت کرد باز | خوش فریبی داده‌ام امیدوار خویش را
میتوان افشاند گاهی چین زلفی بر صبا | پرسشی متر پریشان روزگار خویش را
با قرار و عهد تو با دیگری بار اینکار | پاس میدارم ما عهد و قرار خویش را
سینه دیگر نداریم زود تیر بیرون مکن | انگر رشک از گریبان و غدا خویش را
ترسم از بطافتیها نا گمان خونی شوم | پرمنه بر دار نگار پیما مدار خویش را
غمزه صیاد تا کی در کمین خواهد نشست | زخم پرور کن جگرگاه شکار خویش را

در غبار کوی غم روی ظهوری گشت گم
آستینی بر جبین کش خاکسار خویش را

دل از اندیشه وصل تو خالی کرده ایم | تماشا در تماشای تو حیرت کرده ایم

در آن صحرا که میگردد سمند رشت خاکستر | مباد اندیشه رو وا زبال و پر پرستار
گل اخگر بجیب داغداران کن که میگردد | زلال خضر گرد چهره خاکستر پرستان را
سجود تا شود بر چهره تا دامن نگردانی | تماشایی رگ و کی شیشه ساغر پرستان را

ظهوری بر سر خوان قناعت ریزه چینی کن
که سیری فایت چشم احتیاج زر پرستان را

برشاید جگر و رو کشان در ما را | نپسندد سر شوریده سران سامانرا
میچکد شعله صد کوره ز سر قطره خون | بفشاند اگر داغ دل خامان را
عالمی را یکی لحظه کند قتل اگر | بر تغافل نگار و نگه پنهان را
زور رستش کشته از جان بلامت گشتن | رشته تحمل غم سرو قد کنعان را
خلق را فرده آسایش خواب آرم | ضعف از آه ز نجیر کشد افغان را
شعله عشق بت از عقل بر آورد دمار | چشم زخمی نرساند شررش ایمان را
تیرش از سینه چرا دیر برون می‌آید | پیش خود دل گذرانیده مگر پیکان را

کار با مرحمت وصل قضا داده اگر
پس سر کرده ظهوری بچرا زند

دل بره مسلک پیمان شده رهنما را | بروم تیغ سپیده جان بر هنما را

تار از رگهای دل بستیم تر جانون و … / میزند جوش ناخنی بر سینها افغانها
صد ختن در سر دماغ و صد ارم در سر مشام / طرح کرده رنگ و بوی لاله و ریحانها
چشم زخم خاطرست اندیشه حور و پری / بسته این خاطر ما را نگارستانها
رونق بازار ارباب محبت خاطرست / مشتری خوش که باشد بر در دکانها

پی فنا شوان ظهوری بهره ور بود از تجا / کو چنان مرگی که منتها نهد بر جانها

آباد کرده عشق تو جان خراب را / در خرمن عطش زده برق سراب را
یکدیده نیست آفت یکشهر جان و دل / لطفیست بر مدار ز عارض نقاب را
تاب کمر خرابی صد چون مراست / مگذار زر کاکل پیچ و تاب را
تا مست بوسه روز جزا قسمت ما / خواهم ملیحی بنوازی شراب را
هجران ندیده غیر چه داند وصال چیست / از عدل شاه پرس دیار خراب را
بر شعله نگاه نکردیم جان سپند / دل سوخت بر تحمل ما اضطراب را
روزم سیاه کرده ماهی است کز غمش / آتش بجان زده اند آفتاب را
برهم نمیزنم همه شب دیده کز سرشک / الماس ریزه از ته پهلوست خواب را
تیر است اشک دل دیوانه دور تر / هشیار خاسوز تنوری کباب را

در مهر بت ای برهمن دیگر دعوی فن / تسبیح را بستان ز من تسلیم کن زنار را
دامان زهدم گشته تر ای زاهد از من درگذر / آلوده چون سازم دگر از توبه استغفار را

ریزد ظهوری در زمان اینی سرها از کام جان / تلخی گر آید بر زبان شوخ شکر گفتار را

نخواهم داد روز محشر از کف دامن خود را / نه فهم با کف دامان گل پیراهن خود را
گل صد بوستان از جیب گر بیرون دهم شاید / گر از داغ محبت گلشنی کردم تن خود را
پی نظاره از گلشن دو انم صد چمن بیرون / چو آیین بندم از خاشاک کویی گلخن خود را
چو از دل سختی خوبان حکایت در میان آید / مگر هم خود کنی تعریف سنگ و آهن خود را
بدست از زر و این تخم در خاطر چو می کشتم / خو میبردم بپای برق حسرت خرمن خود را
توانم انقدر دوستداری مهربان بودن / که بهر خاطر خود دوست دارم دشمن خود را

۳ مدار ز خالها ابر مروت تیغ پیدادش / ظهوری بر شته تا کی بحسرت کردن خود را

۴ یارب اثری دعای ما را / صبری دل مبتلای ما را
۴ اندک رحمی ستمگران را / اندک بخشی وفای ما را
خوشحالی وصل کو که آرد / در قهقهه هایهای ما را

از تماشاخانه ره خبری | اگر آیی به سیر عالم ما
راز ما سینه میکند سوراخ | خونچکانست آه محرم ما
از برای طراوت گل رو | چه ضرورست چشم پرنم ما
عیش این مایه از کجا میداشت | گر نمیشد شریک با غم ما
گشته با زلف پرشکست ورست | نسبت روزگار درهم ما
لب خشکی نگاه میدارم | شاید آید بکار زمزم ما

باظهوری غمش نمی‌شد رام
بی سبب نیست از خود این رم ما

همواره گشته خوش برو دین معاش ما | گر دوست زنده کاری مابت تراش ما
چندانکه پای سیر رود گشت آرزو | از چشم حسرت نگه اشکپاش ما
گلبرگ ناخنی زده بر لاله طعن تنگ | خونابه رای گشته دل پرخراش ما
معمور مدعی که نهان ماند مطلبش | ما را خراب کرده تمنای فاش ما
باید هزار گریه بر ما بهای کرد | کاید تبسمی بلب انتعاش ما
بار امید وصل چه رنگین بسته‌ایم | ترسم که در تلاش ببرد تلاش ما
با اهل رسم قدرت همسایگی نبود | آمد برون زکوچه عادت معاش ما

دیده بر رسم نیز هم حیرت | در و دیوار نیست حایل ما
دست تقدیر بسته روز ازل | بر دم خنجر تو بسمل ما
تف خورشید دوستی بر چه | نم بود و بخود از گل ما
بردل ماست سرگرانی نیست | دارد از داغ طالعی دل ما
عشق اثیر گشته می پیچم | سخت تیر است تیغ قاتل ما
جان و دل هرچه هست میگیرد | در بهای که معامل ما
باز غفلت اختیار از کار | دیگر آسان شده است مشکل ما
پای ما را روانی دگر است | آخر آخر است منزل ما
عالمی راز ماست موی جرس | میدواند به کعبه محمل ما

از می دوستی ظهوری را
میدهد توبه شیخ عاقل ما

باز سر قصد جنون بر غلغل زنجیر ما | باز در کوی جزا پی میکند تعمیر ما
همسفر گردید خضر عشق و رخش انگیختیم | صبح روز کام شد گرد ره شبگیر ما
چه طاقت را هجوم داغ دارد در میان | نسخه تو فیروزی شد گریبان گیر ما
شب سرای خواب روشن شد بسم الله طلعتی | فال داغ دل بر آمد از لب تعبیر ما

پیچ و بیطاقتی کو دگر آسوده شو / چاک سری پیک شده خود بگریبان ما

برد در سوای سری از پردهای راز ما / خنک ملامت ساز شد از طالع ناساز ما

گرد قمار کوی عشق زادست صد داغ تیم / گرد است در سینه کم جان تحمل باز ما

سکست صحرای رجا پستا وج علا / بکشود همت عقدها از رشته پرواز ما

ما را بچشم کم مبین پامال حسرت انجنین / بر شاه کام آستین افشانده دست ناز ما

با انجنین روسیه بر کرده از خورشید مه / چپ و کرسان نکه چشم نکه پرداز ما

از لطف خط مشکبو رمایه تر از نازرو / هم حسن انجام او هم عشق آغاز ما

دریای عشق و صد خطر مسکین ظهوری تو سفر / دستی تواند زد مگر در دامن اعجاز ما

زداغ دل شده روشن چراغ کوکب ما / بگرد رقعه سحر پیش ظلمت شب ما

ستاره سوختگانیم نیک و در قضا / باقتاب شرف از وبال کوکب ما

زراز لوح و قلم آگهیم نیست عجب / که کلک عشق نوشتست لوح مکتب ما

برسم سیر قدم زن که سر طرف بینی / هزار دیر و حرم در فضای مشرب ما

عجب که از مرض رشک جان برد صحت / چنین که متقو نواز است شعله تب ما

بتیغ کینه ما دست کو مبر دشمن / که ناوکی بکمان در رشت یارب ما

زشوق آنکه بپای کسی فرو ریزد / چه بوسها که بهوس جمع کرده بر لب ما

بظهوری چه از روی بتان آرام / خوانده آرام دل خویش دلارام

دگر فرشته در عشرت سرایم ماهتاب امشب / شبم خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب

چراغ خلوتم پروانه افکنده در گردش / که تاب غیر شرح رشید را داده کتاب امشب

بدیدن داده ام از سر بن مو دیده دیگر / نگه دولت بیدار در خواب است خواب امشب

تغافل گر چه مردم در میان می افکند خود را / نمیماند سوال یک نگاهم بی جواب امشب

در آغوشش دلم آسوده خاطر بوده تنها / نمیدانیم پی با چیست حال اضطراب امشب

لب ساغر نمی بینم از خنده شادی / بیال از نغمه تر گو رگ خشک رباب امشب

چه سازد و نوازست این همین آهنگ آن مطرب / که خوش مستانه در میخانه میر قصد شراب امشب

نمی جنبد دل بیطاقت از آغوش آسایش / ظهوری تخته ان طره کرده پیچ و تاب امشب

شدم غواص نیسان دل امشب / بیار ای دیده باران دل امشب

زاشکم تو ده نسرین دم صبح / زآهم دسته ریحان دل امشب

بآن عالم فروزی مهر رخشان / یکی از لعل بدخشان دل امشب

گل اختر شود پژمرده در صبح / خوشا سیر گلستان دل امشب

درد سیاه ظهوری نشنین | ناله خاطرنشان عیب چپ

بازده تاب طره پرتاب | توده کن کهکشان دل بتاب
گریه از حسرت تماشایت | برتراشیده دیده‌ها زحباب
فرض چون طاعت حرم برما | سجده ابروی تو بر محراب
بخموشی نیاز کرده سلام | بر نگاه تو ناز باده جواب
عبث افسانه در رفو کاریست | دیده برهم دریده پرده خواب
این کند با کتان صبر و شکیب | سیر با مهوشان شب مهتاب
ناله بر ساز خویش سر قصد | درد بر تار رگ زد این مضراب
داد از تشنگی و سیرابی | گشته‌ام غرقه در محیط سراب
لاغر بهای بخت پس که نماند | خون ما رنگ دامن قصاب
کینه از سینه ظهوری رفت | شد چمن محبت از احباب

بهر غم دور دست مطلب | مایه راحت زتعب مطلب
کام زهر غم اگر خوطه خورد | چاشنی شهد طرب مطلب

گر دیده حسرت تو در دل سنبل | روزی که زموی تو صبا عقده گشاست
دریوزه خواری شود انده عزیزان | دشنام کشیدن زلب عقده گشاست

۲ ای چرخ جفاهای تو شد صرف ظهوری
رحمی که غلط کرده از اهل وفاست

وحشتم رو بخلوت همه جا انجمن است | همزبانش تویی آنکس که بخود در سخنست
بر صنم خانه نسیم سر کوی تو وزید | سمن و لاله بت خار و خس برهمنست
لاله و غنچه چرا شعله و اخگر نشوند | دری از گلخن من باز بروی چمنست
در لحد منت کس بار بر دوشش مباد | ای خوش آن مرده که گرد سر راهش کفنست
زود دل سرد ز پرویز کند شیرین را | داغ تلخ عجبی بر جگر کوهکنست
نیست عار که تلخی دل من شاد کند | شکوه دارم که چرا این همه شیرین دهنست
شوق سر جانب [illegible] توت سرچه یکاک | چاک بر جیب دو سینه اگر پیرهنست
تو نظرباز نه‌ای گرنه تغافل نگه است | تو زبان فهم نه‌ای گرنه خموشی سخنست
من که اویم همه دلسازی و یکتایی است | چون نباشد همگی مهر و وفا او که منست

تا ظهوری زکلفت مهر بهاری نوزید
کمتر از خار و خسی کار گلستان سخنست

زبت پرستیم ای زاهد انکار مپرس / ز خود نهان کنم این طاعت ریائی نیست
نباز و عیش دل و جان جدا جدا پیشه / میان سینه و داغ غمت جدائی نیست
زاد ریشه در آب و گلم ز بی حسرت / چه برگ و بار که در نخل بی وفائی نیست

از آن گشته ظهوری شود از من / مرا برادرم بیگانه آشنائی نیست

نمانده هیچ حجابی غم جدائی نیست / میان ما و تو حایل جز آشنائی نیست
چمن درود کشتم بیم باز آزادی / ز قید ناله نفس را دم رهائی نیست
پای درد تو سر سر نمی‌توان آورد / شهید این موسم خون بی بهائی نیست
پیاده تو نشد دل پارسا گل گل / کدام داغ که بر جان پارسائی نیست
دلم ز موی تو شبگیر تیره روزان گرد / بدین نشانه که در صبح روشنائی نیست
ز خشم کاری سر غم تو آنم ای زد / ولی مرا نفس ناله جدائی نیست
ز تیغ هجر تو مرهم چه زخمها که تو / شکسته دل تری اینجا ز مومیائی نیست
زکاو کاو صبا غنچه غنچه تر کرد / ز سنبل تو اگر در گره گشائی نیست

غرض ز رانده در آب دعا ظهوری را / مخوان ز مدعیانش که مدعائی نیست

بود تقصیر خرابیها ضرور / در دلها سوز خونها کرده است
آب و خاکم را گلی بر هم زده است / زخم از آن زخمی که بر هم خورده است

آید از راز ظهوری بوی خون / مهر وحشت بر لب محرم زده است

از نگاه تیر سر تا ترک پشت ریخت / در دل و جان بر سر هم که جهان بگیر ریخت
راند در جوی سحر آبی که رخت روز برد / چشم تر را اشکی که از یاد تو در شبگیر ریخت
چون من از زور جنون مجنون نشد زیر و زبر / اشک و آهم بر زمین و آسمان تکبیر ریخت
طره هر خود داری داده وم در پیچ و تاب / عقده کارم چه در سینا خن ... ریخت
باد عفوت گرچه رفتار چهره ام گرد گنه / بر زمین یا خوی چین از خجلت تقصیر ریخت
میتوانم نارک افلاک بشکافم هنوز / گرچه شمشیر دعای من دم تاثیر ریخت
نان نیفتی در زیان که ز سودای خرد / عشق بنگر کز من سودا به اکسیر ریخت
وه چه بودی کافت درمان نبودی درد را / بر بنای صبر ما ویرانی تعمیر ریخت

گر ظهوری کرد در پیری جوانی عیب نیست / چشم مستش باده در جام جوانی پیر ریخت

دلها شکار آهوی صیاد گیر تست / آزاد کیست آنکه به صد جان اسیر تست

با این همه بی نیازی حسن — محتاج بخط و خال عشق است

کوثر نمک شد تفت ظهوری
فرسوده لب زلال عشق است

هرجا خرابیست در آبادی منست — رشک اسیری عامه آزادی منست
خضر از برای راهروان نشسته بی — از خود بدر دویدن من هادی منست
در سر رگی نشانده ودم چشمه چشمه خون — این نیش غمزه را سر فصادی منست
بر روی فتاده گیه مکن ذکر خرقه ام — در های اشک سبحه شیادی منست
تیغی نهاده در کف من عشق عمر بخش — در خون نشسته مرگ ز جلادی منست
دارم شکفته غنچه دل از بهار غم — صد خنده برگی از چمن شادی منست
گردید بیستون هوس سرنگون ز من — سوگند اهل عشق بفرهادی منست
خامی در آفتاب در دشت کی پزد — مجنون اگرچه سوخت نه از وادی منست

شاگردی ظهوری دیوانه کرده ام
در گوش عشق حلقه استادی منست

صید حرم با یمنی بسمل تو نیست — سررشته اگر گشته محل تو نیست
سپاسش منفعل کم با من شکسته جز — کس را برات هر حتی ز دل نست

قربان بکوشش ظهوری ز طعن دم سرد — کی گوییت ز خون گرمی تو داغ گاه

هر گل که بوی خون دهد از گلشن منست — صد چشمه برق خوشه از خرمن منست
در تیغ کین خصم حنا شیء زیاد نیست — آن زخمها که زهره در دو جوشن منست
نخل سیاه صیقلی از موج گریه ساخت — خورشید عکس آینه روشن منست
خونها تمام جوشش نو از شور یلان — گلهای آتشین شرر گلخن منست
قمری زبان کشیده بکام از خجالت اشک — زین طوق پیچ خورده که در گردن منست
در شیوه های عشق نیم کمتر از کسی — لاف وفا منیز نم از نخ دمن منست
هر لحظه مدعی کند اظهار دوستی — غافل که دوستی همه از دشمن منست
لب سرد و بطعنه دندان پر پا — درز به خشکی از تری دامن منست
نشاط غمش چو خوش بر است شهر گو — از دود آه سرمه کش روزن منست
از خنده های خام ظهوری در آتشم — در گریه وقت جوشش بر آوردن منست

متوجهان چمن شده از چمن بگوی — در روز غوطه خورده شب این صبح کی
خمخانه ایست سر بن موستیم سر بسر — این جو دور پیاله من از سبوی کیست

مدعای مدعی فهمیده شد در دفع غیر / شمه در فصل عرض مدعا خواهم نوشت

التفات افتاده خوش سرشار با بیگانگان / طرز اینم نیست حرف آشنا خواهم نوشت

آینه قدرت ظهوری شاهد عجز منست / ماجرا خوش نیست اما ماجرا خواهم نوشت

ناله را اوج وای واهی است / گریه را موج ماهی ماهی است

میکند انتخاب گوهر اشک / دیده در فکر رونمایی است

بر تو صبح داغ ظاهر شد / شرح سینه را صفایی است

کشته تیغ علم نخوزیی / خاک را جوش مرحبایی است

غلط است این اگر کسی گوید / غیر بیگانه آشنایی است

خضر من کشته عشق در راهی / که بهر گام کربلایی است

ابتدای برای فسق گویی / تا بگویم کش انتهایی است

سیر چشم میار خوان دوا / سینه را درد ناله خایی است

بلبل از غنچه گرچه دل شکست / چون نسیمش گره گشایی است

سپرد زور گره ام کنار / موج را بازوی شناسی است

افکنده در شکار ظهوری کمند موج / آن صید صید کن که پذیرای شست ماست

آزار دوست راحت دشمن پرست ماست / خوش بخت ما که کار درستان شکست ماست

منشور مهربانی خود مهر کرده ام / پاس وفا بعهده عهد الست ماست

از زهد سلطنت بگدایان کوی فقر / کوس قناعت زده ام ملک نیست ماست

بر خویش کرده داده قران زنگی از رغبت / خون در دل شکر رخ زنگ بست ماست

بشکست از حدیث شراب تو مارا لب / خمخانه گوشه رخنهای بست ماست

در زیر کنگر تو سری زیر پا نهیم / حسرت بآن رسایی از اندازه پست ماست

سر پنجه نمانده ولکن بخبره ام در کر / فرصت گر موسیایی و امالست ماست

آینه خیز گشته ز داغ تو آستین / اقبال بین که چشم سکندر بدست ماست

گردون زره ز بیم ظهوری سپر فکند / بر زه دهان تیر بتحسین شست ماست

گرم در کشتم از شعله تو پیر شده است / خون بگوش آمده پیداست که تقدیر شده است

خون چکان زخم من این لاله و ما مانده زرد شست / بخت صیاد که شیرافکنی نخجیر شده است

نیست باروز شب هجر مرا پیوندی / آری از دود دلم صبح نفس گیر شده است

۲ ازو هر چشم کیت ظهوری حکایت | خواهم شد است تلخ چه شیرین فسانه ها

با آنکه دلش ز ما گرفته است / در دل صد جای جا گرفته است
یکبارگی که دیده دور ما / از دیدن آشنا گرفته است
ما را شمار صید لاغر / او صید اندکرا گرفته است
ناز و بشکست طره خویش / کز خاطر ما فرا گرفته است
از تربت خود ایم فارغ / یاد شهدا از ما گرفته است
داست تمام چشم حسرت / باز دل ما هما گرفته است
این طره که روی عالم آرا / تموده ورونما گرفته است
هم باغ گشوده چهره هم گل / زین بوی که در صبا گرفته است
جام جم خویش شو ظهوری / آینه دل جلا گرفته است

کنج زندان طرف بستان منست / اشک نسرین آور ریحان منست
گر چه چو اندقدر مردنهای عشق / منت این مرگ بر جان منست
یکجهان اشک و تبسم کو نه / این ورنایاب ارزان منست

ز بندگان نشد ازو وعده گفته / همین بس است که ما بنده او وعده وفا

ای اسیر عشق ظهوری نشانه وار / نشانه اینکه به بیداد دوست خرسند است

گل بباغ آمده گر با تو به تقوا دشمنست / خصم زاهد باد و تقلید عشق که با باد دشمنست
نوبهار و مستی و عشق و جوانی و جنون / در بروی ما فسرده بندید صحرا دشمنست
چشم می بندم و پا در باغ و بستان می نهیم / در گلستان گل شناسا سازا ماشاد دشمنست
کاش دیدی جای ما پیشگاه خاطرت / آنکه در بزم تو با ما بر سر جا دشمنست
مدعی کر دیده دوست کین بی انصاف نیست / باد پیما با حریف باد پیما دشمنست
از ضعیفانم ولیکن بازوی چشم تویست / کی مدارا میکنم کیرم که دارا دشمنست
استخوانم مقترب گردیده کو صحت بیال / از مسیحا منتقص میدزدم مداوا دشمنست
در خطرگاه تعلق جز تجرد چاره نیست / کاروانی کو مترس از دزد کالا دشمنست
کار ما از فرق میگیریم در راه طلب / ره بجای سر برد با فرق اگر پا دشمنست

بخت میسوزد سپند مرحمتهای نهان / با ظهوری شعله خوی اشکار دشمنست

در آتشی که وارا سبی که در آنجاست / بگیر جای درین بارگاه جا آنجاست

فلک پیمانه نیستمای عشق است [illegible]

[illegible]

ای بس که صهبای عشق است
فرو تشنه ایم تا قیامت
قیامت تیم در فردای عشق است
بجوشش خون با طوفان که نوح
که در هر قطره صد دریای عشق است
فرو چند ولی اسباب [illegible]
که تنزل رفته یغمای عشق است
[illegible]

۳ سپهر کیست که خواهد بکام ما گردد	بگو برو که حریف بهانهٔ ما نیست
گرفتم آنکه بتبدیل رسی روان بگذرد	روش بگیر روس سالکانهٔ ما نیست
ز مای و هوی غم مرغ دل ز می خورد است	شراب نقل طرب آب و دانهٔ ما نیست
فراق نامهٔ محنت کشان همه خواندم	فسانه بلال فسانهٔ ما نیست
۳ ز دستبرد قران آشیانه میل	هم برآمده تر ز آشیانهٔ ما نیست

گشوده ایم ظهوری دری تو بر رایی
کدام گنج که در کنج خانهٔ ما نیست

۲ اگر نه غم وام اگر غمخوار نیست	دل از من نیست گر دلدار نیست
۳ ز صبر و طاقتم پرهیز رفت	اگر آن نرگس بیمار نیست
ز شور خنده های شکر آگین	نمکپاش دل افگار نیست
۲ هزارم خار غم در دل شکست است	فدایش جان گل بیخار نیست
ثبوت دعوی طوبی محال است	صنوبر قد دعوی دار نیست
از او بگسسته تار کفر و ایمان	بلای سبحه و زنار نیست
شبی نواخت خواب بیدلان را	مراد دیده بیدار نیست
ظهوری کشته از تیغ تغافل	دلت خونین گل اظهار نیست

[illegible]

نیز

[illegible]

چنین در سینه ها پیمودن داغ	چمن گرم خوش نفسهای عشق است
زلیخا بر حیات پیر کنعان	اگر روزی شود برنای عشق است
بوصلم گر نباشد التفاتی	تعجب نیست استغنای عشق است
تماشا خیره چشمی کرده در طور	تجلی پرده سیمای عشق است
مبین سوگند دانایان اسرار	ببر سینه سودای عشق است
تماشا امده موزون داغ	گل داغ چمن پیرای عشق است

شرابی میکشد از شعله پر سوز
ظهوری در پی اخفای عشق است

۲ دلم گر بهر عشرت تنگنا نیست	برای غم چه باغ و گلستان است
۳ گل ما رنگ برای تاجداران	تماشای گدایان نگار پا نیست
پا بان طلب خضری ندارد	سخن در راه سر سوره تمامیست
نگردد محرم نکهت دماغی	که میداند شمالی یا صبا نیست
دهد در کشور جان عشق فرمان	خرد در کشور تن کدخدا نیست
سمند کوه چندان تیز تک نیست	عنانش گر بدست بادپا نیست
بمرهم زخم داغ ناسور گردد	ز درمان درد ما را مدعا نیست

[illegible]

[illegible]

دشت او در موج خار افوطه خورد | کوهکن از بس که بر خارا گریست
عشق لیلی بر و مجنون را به سیر | داغ دل از لاله بر صحرا گریست
بهر خود وامق کنج درد و غم | عذرا از جانب عذرا گریست
یکسان ز ماتمی در کار نیست | ابر خواهد بر مزار ما گریست
بخیهای خنده از سر الکهاست | شال بر بتقدری و پیا گریست
گریه آمد هیچ چشم تر | در جهان شکرانه سودا گریست
دوش ساقی خنده در کار کرد | زهد بر محرومی تقوا گریست

ازین مژگان ظهوری تر نمی‌شد
قطره زین اشک که چون دریا گریست

غیرت بگشاد نگاهی نظری خواهم بست | سر ترو بر ره دگری خواهم بست
دیده اشک فشان بهر سبکباری اشک | قرعه انداخته با سفری خواهم بست
آرزو بر سر حسرت خشری گر کشید | آه برخواست لوای ظفری خواهم بست
ناله را محرمی پرده دل می‌بینم | بر رخ هر که بخندد دری خواهم بست
خلق در دشمنی من بگشایند میان | شکران را کمر لشکری خواهم بست
کرده روشن تف داغ تو چراغ همه را | هر شب پی نظر خود سحری خواهم بست

[illegible]

[illegible]

زو نشت تف داغ شعله انگیز است | نمانده آرزو و آه حسرت آلود است
نگاه سراز شخصان گرچه بوی خون آید | نگاههای نهانی مروت آلود است
بدام چله نشین صید بوده ام چندی | مباش شیشه خلوت که صحبت آلود است
که بهتر از تو شناسد اسیر می چینی | که بی‌قراری اغیار تهمت آلود است
اگرچه کار نگاهت ناتوان پرسی | تغافل تو درین شیوه تهمت آلود است
مزاده اند به دشمن بروچه می‌جنبی | چو حرف مهر شود طرح خجلت آلود است

تعلق تو ظهوری در آب داشت گلی
سرای دل بخرابی مرمت آلود است

زغیرت نمکش سینه شکر تنگ است | برای پرتو مهرش دل سحر تنگ است
شود چو رحم پراکنده از دم تیغش | بگرد او ریش دامن سپر تنگ است
ز شوقها ده دیده از خم پیاله خوشست | برای مستی من شیشه نظر تنگ است
سزد که پرده و دیدن سیل گریه درد | چرا که نایژه دیده های تر تنگ است
ز ابر گریه بشو را وریم دریا را | ز آبشاری جای بر کمر تنگ است
زکاهلی است به دنبال خضر افتادن | تو خود فراخ روی کام راهبر تنگ است
عجب که شش تو دو سینه در بالید است | برای ناله من پرده اثر تنگ است

[illegible]

عشق قصاب دست بالا است | تا رگ چرخ زیر ساطور است
پایه دیگر است و خط مرا | منبر از چوب دار منصور است
چه قدر لب بناله تر کنیت | دل ز طاقت چه اندازه دور است
برلب طعنه مهر انصاف است | هر که رسوای دوست معذور است
دیده از گریه کرده شد ویران | بجمالش نگاه معمور است

بادیش آخر ز ظهوری شد | عجز و زاری ندیده معذور است

خلد از رخ تو شکفته رنگیست | با قد تو سدره از قدریست
از روی تو نیست در مه و سال | روزی که شبش همه سحر نیست
بارک زچه در رخت کاوو | مژگان ترا که نیشتر نیست
بر خود سر ره چرا گرفتی | گرد دل ما ترا گذر نیست
با کو بکنم سخن در عشق | گر تیر است پیشتر نیست
داره با جان اجل نظرها | روزی که رخ تو در نظر نیست
بر قلعه دل دو و حشر اپی | معمار که عشق رخنه گر نیست
آسوده کی ز سایه داریم | گر بید امید را ثمر نیست

سخت سیر تسم ز جبل محتسب افکند سنگ | بر سبوی میکشان و شیشه خودبار داشت
خلعت عشق نوی دل برقد خود می برید | عید ما کردیم گر آه و ناله پود و تار داشت
بوده از یوسف نوشیمه زلیخا خبر | دایم اسباب شکیب و صبر در بازار داشت
در خور لیلی و مجنون بستر و بالین نبند | تو رهای گل از بن او بوتهای خار داشت
در لب چاه زنخ دل یاری بخت دید | صدمه دو بود آن دو دستی عرشی در کار داشت
وعده های خویش را منسوخ سنجد با وفا | پخود بیمانه نیش در پله انکار داشت
مبلغ عشق تهی دستان نوازد هیچ وزن | مدعی چر سید برین مبلغ و مقدار داشت
چون صبح برگشت گل از زه میل جوف مهر | حک نگرد ز صفحه دل گر نگ منقار داشت

از ره سرگشتگی سرگرد ظهوری جست زود | سالک از پا در بیابان بلا پرگار داشت

ذوق نازش بر تماشای گل رخسار داشت | گر نپیرونده رو آینه در خود کار داشت
روی گرمی آفتاب از تیره روزانش نداشت | سوختش حسرت سوی سایه دیوار داشت
جمله مردند و نگاهی را پرستش وا نکرد | چون مسیحا زکسش سر گوشه صد بیمار داشت
این طراوت هیچکه از لاله رویان نبود | چشم ویش گل ز شبنم کرد بر رخسار داشت
صحبتی بر روی او در ویرمی آراسته شد | بت بجدمت چون برهمن در میان زنار داشت

خوابه گر دیده است های عشق جای رشک بود / جمع کردم دل و لش از آرزوی زر پر است
می نشند از زخم فانوس و از این گرنه / کاتر مان پروانه را از شعله بال و پر است
با وجود آنکه تفت چند پرون از شما / گر شرار آتش هجر است از اخگر پر است
در شمار وصل گر آمد ظهوری رشک / خشک لب منشین که دامانم ز چشم تر است

نوک کلکم گشته از شاه و کن معنی نگار
طوطیان لفظ را منقار از شکر پر است

لذت از کام بز حسرت شکرم لبریز است / راحت از سینه بد رفت جگرم لبریز است
پاکروبت زبان از سخن حور و پری / به تماشای جمالت نظرم لبریز است
آتشم راست پر و بال سمندر خس و خار / گر بداغ تو ز اخگر شررم لبریز است
بخت بیدار بخواب تو رسم خواهد داد / خوشم از فسانه لب لابه گرم لبریز است
گر لب خشک من از ناله تهی گشت چه غم / شکر کز گریه همان چشم ترم لبریز است
از دو رنگی نشود روز و شبم کلف زدای / به صفا سینه شام و سحرم لبریز است
در تهی کردن و کوشش من ضایع نیست / از بر و دوش کسی دوش و برم لبریز است
غنچه لب چم نوا غیرت موسیقارم / همین به فریاد و فغان بال و پرم لبریز است
بهتر از فقر ظهوری مطلب اکسیری / با چنین دست تهی کنج زرم لبریز است

ز علمی کر کار بر عکس کرده / دل آیینه روبروی وصالست
در آسوده گی کوشش بر خود بالم / زبانم پر از گفتگوی وصالست
بری خضر از زندگانی نکورست / نم تحمل عمرم ز روی وصالست
غش هر زمانی که امروز دادم / نه از ضعف هجران بیوی وصالست

ز دستاره رفت پای ظهوری
همان بر سر جستجوی وصالست

غیرت چه بقدر و چه مقدار گرانست / رشک بلا اندک و بسیار گرانست
بر جای شد کوه ز سنگینی دادم / طاقت که ری چون نشود بار گرانست
بندد بزمین نقش چه قاصد چه کبوتر / از شرح غم نامه و طومار گرانست
بر ساغر سرشار نم قطره سبو نیست / مثقال گرانبار بخروار گرانست
نادیدن اغیار علاجست ولیکن / پرهیز بر آن نرگس بیمار گرانست
رشکست به سنگین و ضعیفست چه غیرت / در کوی تو خوش سایه دیوار گرانست
حرف خوش کوی به پیر بهم آمد / در کام و زبان قصه گلزار گرانست
سرمایه بازار بتان شیخ ندارد / بر سبحه ارزان زده زنار گرانست
در عرض تمنا نخوری بازی ابرام / با حرف سبک غلطه تکرار گرانست

[illegible]

زهر شیخ حال بکارم چه عقدها افتاد ‎ | ‎ وکیل خضر منم عمر جاودان مراست
سعادتیست بعشق تو سر زمانی من ‎ | ‎ پیر گشادن آن یاسمن بان مراست
زعیش تلخ زلیخا بیر قافله گوی ‎ | ‎ بمصر بوی که شکر بکاروان مراست
زخانقاه و میخانه مغانست سفر ‎ | ‎ برای شیخ و مرید آنش ارمغان
نگر بدولت شریف حفظ عشق مرا ‎ | ‎ باهتاب رفوکاری کتان مراست

بهجر گرچه نماندست جان ظهوری را
پی نثار وصالش هزار جان مراست

دلم از جان نشانه بوده است ‎ | ‎ در محبت یگانه بوده است
بر زبان نیست طعن خامی من ‎ | ‎ آتشم را زبانه بوده است
گریه شاهانه درفشانی کرد ‎ | ‎ چشم تر تا خزانه بوده است
تا زمان تو هیچکس نشنید ‎ | ‎ که بلای زمانه بوده است
زود تر دام و دانه پرشده است ‎ | ‎ اگر از خال دانه بوده است
دربدر تا بساز خانه عشق ‎ | ‎ حسن را از خانه بوده است
گشته در دشت گاه و عده ‎ | ‎ صرف سرچا بهانه بوده است
باز وا وند آشنا یها ‎ | ‎ داغ و دل را نشانه بوده است

[illegible]

در خلاصم رستیها کرد عشق ‎ | ‎ پیش ازین قصه من پیرنست
ما جزینا زا همی عنبریست ‎ | ‎ خوشه در بنگاه موران خرمنست
کو جبا از اسر بسر صر کبر ‎ | ‎ دایم از دولت چراغم روشنست
جسته ام بسیار پاکان گشن ‎ | ‎ هست بحر و بحر هم تردامنست
نیست زرها و شیرین خطاست ‎ | ‎ زینت فارپوش از خارا کنست
تیرگی آمد بجای روشنی ‎ | ‎ صرف من خانه کرپه ویرنست

نیست عاری گر ظهوری صید شد
آهوی چشمش همه شیرافگنست

گاه میگویم بعالم یار نیست ‎ | ‎ باز میگویم غلط اغیار نیست
از دکانداری نمی پیچم خبر ‎ | ‎ کنج خلوت گرسر بازار نیست
خواری خود را عزیزی یار کن ‎ | ‎ هیچکس جز اهل غیرت خوار نیست
غم نبی اگر ده صاحب دستگاه ‎ | ‎ پشت کن بر عیش حلوا دار نیست
تا برافروز چراغ ذوق می ‎ | ‎ رونقی بهتر ز استغفار نیست
دشمنم در دشمنی خوش کامل است ‎ | ‎ من هنر چشم نمیپیم کار نیست
گر ده ظرف قطره غرق حیرتم ‎ | ‎ بحر نوش و ساغر سرشار نیست

[illegible]

[illegible]

چون تو گشت به دریای غمش دریافت — کشتی چرخ که گرداب ساحل مدات
تغافل نظری هست بر احوال منش — شکوه بیچاشوان کرد که غافل مدات
بیک شیم ز بانی که ولی باز کنیم — دیده اهل کرم بر لب سایل مدات

حرستمها کشیدست ظهوری از دهر
چشم بر مرحمت خسرو عادل مدات

۲ خوشم که تا قسا دم ز پا ز پا بنشست — زرفت تا قدم دل ز جا بجا بنشست
چه خواجگی که دل از دستگاه ناز نکرد — من و غلامی دردی که بادوا بنشست
ز عکس آینه دل شد انچنان محرم — که رو بروی نشیتیم و بر قفا بنشست
خیال گرمی خون خطشان خوی کردم — که هیچ شعله مقدم براه ما بنشست
عبث نبود دل ان تنگی که می افروخت — چمن فراخ غمش هیچ جای وا بنشست
هنوز رشک که بیگانه آشنای کسی — نشست گرچه به بیگانه آشنا بنشست
۲ بخون قیمتی خویش کشته ناز و — که زیر تیغ با امید خونبها بنشست
غبار رهگذرت توتیا نکرد انیست — که خوب دیده و خورشید در جلا بنشست
۲ کدام صبح سمن از جیب گشودی — که گل ببوی تو از بوی خود جدا بنشست
ز هوش باخته غالبا رسید خبر — که نکهت تو بهمراهی صبا بنشست

[illegible]

[illegible]

امیدست که گردد رسیدنی رام — خوشم که الفت احباب وحشت انگیزست
بسرم بسجده سر در فرو نمی آید — باستان تو نازم که آسمان خیزست
هنوز رخصت رفتن نشد بکویت — فدای خار و خسش جان چه دامن آویزست
حریم توی که نگردد از رخ تو زلف کوب — بجلوه بر شب اهل نظر سحر خیزست
فغان دریده دامنست چسان بندم — بهم نمیرسد مرا چشم گریه لبریزست
نشد که ذوق شهادت فرو رود بگلو — برای تیغ تو حیف که انچنین تیزست

بگرمی تو ز سر چرگ دوام پرهیز
غرض بدان که ظهوری ز اهل پرهیزست

منت چه مرهمی بر سینه افگارست — وایم از داغ تو بر باغم گل پربارست
دردبری چند از نالهٔ سرداده ام — گرد باغ خنده واری گریه در کارست
مرغ زخمی دارد راحت مرهم از و — سینه ریش مرا آسایش آزارست
نکهت یکبار موبر خلق عالم بخش کن — تا نگوید کس که در تا تار سنبل وارست
عشوه ساقیست می ساغر لبالب کو بباش — با وجود جرعه نوشی ساغر سرشارست
داغها در غنچه دل تنگ بر هم چیده ام — در جگر گر صد چمن سازم یک گریبان وارست
باغ باغ از خرمی گل در گلستان شکفد — گر بد اندلایی ان گوشه دستارست

[illegible]

دل تنهای طپیدن کرده است | صبر و آرام رمیدن کرده است
کرده شاگردی سیماب بکیف | اینک انداز پریدن کرده است
دیده بر زانوی دیدن تا نشست | عمرها مشق ندیدن کرده است
نارسیده است درین راه کسی | که برآورد رسیدن کرده است
نکهه صاف میم شیخ نداشت | هوس درد کشیدن کرده است
گریه پر قطره راهش نه دو بود | این زمان سیل دویدن کرده است
سرمه چشم سیهش بار وزم | گرد در سرمه کشیدن کرده است
تیز حیش کف یوسف را | زیر ساطور بریدن کرده است
خورده پیچ صفت طره سخن | حلقه در گوش شنیدن کرده است
نوی جامه بغیر از زرایی | جنعش از جیب دریدن کرده است
رشک پرورده تو معانی خویش | بسر انگشت گزیدن کرده است

خوش غنی گشته ظهوری ز نیاز
سود از ناز خریدن کرده است

بروزگار تو آرام خلق پیداست | شب از فسانه عشق نور در جواست
اگر نقاب کشی پشت بر نماز کنیم | که روی قبله وران ابروان محراب است

[illegible]

بتاب گوره دل در عیار گیری غم | پیاله چهره زرین که درد مخر است
کمال خویش بدان نقص زر بر زده است | اگر نه خرج کنی زر به سیم طلاست
ز سیل حادثه بی خانمان چه غم دارد | برای خواجه در انعام که اسبابست

ز باغ عشق ظهوری مکن خیال گریز
که برگ و بار همه بیخودی و بیتابست

برکشیدم ریشهای دل تباری بر نداشت | گل نشاندم از نم مژگان نگاری بر نداشت
اینهمه دامن فشانیهای آن نرگس قبا | از زمین افتاده هرگز غباری بر نداشت
حرف مرهم گشته باشد پیر ضمانی | بیمروت اینقدر از دل فکاری بر نداشت
پیش چشم تر نشد سر گز خیالش جلوه گر | گز زلال چشم مژگانم نثاری بر نداشت
از نگاهش میدهد آسیب خزان گلزار خلد | دیده گر باغ رخسارش بهاری بر نداشت
همچگه بر چین زلف و کاکلش نگذشت باد | گز برای دوستانش یادگاری بر نداشت
حیف مژگان پنجه در پنجه مرجان نکرد | چشم تر اشک حنایی از نگاری بر نداشت
تخم داغش درین سینه چون کاره هوس | از خراش ناخن حسرت شیاری
دل سرانگشتی بتلخی میگزد وا از جدا | نقش وصلش در میان بود و کناری
سینه بر سینه دو داغ نهم گفتار شش | تاکنون داغ غمش را خواری بر نداشت

[illegible]

عجب که خضر ز شرم تو ناکرده آب
سبوی آب ز سرچشمه بقا برداشت

زدوغ سکه توانیم زد به نام جگر
دولت کوره ما جوشش کیمیا برداشت

بخاک بخت خونم کرشمه رنگین
که عید از گل قربانگهش حنا برداشت

قسم بشکر که انصاف فیت شکوه‌ها
ز پای او زمن چکید تنگ حشرها برداشت

بهر که خامه نازش نوشت دشنامی
برای هیکل خود بازوی دعا برداشت

صریح کرد چو خوبان دیگر است او هم
ز روز کار خود اتهمت وفا برداشت

شبم ز حجر که نگاه کان بدید و رسید
چو نرگسی که نگه‌های آشنا برداشت

مخور فریب ظهوری من و تو هم عشقیم
دل تو این همه سینه از کجا برداشت

دیده وزد برگریه طغیان نیل جیحون شکافت
لاله شد داغ دل و جان کوه و هامون شکافت

مستی داریم بالادست غم کردیم پست
جرعه پیمانه ما اطلس گردون شکافت

بر شتابه تارک عاشق نخسد داغ جنون
بار مرغ آشیانش فرق مجنون شکافت

گریه گلگون بروش ... شیرین کشید
مست نازی را که از بس ناز گلگون شکافت

گرچه دل سیاه صبر و عقل و هوش داد
از سپاه زلف و خال و خط شبیخون

رفته در خواب آرزوی سرفرازی‌ها زهیم
گوش‌ها افسانه فرق فریدون بر شکافت

گریه رسمی کن که اهل شهر دو کو نامحرمند
از برای بهایش گنج صحرا محرم است

حسرت آرزو استان خود مراد بهای عشق
این عجب یعقوب محروم و زلیخا محرم است

چشم از نیم ناز باید کرد جای درد و رشک
غیر کر دیده آشنا امروز و فردا محرم است

ای اثر جای دگر برگرد و گرد ما مگرد
در حریم مدعای ما دعا نامحرم است

راز پنهان ظهوری چون نغمه بر ملا
شوق در خلوت‌سرای طاقت ما محرم است

دل تپیده آب و تاب گرفت
ذره خود را در آفتاب گرفت

تار قانون ناله گشت نفس
نقش نغمه رباب گرفت

فاضل گریه گشت پی با تیغی
از جگر چشم تر حساب گرفت

زهره خورد شکیب‌ها بود
جای آرام و اضطراب گرفت

تشنه وادی محبت او
چشمه خضر را سراب گرفت

هجر را آنکه تشنه‌خار شمرد
وصل را صورت بر آب گرفت

بادیه‌م زد ز نیزه غم برهم
دل خونی‌ها شحاب گرفت

کشته سرکوشه حسرتی بیدار
بخت را اول گر بخواب گرفت

روز غنای گشت روشن تر
از خطش گرچه آفتاب گرفت

شیخ بر خوش بند کو توبه | رند در حسن را اعتقاد بس است
کرد دل گرچه یکبار نه سفر | طاقت آمد بخیر باد بس است
کردم از رخ باستین که برد | دامن التفات باد بس است
دیگران نامها از و وارند | آنکه ما را نکرد یاد بس است
شکوه بی مروتی نکنیم | دل ما را بنا نداد بس است

دل ما دشمن ظهوری بس
حرف خود و لب نهاد بس است

دل وحشت گزین الفت پناهست | بجو ز ناز محبت دستگاهست
ترا خورشید کفش ایجاد است | که کس خورشید را گوید که ماهست
بعصیان شعبازی های ما بس | چرا صفت چنین عاشق گناهست
نکرد و شب سفید از سر ساری | ز مشکین طره روزم سیاهست
براه گریه آبی میزند چشم | نفس فراش حرم لا نگاه است
توانی رفت تا آنجا که چون نی | قدم از دیده کن راه نگاهست

ظهوری بر سر کویش گدایی
هوس دارد ولی دل پادشاهست

در فصل شکست توبه زاهد | برشیوه خاتر و جاده است
آبم شده آتش از تف داغ | خاکم بره سراغ باد است

سر حلقه غازیان ظهوری
با جوشش عشق در جهاد است

سد خوری از سیانه برخواست | صد وصل ز سر گرانه برخواست
خود گشت گل آشیانه او | بلبل که ز آشیانه برخواست
از بیرگی سمند سیم | رگ از تن تازیانه برخواست
افسرده دلیم ور زبان داشت | هر آه بصد زبانه برخواست
هر جا که بلند شست مستی | پرواز کنان شانه برخواست
زان چشم بحیره نگاهی | غوغای شراب خانه برخواست
گردیم چه عجب ما که آمد | نشسته ز بابهانه برخواست
نادیده بدیده آشنا شد | نادیده کی ز میانه برخواست
بر ساده دلیم نقش بشد | ناصح بخشن ترانه برخواست

برآرزوی تو زد ظهوری
از حسرت جاودانه برخواست

شرمی ای چرخ از مدار خود بدار / اینهمه عاشق ریک نور رفت
رشک دستی انکلوم بر کرفت / مرغی را چپ چاک اندو رفت
در جوانی فکر این بایست کرد / چون فای کار پیر آموخت
باوجود انکه صفها کرده راست / آه در جنگ اثر فیروز رفت
کی توان در سینه داغ انباک کرد / کر شرار راه انجم سوز رفت

بره تا دامن ظهوری چاک جیب
از اسیران کریبان دوز رفت

برداشت پرده شمع ز رخ خانه در کرفت / با شعله صحبت پر پروانه در کرفت
دارد توجهی بخبر دشو خام پز / کو عاقل فسرده که دیوانه در کرفت
ایمل اثر پذیر شد ایام دوستی / دیگر برو بخواب که دیوانه در کرفت
شادم که رخت رخنه شد از داغ چشم / خورشید شعله ور شده ویرانه در کرفت
زاهد خلاص گشت ز طعن فسرد کی / رخت ورع بآتش میخانه در کرفت
ساقی بده که سر بن مو شسری کشنم / زانوی بر فسرده چه پیمانه در کرفت
دل دانه است و تا به جکر آتش او سرد / احوال من که تا چه سان دانه در کرفت
ای شعله خو بر آتش خود ظلم میکنی / این سوز آشنا است که بیگانه در کرفت

آبی که رود بباغ آن روی / از چشمه ماه و آفتابست
برعکس کنیم توبه ساقی / تا عکس رخ تو در شرابست
پیش تو اگر فسرده کریم / از غیرت دیده حجابست
غلطیده بخون خطا ازین شک / کز خون که بنجه‌ات خضابست
برخواست کرفت از رک وپی / موی تو پناه پیچ و تابست
دوشینه بخواب من تو بودم / نازی که رفت کار خوابست

آباد شده است کوشش ظهوری
خوش انکه برای او خرابست

دیده مارا چشم بر دیدارتست / گفت مارا کوش بر گفتارتست
خواهد از خلقی رستش آفتاب / زیبدش نیلوفر گلزارتست
تخم کر دیده است و غنچت در جهان / سینهای بیدلان انبارتست
خود فروشی پیشش از نقش بیر / این همه سودا که در بازارتست
جانب خود را فرو باید گذاشت / هر کرا دیدیم جانب دارتست
شکوه دارو نه بخشی خوب / خوبروی بیوفای دارتست
عاشق آزاران همه خط داده‌ام / بیشتر آزار کمتر کارتست

ز پا فتاده‌ی محبت اگرچه شدم با یار | ملک اگر نشود دستیار مغتنمست
اگرچه کام من از زهر سر بپوست بگذشت | ز شکرش نشدم کامکار مغتنمست
بزود اهل هنر چو دعا در کار است | منیره دل او دستم بکار مغتنمست
تحمل غمش چه داد در هجران تو به رسید | رسید موسم باغ و بهار مغتنمست
ز فرق تا قدمم داغ شعله خوار رسید | برای خود شده‌ام لاله‌زار مغتنمست
بوقت شکر قناعت نفس فرو بندم | بلطف اگر نشوم شرمسار مغتنمست
بصیدگاه غمش کشته چین کمند نفس | کهی شود اگر آهی شکار مغتنمست
ز یاد من نشود آلوده خاطرش ترسم | بخاطرش نکنم گر گذار مغتنمست
نداشت وایه منصور پایه چندان | قضیه بر گذر و گر بدار مغتنمست

ز بار رشک ظهوری کمر بیازد کوه
بمجلسم نه بدکاش بار مغتنمست

عارضش از ماه و خور رخشان‌ترست | وز بهارستان بهارستان‌ترست
قدرت فرمان روائی بیشتر | صبر چندانی که نافرمان‌ترست
عید ما رنگین‌تر از یکدیگر | هر یک از قربانیان قربان‌ترست
مردن و آوارگی درمان هجر | مردن ما پاره آسان‌ترست

عشق جامی گشت چندانی که رفتم پیش رفت | لیک سنگین بود غم پای شکیب از پیش رفت
تربیت خواهی بجا ایل مساح و زاغش | مرحمت بنگر که بیگانه آمد خویش رفت
سجده‌ی خاک ره و بوسیدن پا رحمت | حاجت تا رک روا شد لب بکار خویش رفت
ذوق دارم خوش تماشا بت جنگ صبر دل | هر کجا باشد سلامت عقل صلح اندیش رفت
حیرتی دارم ازین طاقت که صرف وعده شد | کمتر از کم بود صبر بیشتر از پیش رفت
خیره چشمان دیده‌ام ان تیزی مژگان کرا | نیش در رگ میرود اینک رگم در نیش رفت
کوهکن از دلفکاری لذتی چندان نیافت | در زمان دیگران ظلم نمک بر ریش رفت
بر جهان از ترکتازی طرفه تاراجی دو | سهل باشد تاج شه ولی من از درویش رفت

پیش ازین مسکین ظهوری از فراموشان نبود
میتوانش یاد آری یاد خویش رفت

هر دو یار شعاری عیش غم عاشقست | چون نمک شهرای پیش بر کم عاشقست
گر به در موجه آرد و ناله در کوره بیز | آری آری سینه بر تف دیده بر نم عاشقست
تا بمشتاقان شود پر کعبه گشت از خود تهی | صد بیابان تشنگی رود از زمزم عاشقست
جان بلب آورده درمان ز اشطار درد او | زخم در تیغ غمش یکدار مرهم عاشقست
خاک راهش سرمه را از چشم بینایان کشید | کو سفال کوی او بر جام خود جم عاشقست

همه چیست ظهوری تو پنهان کرده	تو گویا است ز سر تا بقدم لب سوال

گلشت ربارود دست چیدنم نیست	نقابت دور و چشم دیدنم نیست
روم گرد در و دیوار گردم	که صد گرد سر گردیدنم نیست
چه محرومی چه بیقدری چه خواری	که حاصل از وفا ورزیدنم نیست
چو تار خام اهم باشد از هم	سر و برگ نفس پاییدنم نیست
بساط خورده عیش از بزرگان	دماغ چیدن و برچیدنم نیست
دگر گردیده ام اما همانم	بخود نازم بخود نازیدنم نیست
ز خوار بیداد در آسایش فتادم	خوشا من عزت رنجیدنم نیست
ندارم دستگاه کام بخشی	چه شادم خجلت بخشیدنم نیست
هنر گردی سخنها بر تو آمد	مگو چون سخن نشنیدنم نیست
اگر چیزی نمی فهمم ظهوری	رها کن سرفه در فهمیدنم نیست

بلب خشکی بسر بر باد شاهیست	ز دریا آب اگر خواهی که آبیست
بجلوه بر سر بازار بنشین	که در خود گم کند تنها خود نماییست

صیت یوسف خود بگنجی رفته بود	پیکر ناهی باز در زندان چراست
گر نگردی خوی فشان گلگشت باغ	این طراوت در بهارستان چراست
تا توانی پی می و شاهد مباش	زندگی بر شاهد ایتام و آن چراست
گر ترا در راه ظهوری در لباس	رازهای پرده یک عریان چراست

آنچه در عشق تو با من مهربانی کرده است	کی بخصم خویش هرگز خصم جانی کرده است
خاطرم را در بهاری از نگار از بهشت	بشکفم گل گل ز خم داغ غم ترانی کرده است
گریه کو بر حال خود کن غیرتی بر حال من	اینچنین رسوا مرا لطف نهانی کرده است
صد زبان پیدا مرا از بهر شکر التفات	عجز من با تو حرفت او هم زبانی کرده است
نافه بالین چیده در چین از برای خواب	باد از موی پیش بکر افسانه خوانی کرده است
استخوانها گشته اند از مغز راحت فربه	سینه تا داغ غمش را میهمانی کرده است
در رکابش میتواند اشک لاف قطره زد	آه خود با گرد جولان همعنانی کرده است
زهر شهد آنجا که باشد ست تلخی بر که	کاه کوه آنجا که هجرانش گرانی کرده است
طرز بیرحمان دیگر گشته بود آلی کهن	انتراعی چند در ناموس مهربانی کرده است
گوش داماد شنیدن هر طرف کرده است چین	در ثنای شه ظهوری در فشانی کرده است

[illegible]

از مصر می‌آید صبا افکنده در بستان گذر / پیراهن گل شد قبا این نکهت پیراهن است
زهرت بشکر می‌خورم در دوست بهر ما نگر / گر دوست داری کشتنم هر قطره خون صد دشمن است
ماه کنار بام شو یک صبح کو روشن برآ / چیزی ز شبهای من چون روز پیش روشن است

نقش ظهوری دیده‌ام خوش صبح طفلان است
کاوید ز کمان جان بر غمزه نشتر است

آه جهانکش و لخت دل اثر است / داغها دانه و زمین جگر است
ناله گلزار در دو را بلبل / اشک دریای دیده را گهر است
پی کمال جنون خرد ناقص / بچه در کمیت آنکه خام تر است
خون چقدر را بهایی نیست / لیک چون قیمتی شود هدر است
عاشقانند و چپ بی‌صبری / ای خوش آنانکه پیششان سپر است
روز من کشته گل دیده شام / شب من جام روز من سحر است
چشم با چشمه گر کند دعوی / عجبی نیست گریه مایه ور است
گرچه داغش ز جا نمی‌جنبد / سینه غالیش هر سپر است
نشود فرصت نیاز مرا / بسکه نازش ز روی کید گر است
ست قاصد اگرچه محرم نیست / محرم آن خبر که در خبر است

[illegible]

[illegible]

مرا چه زهره که عتاب لب گزک ساغر / ظهوری این هوس اگر نمی‌گی چه

تیر تو به قصد سینه پذیرای زره شده است / نازم بر زخمها که برابر زره شده است
جان در بهای بوسه نگیرد ز من کسی / شادم که طرح بیگره بر گره شده است
آیینه گشته زمستان مست توست / گویا بجمع شهنشان مشتبه شده است
خوش دیر کرده هوش تو بر وای یکسان / دیگر زکس مباش که بر ما فره شده است
سیب ذقن مپوش به طوفان خط زما / فره است گر غبار ز نرخ تو به شده است
باد از کرشمه گوشه ابرو گره گشا / دزدیده‌ام ز شرم تماشا گره شده است
مه بود مه اگرچه در ایام دیگران / در دور کار حسن تو خورشید که شده است
اکلیل خور به افسر کشته تاج ده / داغ جنون تبارک من داغ ده شده است
عشق تو شد طبیب ظهوری مسیح کیست / در تب دلم ز تاب هوس بو دبه شده است

سینه خصم نگاه کرد عداوت خبر است / دل احباب پیاله که محبت خبر است
خاک قربانگه ما کحل بصیرت سازد / هر که در آرزوی دیده حیرت خبر است
رم نکرده است ز خود غیر حیاء ام شود / وحشت از غیر تو کار دل الفت خبر است

[illegible]

[illegible]

فصل نیسان غم و دیده تر بر سر کار | عالم از اشک ظهوری شکرستان گشته است

نمک شهد سخن وصف براهیم شه است
وکن از شور ظهور دو طرز ستان گشته است

مرو که میروم و جان تن مرو نیست | غریب رستم و در وطن مرو نیست
جگر ز گریه بخشکی نهاد روی و گشت | تر آستین تو از چشم من مرو نیست
بیزم من که پی پشت غیر بنشینم | مبین نگه ان روی سخن مرو نیست
غرور استغنیه نخواه و پیدا لان کردن | نیاز بر بکر فتن به تن مرو نیست
گشاده چه چه عرض من دهی در باغ | بیاوردن عرض سخن مرو نیست
رخی چنین که شود ساده نقش خاطر ما | بخط و خال بر آراستن مرو نیست
مرو بموعظه واعظ تو ز می آمد | حدیث توبه و فصل چمن مرو نیست
تمام عمر بسر برده ام بعریانی | کشیده‌ام ته بار کفن مرو نیست

نشان بر جهت داغ نوی ظهوری را
دگر خراشش داغ کهن مرو نیست

از جفاهای تو خود را چو فا کردیم و رفت | از وفا دیگر بر خود جفا کردیم و رفت
بود کویت تنگ بر ما از هجوم مدعی | پای رفتن خود بنود از زفرها کردیم و رفت

[illegible]

[illegible]

وستم کرده است عیب درازی ز بس شبم | چون پایم از در همه کوتاه گشته است
منصور وقت خویش بدار و نه بجستم | بالای دار من که ته چاه گشته است
در ترکتاز حسن سر آمد چنین که دید | معمور خوش نظارت بنگاه گشته است
در پاس نام و ننگ بغفلت نیز خرم | آری همیشه در دل آگاه گشته است

از مهر شاه گشته ظهوری بلند قدر
در جوالحکمت بنده درگاه گشته است

گرچه بیزاری او بیزاریست | نیست غم زاری من هم زاریست
غلطش اشک همه تسبیح است | سحبش آه همه زناریست
عکس هر جا نکند جلوه گری | بشر آب پنها ز نگاریست
ست جنبه سان رو رتخت | در فن خویش چه محکم کاریست
سر حرف چه گشای قاصد | در همش هیچ سخن طوماریست
فصل گریه است که هر صبح دریاست | چشم تر را سر نیسان باریست
شو اتند که هم را چشند | دیده ما را حسد همکاریست
زاری اکنون اشتراکت نکنیم | در میان من و دل بیزاریست
گرده کان غمش سر که به بیر | حیف و صد حیف غمش بازاریست

[illegible]

توانگرم بجنون گرچه مفلسم بخرد ‌ ‌ همه عطای ظهوری نواب کردیست

رمیده ام خاطر از نقد کس غبار سینه نیست ‌ ‌ احتمال مهر دشمن هست و کین سینه نیست
نیست فرعی در جهان اصلست هر جا جلوه کرد ‌ ‌ من بعکس جلوه کوم عکس در آیینه نیست
منعمان در جود دیگر ماکه ایم ای بی کرم ‌ ‌ جز کشایش هیچ قفلی بر در گنجینه نیست
کاه کاهی شکوه می برد زندان بجاست ‌ ‌ آبروی سال نو نوشم می پارینه نیست
بام مستی پست ماند در بنای آن هوا ‌ ‌ نردبان عشوه را کز زینه پارینه نیست
قطره دارد شور دریا گر بعشق اهل است ‌ ‌ داغ باید سوخت غیر ذره را آن سینه نیست
زهر غم در چاشنی مالیده شهد شوق را ‌ ‌ آفت کام ظهوری لذت لوزینه نیست

ز حرف باده نوشان کام مست است ‌ ‌ براه جرعه ریزان جام مست است
عجب گر دل ز جوش خوش افتد ‌ ‌ ز جام آرزوی خام مست است
بگو قاصد بساقی آنچه گویم ‌ ‌ بی هشیار کن پیغام مست است
شراب امروز جوشش کانه خوردست ‌ ‌ دعا آهسته تر دشنام مست است
خوش آن بستان سرا کاتش سر است ‌ ‌ سهی سرو کنار بام مست است

همه صبح شهنشه می نگارم ‌ ‌ خوشم درد قدم حرف حکایت

جا جستی بنکهت سنبل حواله است ‌ ‌ گویا باد و کالت کاکل حواله است
از جلوه های سرو قباپوش در چمن ‌ ‌ خوش حاکمانه بپیرهن گل حواله است
بهم صلاح گل نهد دشمن و دست رد بیان ‌ ‌ افغان ازین زیاده به بلبل حواله است
ناصح میا بعربده برمن سخن بیار ‌ ‌ بیطاقتی بصبر و تحمل حواله است
خوبان عجب که خیل مدارا و هند بیان ‌ ‌ تسخیر ملک دل بتطاول حواله است
در ناز عشوه چشم تو مصروفه خود بود ‌ ‌ غنج نگه چرا بتغافل حواله است
مستان علاج توبه جانان میکنند ‌ ‌ درمان این کوشش کل و مل حواله است
لبریز اینچنین که بی نهاده ام ‌ ‌ آری شیخ خرقه کل کل حواله است
سازد درست مصحف خاطر پریشان ‌ ‌ عاشق که تیش تغافل حواله است
در کار ما خوش است ظهوری تاملی ‌ ‌ دیوانه ام بتعقل و تعقل حواله است

از خلق چه کین چه مهر نیکوست ‌ ‌ نیکوست که مهر کینه اوست
تا صلح نکرده با دشمن ‌ ‌ باز است در تراع با دوست

ریشه وا دوست فرو در رگ و پی جان طلب | مرهمی گر ننهد سینهٔ جگر ممنون است

دل بر خواه و تو خون یار و پرس احوالم
چون بگویم که جدا از تو ظهوری چون است

دست هیچ خامه حرف کاکل است | گر نفسها دسته بندم سنبل است
راست بنشین ساقی و در چرخ آر | شیشه کج کن ساز ساز قلقل است
گرچه میسوزم از رشک زغن | لیک میسازم میل میل است
درد کن این چشم پیدا میشود | باج خواه ساحران بابل است
کشته‌ام از سنگساران داغ داغ | ای خوشا باغ چنین آتش گل است
در پی عشق سر آمد میدوم | زلف از فرهاد و از من کاکل است
خار خوش در جنگ میل کشتیز | این همه ناخن زنیهای گل است

جرعه افشانده بر اهل زهد
ورنه تقوی ظهوری گل گل است

هر خم موی تو را صد شکن است | در خم هر شکنی صد ختن است
سینه از آه خیابان ساخت | جگر از داغ چمن در چمن است
دامن هر که گشم دامن تست | جیب هر کس که دری جیب منست

بده می بزم ما را چه نسبت | سرو وی با وراد ما را چه نسبت
شط باده است و جوانان سندی | به پیران جدا ما را چه نسبت
نه در شهر کاری نه در دشت یاری | به ویران و آباد ما را چه نسبت
نداریم کاری به شکر و شکایت | به داد و به بیداد ما را چه نسبت
نفس انداخت سامان ای | با فغان و فریاد ما را چه نسبت
کدامند ثبت چه شیرین چه لیلی | به مجنون و فرهاد ما را چه نسبت
بدام تو سوزیم بر خود سپندی | به مرغان آزاد ما را چه نسبت
چو موییم لیکن که عهد و پیمان | ز صلیبی و فولاد ما را چه نسبت

ظهوری رگ ایجانی مدار
به نشتر گان فصاد ما را چه نسبت

شکن دسته شب بوی موی تو هست | بکش شمع مهتاب روی تو هست
نفس الاجل نیست در گلشنی | که جان در تن گل به بوی تو هست
عجب دارم از کشته بوالهوس | بخون من رسد برق خوی تو هست
درین صف نماز حرم کامل است | که رویش هر سو به سوی تو هست
کمین کرده خاموشی در زبان | نفس در خم گفتگوی تو هست

مرگ پی من نیست وا نیست | رو خوش زندگانی هم نیست
کمترم کرد و بیشتر رفتن | سبکی را گرانی هم نیست
شد ظهوری علم به آه کشی | دعوی اشک‌رانی هم نیست

هر که جز هیچ حاصلی اندوخت در تحصیل | پیش من جز و خوشی علم قال و قیل نیست
مصلحت گاهی بکار عشق میدارد سری | عقل اگر بحث سگ کوی تو پا و دلیل نیست
عشق از خوش اعتمادی بر دل من کرد راست | کم ز روزی که صد گنج غمش تحویل نیست
رفته خواهد بود دیهای در نگی از وصال | هجر را در کشتن من اینهمه تعجیل نیست
سرمه کردم هر طرف صد میل در روز طلب | سرمه دید از برای دیده ام یک میل نیست
هر رود مردم از بس در دکن بگریستم | میتوان گفتن کنون در مصر رود نیل نیست
سنبل کاکل سری بر کرده از هر گوشه | وه چه صنعتها که در پیچیدن مندیل نیست
سینه کرد از آتش روشن چراغ داغ خود | پیش طاق صبح را آن رونق قندیل نیست
هر کجا دخت پی آرایش تارک گذشت | جز خجل بر دوش شهاب جاره اکلیل نیست
بر سر کار زمستان لطف ساقی مزید | هفته ما را نفس جمعه تعطیل نیست
منعمی خواهی ظهوری فقر دست و زر بکن | چیست اسباب سلیمانی که در زنبیل نیست

بخت را هنگام بیداری است چون خوابم | در جگر تفته در گریه شادابم
برق دنبال گیاه خشک میگردد بد | میرسد چاکی بهم کتان مهتابم
شیر شواند که از نخجیر لاغر بگذرد | عشق نازی میکند در قصد قصابم
آرزوی گرم خونی زود حاصل میکنم | حسرت بر شعله داغی در جگر تابم
نیستم در کشور عشق از رعیت زیر کان | داخل ارباب عشقم شان اربابم
می ستاند از جگر خون وه دامان سپید | سرخی روی چمن چشم دولابم
گرچه خرجی میکنم با خود حسابی کرده‌ام | وجه وام طاقت و آرام بتابم
رفته خوبان خراسان و عراق از یاد من | ور دکن از هندوان ترکان تسلطابم

چیست ترک دم ظهوری با بنو اصحی کم | در محیط هیچ شه بخت کم رابم

در خرمن ریشته بر یار رگ و پی است | گر آب بر آتش نزنم روغن می است
ساقی رنگهای تو در شعله نشستم | بر تیزی آتش دمی از خستگی نیست
مطرب مکن از ناله لبم سینه تا نون | در پرده بر آن راز که در پرده نی است
زاهد کو توری نقل شبی تو کشم | کارت زود پیش اگر توبه زنی است
در جلوه گری پای سپرش تارک خورشید | بر چهره مه هم گذر اند اشهب پی است

[illegible]

نشتر شکسته در جگر شیر صبا / از جلوه های گل گله خار نازکیست
نه قدرت تغافل و نه زهره نگاه / در بزم حسن حجت اظهار نازکیست
از آنچه که زراحت کمی کشد / مرهم درشت و سینه افگار نازکیست
ویرانه جان و دل نبکه کهنه خویشم / نتوان فروخت ناز خریدار نازکیست
ای آنکه پرده دل و جان کرده پیر / هشیار تیغ غمزه خونخوار نازکیست
از بخت جانی و دلها در تعجبی / آگاه نیستی که چه مقدار نازکیست
در خرقه چون عیان تا کی شسته ام اگر / از بسکه ز سبحه و زنار نازکیست

واعظ طلب گشته ظهوری ولی چه سود / زین توبه که چون دل بیمار نازکیست

نگاه نیست که مست نگاه ساقی نیست / هر چشمها که جو ساغر براه ساقی نیست
بنقل شکوه لب میکشان نیالایم / اگرچه کشت خمارم گناه ساقی نیست
بباغ و راغ گل و لاله نمی بینم / که مست جلوه طرف کلاه ساقی نیست
کدام شام که آب طراوت سحرش / ز خاک رهگذر سال و ماه ساقی نیست
کدام دیده نرگس که بر ره نگهی / سفید کرده چشم سیاه ساقی نیست
ز خوف عجب و ریا در خمار صد خطر است / کسی که طاعت او از پناه ساقی نیست

[illegible]

[illegible]

گوهر مگوی پس شکست بحر عقل / گرداب این محیط بساحل برابر است
زاد نظاره دین قربانیان / تا روز حشر جلوه قاتل برابر است
صبح تجلی از افق دیده بر دمید / با آفتاب آینه دل برابر است
گل کرد آرزوی حرم باز گشت / بخ ره و فراغت منزل برابر است
مجنون بطاق قبله نظر جهت چون کند / ابروی شوخ چشم قبایل برابر است
در کام ما برآمده لذت بکام ما / با شهد ناب زهر هلاهل برابر است

گردیده ثبت نام ظهوری بکلک عشق / در دفتری که باقی و فاضل برابر است

دل مهیای اضطرابی هست / دیده بر گوشه نقابی هست
هوس اختلاط مختلط است / از خود و خلق اجتنابی هست
در گلستان شکیب می پوشم / ذوق گلگشت ماهتابی هست
عشق اگر جای گنج میخواهد / سینه خانه مان خرابی هست
بکناری که نشست و هنوز / در میان پرده حجابی هست
تیر مژگان با آفتاب پرست / تا به چند که آفتابی هست
منع زاهد کنیم از رندی / میکشان را هم اجتنابی هست

[illegible]

غم بجانت از دل شادم مپرس احوال ما — وای بر من چون تو ... دم مپرس احوال ما
بزم شرح ما تو انبیا ... آرایم نشست — زیر دست ناله فریادم مپرس احوال ما
هیچکس در بند هجر دوستان ... بکند — دشمنان خوانند آزادم مپرس احوال ما
دیده بودی ... آزادم از عدل ... — ظلم هجران کنده بنیادم مپرس احوال ما
طرفه ظلمی میکند بر صبح و شامم روزگار — داد و بیداد است و دادم مپرس احوال ما
هر که شیرین تر زند او جانکنی اش تلخ تر — شور طالع تر ز فرهادم مپرس احوال ما
زخم فربه دارم و بر بخت لاغر میطپم — پی بخم فتراک صیادم مپرس احوال ما
آرزوها در کنار از گریه حسرت مباد — پارهای دل هر دو ادم مپرس احوال ما
در جگر زخمی نخندیدن که لب کرده باز — شیشه ... فرستادم مپرس احوال ما

خواستم مقطع رقم سازم قلم رجای ماند — رفته نام خویش از یادم مپرس احوال ما

آشکارا گشت رازم لطف پنهانی ببست — از گریبان شعله سر زد دامن افشانی ببست
هر نگاهی گشته زنجیری و بر پای دست — چندان در دیده و دیده نهانکبانی ببست
عقل را شور جنون زیر و زبر دارد دگر — زیر لب دیگر چه میگویی فسون حرانی ببست
طبع من گر رست شیرین زبانم میدارم — زهر چشمی از تبسم شکر افشانی ببست

خال و خط هر شه حسن همان لشکر است — هر تا هر رگ عشق همان نشتر است
عقل ما دست هوش بود و فریب هنوز — ساده کاز ز استخوان تو همان باور است
دود دود جگر از مجمر دل می آید — از تف داغ تو در سینه همان اخگر است
لب زخم جگر از بچه بخندد و بر خود — در کف خنده و پیاک همان خنجر است
کمر تیغ اگر نیست چنان زهر چکان — در شکر خنده بجز دور همان شکر است
دزدم از دار روی برگ سمن پهلوی دل — خس و خار سر کوی تو همان بستر است
با تن بازوی حسرت هوس فربها — بتمنای میان تو همان لاغر است
عافیت زهره ندارد که چراغ افروزد — بر سر کوی بلای تو همان صرصر است
نه میی ریخت درین بزم و نه جای آشنا — بر کف دل بخیال تو همان ساغر است

گرد کوتاه ظهوری اگر از کوی تو پای — دستش از دست جفای تو همان بر سر

همه در مهر و محبت همت است — دل چه باشد صرفه جان حیرت است
مدعا حاصل کرد و مدعا ست — عشرتا از دل روی تا بد عشرت است
پا ز خود بیرون نهادن جستجوست — در بروی خویش بستن عزلت است
پرده بر چهره مقصود نیست — دیده و دیدن نداری حیرت است

با عافیت جنون ظهوری / فارغ ز بلای عقل و هوشت

مردم ز غم و غم علاجت / با خود چه کند کسی مزاجت
رفت است از این سیاه بختی / گردیده شبم چو روز داجت
نعلین کشان وادی فقر / بر سر چه نهند پای آجت
شد کشور جان مسخر عشق / دین و دل و عقل و هوش باجت
زنجیر تعلق ار چه سخت است / اما بنگاه احتیاج است
ای گه جنگ برده دست / خوش باش که بار ما زجاجت
تا بر سر ما چه سختی آرد / این نازکیی که در مزاجت
غم آمد و رفت غم ظهوری / میساز که وقت ابتهاجت

داغهای سینه بر روی غمست / عیش رعیت اگر غم بر غم است
گر نباشد درد درمان را چه قدر / تشنگان را مستی از زمزم است
در میان رازهای پردگی / گفتگوی نیز با نامحرم است
نکته واضح ز خاموشان شنو / داستان خرقشان زان مبهم است

زنگ عشرتکده غمخانه درویشانست / آسمان کاشی کاشانه درویشانست
بد دکاری شاهان شود کشت آباد / گنج در گوشه ویرانه درویشانست
آب حیوان که سکندر بهوسش برد بخاک / جرعه ساغر و پیمانه درویشانست
بامیدی که توان خواب کجی دید بخواب / گوش جان عاشق افسانه درویشانست
شمع فانوس دل از شعله دل افروزند / تخت خورشید که پروانه درویشانست
هرچه بر لوح رقم کرده قلم روز ازل / نسخه آن دل فرزانه درویشانست
مست تا جرعه این طایفه هشیارانند / عاقل آنست که دیوانه درویشانست
برخ خویش ظهوری در اقبال گشاد / روی بر خاک در خانه درویشانست

زخم تیغش جگر شناس است / شمشیر غمش سپر شناس است
خوش کرده سرشک پیدا را / دردانه ما گهر شناس است
گوشه شمع فارغ از رشک / میسوز که شعله پر شناس است
بر دیده نگاه نیست تا وان / شادیم نظر نظر شناس است
بیماری دل برون تراوید / رگ از نشتر نیشتر شناس است
مهر است لب قریب قاصد / گوش دل ما خبر شناس است

[illegible]

اقبال تو گشته ولی ستی طالع	دستی زده در محکمی بند نقابست
در بادیه شوق جگر سوختگان را	سیراب به تفسیده لبی کرده سرابست
در کشتن ما اینهمه تعجیل مفرمای	بر سنگ مزن کی که تو رو پای شتابست

گر نسخهٔ ظهوری سبب رحم تو گردید
در جور تو بنگر که کتابست ثوابست

عشق اگر تحفه پذیرست دل و جانی هست	شوق اگر بر سر لطفست گریبانی هست
آنکه سرگردتش از دست مرادست عنان	گو بیا همره من عرصه جولانی هست
پیش از این جگران حرف جگر می شکند	هر که دارد سر مردی سر میدانی هست
گوی اقبال مگر در خم چوگان آرم	گوی سر گرد و کمین در خم چوگانی هست
نیست کاری به سر انگشت اجل نبض مرا	در رگ جان نمکش شرم رگ کانی هست
مرهم لطف شما نیست علاج دل ما	در ته پرده جان زخم نمایانی هست
راز فرداست که غارت زده سوداست	در کمین گاه نگه عشوه نهانی هست
حسرتم ز سر اجل داد ولی چشم امید	همچنان بر نمک گنج نمکدانی هست
شوخ چشم دگی وه چه غریب آزار است	یادم آورد جفایش که خراسانی هست
صد خطر روی دهد در سر و ظهوری دارد	اینقدر هست که چون عشق نگهبانی هست

[illegible]

تا زیر خاک شده است دستش	بس چهره به خون دل نگار است
بر باد دهیم خاک خود را	بر خاطرش از ما غبار است
در گلشن کام دست عاشق	چون همت اهل روزگار است
دهقانی کشت خندهٔ ما	در عهدهٔ چشم اشکبار است
دادیم قرار وصل با خویش	شادیم قرار ما قرار است
موقوف اشارتیم ای دل	بیطاقتی اگر بکار است

کردیم دل ایلخان بیکار
سودای تو پیش رد ظهوری
از خامی خویش شرمسار است

بیقراری یاد می باید گرفت	پند ناصح باد می باید گرفت
مهر و شناسی دعای خویش را	زینت اوراد می باید گرفت
نیست غم هر چند صید لاغرم	راه بر صیاد می باید گرفت
بیستون کن گشت روز شیونم	ماتم فرهاد می باید گرفت
چند رنگی برتر اشتیدم حبث	غیر را از یاد می باید گرفت
جلوه ناآشنا نیها ضرور	ز آشنایان یاد می باید گرفت
چون ظهوری از غمی گشتم خراب	خویش را آباد می باید گرفت

[illegible]

طرفی از ما اجل نمی‌بندد / جان ما دست مزد قاصد ماست
کرده ما را ز چرخ مستغنی / گنج بیحاصلی که حاصل ماست

رو ظهوری که کار راست شد
شوق چلاک کار مشکل ماست

از تو به مهر جستن جفا غلط است / عرض خوبی به سرو خطا غلط است
در شکنهای سنبل کاکل / شانه چه صبا غلط است
عالمی را ز سر چشم بکش / شکر خنده خونبها غلط است
قدر بیگانگی بدان زنهار / آشنایی به آشنا غلط است
مرغ جانی صبا و بند شود / حلقه در طره دوتا غلط است
از تو تحسین صبر میخواهم / شکوه از اضطراب ما غلط است
بیوفایان فراغتی دارند / گشته معلوم من وفا غلط است
زان لبم نیست بخت دشنامی / مردم از بس دعا دعا غلط است

با ظهوری ستیزه خوی مباش
با گدا خشم پادشا غلط است

نم در جگر ز تف درون نیست / از گریه برآمدیم خون نیست

رهبر قافله ناله نفسهای منست / بوسه‌گاه دهن آبله پای منست
غیر کو راه سلامت نبرد غیرت سیرو / خار صحرای ملامت همه بر پای منست
بجه امید کشایم در دکان امید / رونق پر رونقی دهر بکالای منست
در دل ساغر من آرزوی باده شکست / سپر سنگ بلا سینه مینای منست
باده رنگان شده و یک رنگ چنین سپا / تخم نشکفته چو گل رعنای منست
صرف من گشت ز خضر دعایی / خود چو من مرده و دشنام مسیحای منست
ناله آشفته مجنون از جگر کوه کشد / صبر بر درد فراق تو چه یارای منست
فکر وصل تو مرا گرچه نمی‌باید کرد / لازم مهر و وفا وسوسه فرمای منست
حسن خود تربیت خود شنود کردن / پرده بردار که اینجا تماشای منست

سیر با من نتوان کرد ظهوری بنشین
بنشین لخت جگر لاله صحرای منست

آرزو نامه حق دل شیدای منست / عشوه و ناز کسی شاهد دعوی منست
نقطه خامه من تخم تمنا نشود / غش میر و دیدا زان نامه که انشای منست
جرس محمل مقصود چنین نغمه سرا / نه بنای قدم بادیه پیمای منست
صوفیان را کله از باده فروشان بجاست / دهن ارزنده همین خرقه تقوای منست

صندل اچاره وافت است
درد سر کرد ترک سامان نیست

نافه در چین طره می باشد
عطر در شاخ و برگ ریحان نیست

وقت مردن به قبله روی چه سود
روی دل گر بسوی جانان نیست

پونما یانه ریخت خون مرا
بجلش گردم ار پشیمان نیست

منم ار گفتگوی طره چرا
خاطر من که پریشان نیست

در چمن جز خروش بلبل نیست
شیشه گو کرست غلغل نیست

گرچه گردیده گل سراپا گوش
گوش بر داستان بلبل نیست

عشق جایی که تخت قدر زند
عقل را پایه تعقل نیست

همه شکرست هر که می پسند
چه نگهها که در تغافل نیست

حرف ریحان و سنبلش نرسد
هر که در پیچ و تاب کاکل نیست

خیره تر شوند ناز و غمزه
عجز را صرفه در تنزل نیست

اینهمه اضطراب ساخته نیست
هرچه خواهی بکن تحمل نیست

گشته رنگ و مرده بویم
رنگ در لاله بوی در گل نیست

چون ظهوری ز حرص یکباره
هر که پرورده توکل نیست

کام دو جهان حاصل و تحصیل همانست
پیموده شد ان مرحله و میل همانست

در سایه آرام گر از ضعف نشستم
ذوق طلب و نسبت تعجیل همانست

در جوی جنونم اثر شوق توان یافت
بر دجله ولی دجله همان نیل همانست

یک شب نکشیدیم پی شعله شمعی
پروانه همان جلوه قندیل همانست

در عیش کسان جامه بصد رنگ درآمد
رخت غم ما در گرو نیل همانست

یکحرف دگر در لب تو رمز نماندست
بد مهری محتاج تبادیل همانست

گوش همه پر شور و کوه زسیه باش
آشفتگی کاکل و مندیل همانست

زنجیر شب و روز بهم ریخت ظهوری
امید مرا ربط تعطل همانست

شبی که در پی صبحی فتد شب ماست
تبی که نبض به سستی دهد تب ماست

نه از طلسم ز پیرای فلک رشت
بران وبال که در راه کوکب ماست

بمشرب دگران گر تفاوتی باشد
میان صافی و دردی بمشرب ماست

سیاه روز وصال ز شرار شعله آه
کدام داغ که بر سینه شب ماست

برای آنکه شود کار دشمن آراست
چه راستی است که در طالع چپ ماست

برای کار خود ای دل تو فکر یارب کن
که احتیاج ظهوری بیارب ماست

سر خط باد چون عمر من از تو شش فزون ... اینجا نوای که توان ره افروگرف
از صاف جام عیش میسر نمیشود ... کیفیتی که درد کشان از فرو گرفت
معلوم میشود که بود و که مبتلا ... این زردی که روی ترا از فروگرفت
بر نوبهار از گل روی عرق چکید ... خورشید رنگ و لاله نشان از فرو گرفت
منعم دگر عبث مکن از گفتگوی خویش ... افسانه تو کام و زبان از فرو گرفت

زهر ترا رساند ظهوری بپیش لب
لذت دوید و کام و زبان از فرو گرفت

اینهمه صوتها که میل بست ... در مقام شکایت گل بست
در چمنها دگر ز فیض بهار ... جام بر حلق شیشه غلغل بست
بهر خواب فراغت مستان ... دور افسانه گل و مل بست
نرگس پر کرشمه ساقی ... شوخی شوق بر تحمل بست
خویش را دل بکهپان زنجیر ... بر شکنهای زلف و کاکل بست
عقل جوش جنون مرا فرمود ... عشق آمد در تنزل بست
تا طمع را گلو فشارد فقر ... زور بر بازوی توکل بست
درد کن بخت بر خراش دلم ... نمک لولیان کابل بست

پای بستر زنش باید کرد ... کهنه دیوار غم محکم نیست
روی پر گرد و درد را نازم ... عیش ازتازه روی غم نیست
میشود رحمت آشنا با تو ... زخم اگر روشناس مرهم نیست
نیست در هیچ قبله محرابی ... گر بتعظیم ابروی خم نیست
تا نگردی علم بمشوقی ... دعوی عاشقی مسلم نیست
گر توان زیر دست خود نشین ... هیچکاری باین مسلم نیست
هیچ چیزی بغیر او مطلب ... هیچ چیزی بغیر او هم نیست

گو بیا وصل طرح سور افکن
کز ظهوری حریف ماتم نیست

یک ضنگ جور کو کان غمزه را در کیش نیست ... بر چه کیشی چون تو کس از دلبران بد کیش نیست
شور کردی بسکه خندی بر روی این دل ... شکرت را هیچ حتی بر درون ریش نیست
خواجه میسازد به سیم و زر که الطبعی بلاست ... خواجه آن باشد که در مهر و وفا درویش نیست
صبر و هوش و دین و دل در کام او انداختیم ... هیچکس در راه تنهایی ز من در پیش نیست
شادی و غم گر بر آیش عمر جاویدان کمست ... امتحان کردیم عشرت چند روزی بیش نیست
باور م افتد ز بس امید اگر گویم بطنز ... یار ما پر رحم و بد مهر و جفا اندیش نیست

غمش بر جان خوشحالان حرام است | که وقف خاطر اندوهگین است
صلای صحبت است آزرده کان را | که ما را خاطر آزار چنین است
جگر ریشیم تا با غمزه خویش است | پریشانیم تا با طره چین است
که باور نکیند از شوخی او | که دایم در دل خلوت نشین است
نگاهشان چرا باید عبث گفت | که ما را دیده خورشید بین است
ظهوری گر شکایت ضرور است | عجب اهتمام شغل دین است

گرچه در بزم حجابم قوت گفتار نیست | قصه ناگفته هم بر لب اظهار نیست
چشم زخم مرهم از زخم دل من دور باد | وای بر جانی که از تیغ غمی افگار نیست
میهمان گیتی ای دل گو ز آبادی عیش | خوان عیش هیچکس را این نمک در کار نیست
مرحبا از ناله آغشته در خون میچکد | می‌شناسد زخم زن کین ناله از آزار نیست
صد شبستان ماه و خورشیدت نمی‌آید بکار | چشم تر گر در فروغ شعله رخسار نیست
گر همه حضرت کلاه حرمتش از هم گسست | مرگهای سر زمان و را اگر معمار نیست
از چمن دل برد گر گرد طوفان عشق | شستن این گرد کار ابر استغفار نیست
برهمن را گر بعشق بت ملامت میکنی | رشته ایمان ما هم کمتر از زنار نیست

بر کناری دل یک پیمانه است افتاده‌ام | در میان خم‌های پیمانه دیگر گرفت
شعله خاشاک صبر و طاقت اگر دون گذشت | دود دیگر آتشی در کوره دل در گرفت
ای خوش آن رندی که شد چندانکه کامش تلخ | زهر غم از ساقی ایام شیرین گرفت
گر ظهوری خود ز تاب درد گاهی سوخته شد | گوش امیدش ز بس فریبی للعرافت

آنجا که حکم شحنه دیوان عزت است | بس آرزوی کشته که بر دوش حسرت است
ای دیده منع گریه بجا بود پیش ازین | رنگین شده است اشک فرو بار رخصت است
از جویبار خنجر کین آب میخورد | رگهای دل که ریشه نخل محبت است
ره کم نکرد ناقه و گلگون فسرد و ماند | وصلی نبود می‌شنوانیم حکایت است
زنجیر بهر پای مناسبه کو مساز | تقلید از برای لب خود ضرورت است
از بیم غمزه خنجر خونریز داشت | خود بر شکاف زد جگر ما چه منت است
مردیم و یک نگاه به پرسش قدم نزد | صد جان فدای چشم تو خوش مروت است
وقتی دگر نماند ظهوری وصال کو | تا کی خورم فریب که موقوف فرصت است

تلخی کام رگم حرف شیرین دهنیست | خار در پیرهن از حسرت گل پیرهنیست

وا شست سر ز دیدنی از پس شمر خجا | وقت دامن برزدن از غیر رسیده واش
با وجود لاغری همسان ازو فربه ترم | ز دوری بجا بود سینه تازه نازیدن آب

از برای شک غیرت در نگه پیچیده بود
غیرتت نازم ظهوری غیر نادیدن مرا شت

در تاب قد تست صنوبر درین چه بحث | بی آب خار تست گل تر درین چه بحث
غوغای وا فطان شده از سدره وس بلند | با قامت تو نیست برابر درین چه بحث
انجا که غمزه تو کند کار و جان | کند است تیزی دم خنجر درین چه بحث
سر روز میده جز نوا عجاز عشق تو | از بهر داغ سینه دیگر درین چه بحث
ز سرت که حسرتیست ازو کام عالمی | لذت کرم نموده به شکر درین چه بحث
از چشمه سراب بیابان عشق تو | شوئید روی زمزم و کوثر درین چه بحث
در حشرگاه کوی تو خواهد بگرد رفت | هنگامهای عرصه محشر درین چه بحث
از تیشه ملامت عشق تو کشته ریش | پای ملامت بت و بتگر درین چه بحث

از سر قدم نهاده ظهوری به شهر عشق
مجنون نکرده بود چنین سر درین چه بحث

چه جفاها که ز اغیار کشیدیم بحث | زان تنائیم که از یار کشیدیم بحث

تا ز جیب جویا نشسته رگا | اگر گاهی کنم نازش سفر خرج
ز کسوت خانه فرصت تشریف | کنم ابره بجای آستر خرج
توانی داد کار گریه را رنگ | توانی گر کنی لخت جگر خرج

قرار خاک بیسی ده ظهوری
نگه اسم کرد آبرو ده کز خرج

غم نمانده است در جگر چه علاج | خشک بندست چشم تر چه علاج
پرتو روز وصل پیدا نیست | شب ما مانده بی سحر چه علاج
شهر پر نغمه ملامت ماست | غیر آهنگ دشت و در چه علاج
با چنین حسن وحشی ما و ترا | جز مراعات یکدگر چه علاج
درد اظهار درد میکشدم | کشته بیچاره چاره گر چه علاج
چند در کوره هوس جوشم | میشود خام خامتر چه علاج
عرض حال از سخن نمی آید | بسته رپاره نظر چه علاج
بر رخ غیر باز شد در وصل | آستان بوسی دگر چه علاج

مایه صبر خویش تنگ کردم
ای ظهوری بحر سفر چه علاج

عمزهٔ فتنه گر انداز شبیخون دارد | سر خورشید بپا ویزه روز صبح

مست از باده ظهوری برسانی علمی
از صبوح تو بلندست خروش آوازه صبح

سر مست با لب چو رساند شراب تلخ | از سینه‌های سوخته خواهد کباب تلخ
نمک شکر اگر کشاید به سوال | کی بشنود از آن لب شیرین جواب تلخ
آورده آنکه دولت بیدار از بخت | رفت از فسانهٔ شیرین بخواب تلخ
سر شور بخت را بشکر خنده او چکار | باز از چشم ساقیم عتاب تلخ
واعظ فسانه‌های تو شیرین نمی‌شود | تا تر نمی‌شود لب خشک از آب تلخ
از آفتاب جام گلگشت شب خرام | بی ساقیان چه ذوق از ماهتاب تلخ

زاهد چه شور کرد ظهوری که خود نیافت
شیرین‌تر از تو کس نچشیده شراب تلخ

شد بر آتش قدم ما گستاخ | هم سر مست که شد پا گستاخ
سدره قدان شوق آنکه کشید | آه از قامت رعنا گستاخ
کو مسیحا به ادب نبض بگیر | گشته در دم به دوا گستاخ
حسن یوسف سر حیا کی داشت | شد چنان عشق زلیخا گستاخ

از رز و خوش گرم این غبدی دل گستاخ | بجز داغ حسرتم در سینه آرایی مباد
نوح در گرداب ساحل رست شوید از نجات | هیچ بیدل در فراق از گریه دریایی مباد

منتظم دامن اجل که همنشین شود
چون ظهوری دیگری در کنج تنهایی مباد

بسم و نبال حرف این آن بیهوده چند افتد | نشد روزی که روزی بر جوشی بهر بهانه افتد
اگر بر روزگار خود نسوزم سپند اولی | که بیرون سم سپند از طالع من دور کز افتد
زهی حسرت اگر کاری نسازد عمر از تلخی | مگر از زهر خند من لبی در نوش خند افتد
نگاهی در کمین دارم ز آهو چشم صیادی | که بر نخجیر حشران سر که گرفت افتد
نمی‌سوزم ز رشک مدعی افسرده می‌خواهد | دل خون گرم می‌باید که داغش ارجمند افتد
ادب نه بد بدست من عنان جهره ... | ز شمر رشس سرم روزی که در پای سمند افتد
هر حاصل در تماشا از نظر هنگامه بند بها | نسازد خیرگی کاری چو چشم بند افتد

ظهوری خویش را از پایه پستی برون آور
نما لکس از گردون اگر همت بلند افتد

قسم به وصل که حرفش چو در زبان افتد | خیال شوق غم هجر را گران آمد
قسم به سوز دل تفته سینه که چو شمع | بشرح داغ جگر جمله تن زبان آمد

[illegible]

به کان واری متاع همت	یکجهان سود و در زیان چیدند

از ظهوری فغان نیم شبی
در دم مرغ صبح خوان چیدند

در حق دلدادگان ناز را تقصیر کرد	در وفا بیعش چه پرسی در جفا تقصیر کرد
اشک و طاقت و دین و دل و صبر و قرار	خواستم بیگانه باشم آشنا تقصیر کرد
آرزوی توتیا در دیده گریان شکست	رشت رجنیدا زنجم صبا تقصیر کرد
کحل حسرت کرده چشم قربانیاز [illegible]	وه چه دیده آنکس که در کسب جلا تقصیر کرد
تشنگی را زبان دارد همان در شکر خود	ابر رحمت گرچه در کار گیا تقصیر کرد
شوکت در وشش فرونت از قفا [illegible]	بلبل از بی برگی خود در نوا تقصیر کرد
وام مپایست کرد از کرم خونابها سینه‌ها	دل نگرد از مهر داغش نگر جا تقصیر کرد
در زبان زخمیاش حرف مرهم گشته شد	هر که با درویش نفس واز دوا تقصیر کرد
جان نمرد از آرزوی وصل در هجر گو کنون	هر زبان با مذمت عذرش هوا تقصیر کرد

این گران بها بسنانی نکرده عزیزم
نیست جرم او ظهوری در دعا تقصیر کرد

ظلمت بران طره که محتاج کمین شد	بو بوشم قدر چین همه کوثر چین شد

[illegible]

عجب که غمزه بخون تو خنجر آلاید	از آنکه رگ تنهای نیشتر ببرد
کجا چراغ نهند داغ سینه او دست	که گرد آن همه پروانه جگر ببرد
چه تلخی نکهت ای زعمر شیرین تر	بزهر چشم مگس هر گز از شکر ببرد

توجه تو ظهوری بلند می‌باید
همای ذروه همت بیال و پر پرد

کوبا گدا شاه مشکل نشیند	زجان بگذر آسان که در دل نشیند
۷ صفا کاری خون نکردی که نکهت	در آیینه تیغ قاتل نشیند
برانگیز از راه شبگیر گردی	که بر جبهه صبح منزل نشیند
طرب کن سراپای باغ و بهاری	غمش را اگر در دلت دل نشیند
تغافل نگاه مست از تیغ میرم	که صیاد آگاه غافل نشیند
تاب از همه روی و برخیز از خود	چو خواهی که عکسش مقابل نشیند
مینا و کس روی دریای بحران	که کشتی گرداب ساحل نشیند
تف شعله مهر در آب و خاکم	نشسته است چون نم که در گل نشیند

بمنع نظربازی خود ظهوری
بگو تا که وصل حائل نشیند

[illegible]

در و غم جام آه سر چشم نمی افتد	شوق و سید کسی کز اشک رنگین دامنش

گر گذشته طرز دیگران در عشق بازیها
ظهوری ذوق دارد آشنا بیگانه میسازد

شوریده سر و راز نهان بر ملا فتاد	خاطر درین خیال وصال از کجا فتاد
زین گنبد سوزن خود گو ز نوکران	از شوق شاه چاک ز سینه قبا فتاد
از صید وصل ناوک مدبر نمکستان	با این همه ملاحظه اغو خطا فتاد
هر روز ذره که ز خورشید دور ماند	دلتنگ قطره که ز دریا جدا فتاد
یک آرزو نماند که حسرت نکردش	صد عافیت ز پهلوی من در بلا فتاد
دل در ره امید چنان پیش میدوم	برگشت روزگار و چنین در قفا فتاد
دیگر شدست طبع زمان و زمانها	فصل بهار بلبل زار از نوا فتاد
گاهی شدم گشکر که تقصیر ما نبود	از شکوه دل حاجب به کهربا فتاد
رویی اگر دهند سخن روی مینهند	ملزم شدیم کار چون و چرا فتاد

مردم ز شوق نامه و پیغام ای صبا
هان دستگیریی که ظهوری ز پا فتاد

نخواهد شمع در فانوس زیب انجمن باشد	ولی خواهد که با پروانه در یک پیرهن باشد

گلگونی چهان بنا زم	خون دل ما حنا برآمد
پی فاخته ماند سرو در باغ	زین سرو که از سرا برآمد
مهروی از این فزون محالست	خورشید کم از سها برآمد
دوشی تو بار غم کشیدیم	بنگت کم صدا برآمد

با عشق صلاح من ظهوری
تو بیر خرد خطا برآمد

دل ز یاد بهشت رو دارد	که نگار بهشت رو دارد
عافیت را چنین که گوشه کند	هر که این چشم فتنه جو دارد
دل بخت جان خود نازم	ناز کیمیای خوی او دارد
تا کسی کوی پیکان کرده	چه قدر ریکسی غلو دارد
تا صبح آن چاک جیب دیده بکر	که لب پند در رفو دارد
عیش را سیر باغ در داغ حرام	چشم رنگ و داغ بو دارد
بکنار شط شراب رویم	خرقه زهد شست و شو دارد
دل برآورد داغ حسرت کرد	یکجهان سینه آرزو دارد
چشم ریشت پای دوخته ام	بکمر گریه در گلو دارد

روند کشتگان راست تا در منزل
که فرق بر قدم بی کسان جواز زند

کدام کار که نی بر منت ساماش
چه شعلهاست که از خویش بیکسانی زنم

ز آفتاب بنظاره دیده باز ترم
نگاه تیز بی چشم بستگان وا زند

که حال شیشه گاز از خطرهای تو گفت
که پیچ و تاب بر آتش نشستگان وا زند

بعیش و سر ظهوری چه کوشش که شما را
بهانه دشمنی از دوام جنگ وا زند

عجب که خمکشان با هم در افتند
که با هم برای غم در افتند

دمی بایست خورد از همه ماتمش
چو محرومان که با محرم در افتند

فلک خواهد که با او در ستیزم
بلی با کم فروتنان کم در افتند

چه راحتها که ریزد سینه بر هم
جراحتها که با مرهم در افتند

بسیرابی رسد لب تشنگان را
اگر با کوثر و زمزم در افتند

بزور مستی جام غم او
گدا ایشان بعیش جم در افتند

حریف غم ز مردگان زار است
که غمها با دل خرم در افتند

دلی دارم که خوبان بر سر او
که تقسیم دل با هم در افتند

ظهوری عاشقان را عالمی هست
کجا با مردم عالم در افتند

ز سودای محبت سودا بابت محبت را
زبان کینه آخر هم ز اهل کینه برگردد

کند پر نور شیشه سال و ماه می پرستان را
به چشمهای ساقی گر شب آدینه برگردد

چه باک ار به شکر بر کام تلخ چاشنی گیران
معاذالله اگر زهر تو از لوزینه برگردد

ظهوری در طریق کامرانی نقل و ارزانی
بعیش تازه آنی گر غم دیرینه برگردد

لاله از شرم چهره رنگ نهاد
شکر از خنده تو تنگ نهاد

هر کجا وعده تو دستی داد
وایه در چپ صد درنگ نهاد

در فراخی گنبد آنچه فراق
چون تو در سینه‌های تنگ نهاد

روزگار است پرورد هیت
صلح را پیشگاه جنگ نهاد

پرده ورد را بهم خورد
در جگر راز ناله چنگ نهاد

عشق هر جا که شد تجلی سنج
ترازو ز طور سنگ نهاد

بار در خمیده پشتی ما
نالها در نهاد چنگ نهاد

صیقل گریه بکار برد
هر که آیینه زنگ نهاد

از ظهوری نیاید این مطلب
کم ناموس و نام و ننگ نهاد

زمانه دوست بنازم چنین دلیر بنازم | ببین که عجز غنیانه با غرور درآمد

وگر بباشش تقاضای گوی عشق ظهوری | که رازها به سرپرده ظهور درآمد

از محبت درد دیده هر کس غم کشید | خنده جگرها تشنه هر جا دم کشید
اگه این دم داد تیغ غمزه را | راحت از زخم تو در هم کشید
هر که بر زانوی شش غم نشست | خط بحرف خاطر خرم کشید
جمله را از خویش دانستم مش | بار خاطر ماند کی دل کم کشید
جان فدای آهوی صیاد گیر | رام گشت و صبر را در رم کشید
عشقبازان جمله غم در دل کشند | شادمان آنکس که دل در غم کشید
آب خواهد برد چهره وصل را | چشم تر جوشش گریه در هم کشید
دیده ها در گریه هم چشم همند | خونبهای عشقت بروی هم کشید
مستی شاهانه می بخشید عشق | نقش جابت بر نگین جم کشید

هیچ تنبیهی ظهوری را نشد | اینهمه کز مردم عالم کشید

امام شهر بسر چشمه می تو وضو کرد | نهاد قبله یکسو بابروان تو رو کرد

ظهوری صاف کن خود را محبت | نجوم دردی کشان گر جام بخشند

بتان قتل اسیران کام دارند | نجون غلطیده هر کام دارند
همه دارند تنگ از مهربانی | همه در پوزخاییه نام دارند
نمیدارند چون پاس دل کس | چرا او بر رون این ابرام دارند
نمیخواهند اگر خود را دلارام | چنین دلها چرا آرام دارند
چه شکرها فکنند از نظرها | بان زهری که در بادام دارند
کمین گاهست از آهو نگاهان | برم کردن چه شیرین دام دارند
پریشان طره گان از دانه خال | جهانی مردمک در دام دارند
ز روز و مشب بیرون رفتگان | فراغ از شکوه ایام دارند
ز قبض و بسط مشتاقان چه پرسی | غم خاص و نشاط عام دارند
بیازار از ارباب غرت | دعا پیچانه دشنام دارند
سیه روزان خورشید سرا | نظرها بر کنار بام دارند

جواب قاصدان مهربانست | ظهوری را همه پیغام دارند

سراغ خانگی مار چه سبار ره است
اگر نه کوی بکوی از چه دربدر گردد

همه تیز کرده بناخن عزیزان تیغ
مگر که خواری خون هدر سپر گردد

برای نیم نظر صد جگر بخورده مدام
اگر چه خود همه جا از پی نظر گردد

شراب ساخته از عکس ساقیم بر عکس
کسی باخبر از خود که بیخبر گردد

هزار دانه الماس اگر خوری بهتر
که نیم قطره سرشک دیده برگردد

بشوی نامه نویسی و می قلم بردار
که نامه شاهپر مرغ نامه بر گردد

کسی که ساحت شب چراغ خویش ترا
همیشه شام شبستانش سحر گردد

کباب کرده فراقم چنانکه گر بینی
دل تو بر من از من کباب تر گردد

نگاه شعله کن از لب مریز خنده فرو
نبوده رسم که پروانه در شکر گردد

نکه ز لغزش پا که کمر تواند بست
چو موج جلوه ترا زیور کمر گردد

تلاش بوسه ظهوری بیرزیاد مباد
که شرمسار ز لبهای لابه گر گردد

ز نشه جانی من سوز و ساز می باله
که یکدم از دم و مغز که از می پیاله

گر از ز اسروان بود این سرافرازی
بهشت و دوزخش هم فراز می باله

نکه ز ضبط تغافل اگرچه گشته ترار
کرشمه از مژه عشوه ساز می باله

بهار و باغ و بستان بر عذار گل گل تاب
ز نکهت کشیدن گل ساغر نازک

جنون از لاله داغ تو کردی تارک آرای
خرد هم زد گل این باغ بر سر نازک

دم بیجش لب ساقیا شراب آلوده پیما
ظهوری اختراع بوسه تر نازکی دارد

اگر حکایت مشتاقیم رساله شود
هزار فصل سخن صرف یکمقاله شود

اگر بجش بر نیست پایه هم دورد
نفس بوام ستانم که آه و ناله شود

حکایت تو بپیرم مگر پرده گوش
که حرف حور و پری حکمی کاله شود

چه سیر گشته ام از دیگران بدولت تو
گرسنه چشم نیم ما اگر رساله شود

زر و زباج ستاند شب شرابکشان
چو صبح پاش بجوز شدی پیاله شود

ز شوق ساغر و پیمانه ای چنان زارم
که خون دهد ز مزارم گیاه لاله شود

زار بهبین جوبراد کمال باده بنوش
که نقص فن و حرفانست کرد و سالم

بتر زبانی مژگان سخن تمام کنم
چو آب جلوه چشم اگر حواله شود

بجو راه ظهوری بود دل فرصت
که مشک موی کسی غیر این کلاله شود

رندان بجز حوصله مستی نکنند
چون پرده بر افتد در و دیدن فرو کشند

چه حلقه‌ها که نهادست طره بر سر هم
اگر گداست اگر شاه حلقه در گوشند

ز دیده حور و پری را ندیده و میرانم
وگر بیاد درآیند هم فراموشند

حریف جام طربخانهٔ خمار عیشم
خراب لای کشانم که مست سرجوشند

ننند زاهد و عابد ذخیره طاعت
از آن حریص گدایان که زله بردوشند

کدام جیب که عریان چو راز عاشق نیست
پیرو و بکه اهل هنر زمان هنرپوشند

گرسنه نالهٔ همدرد و غم نواله کنند
به تشنگان حرم هیچ که دشت و در نوشند

در آشیانه خود خنده لب کو جوان من
مباش غنچه که گلها شکفته آغوشند

بجاست شور ظهوری که تلخکامانت
به دوستداری زهر تو دشمن نوشند

دولت شاد که زهر غمی بکام کشید
قفس بپای درستی ز شهد کام کشید

یکی نچیند ز چندین هوس که می‌پختم
دریغ کاتش من شعله‌های خام کشید

به نیم جرعه فلک اینچنین بسر غلطید
خوشا آن حریف که خمخانها تمام کشید

زیاده کی گنه و از عقوبت یادش
بشرمساری عفو از من انتقام کشید

برآهویان تو گردیده چشم صیادی
کرشمه خاطر رم خورده را بدام کشید

ز تیره بختی خود آفتاب در کوه است
بسوخت سایه چو خود را بپای بام کشید

هم بنخجیر اسیران تو عریانی ز ننگ
از غبار سر کویت کفنی ساخته‌اند

بهر وقتی که شبستان درون شوی درست
از جگر سوخته جانان کفنی ساخته‌ام

هیچ کاری به که ساخته امروز نشد
میتوان گفت برایم سخنی ساخته‌اند

مشتاقان گرچه بافلاس محبت شهرند
کار خود را بزر از سیم تنی ساخته‌ام

هیچ توان که چون تیغ مندی عشق
هیکل بازوی خار اشکنی ساخته‌ام

باغ ویران بهار رنگم قمابند
سیمی است که با هیچ منی ساخته‌ام

جسم جان ساخته‌اند اهل نظر تا نظری
قابل دیدن نازک بدنی ساخته‌اند

شور صد کان نمک بهر جگرهای فگار
وقف بر شکر کنج دهنی ساخته‌اند

معنی هوش افکنده به بستان نظر
از ... سر طرفی بر چمنی ساخته‌اند

هست سوزنده‌تر از قرب شهان قرب بتان
هر فرمانست که ناساختنی ساخته‌اند

غنچه در جیب دری کار خود انداخته بیش
بهر ... از خاک چه خوش پیرهنی ساخته‌ام

مایه داران سخن پیشه ظهوری دل و دین
وقف بر رهگذر راهزنی ساخته‌ام

زود خوش نیست که قاتل متقابل برود
باید ... که جان از تن بسمل برود

همه آسانیم از سعی حذر دشوار است
عشق حلال اگر دید مشکل برود

خوش است مذهب عاشق باتفاق همه | بکار است شعر ظهوری ستوده کیش آمد

۲ ازان نمیتوان زکسی نیم جان خرید | مشکل بصد طرب غمی از من توان خرید

بازار زر و رشته مژگان درازیش | از نیشتر دلم همه زخم سنان خرید

کریست در معامله معلوم کرده‌ام | داغی بچند سینه ازو میتوان خرید

تا تحفه شقایق رخسار او کند | امسال هرچه داشت بهار ارغوان خرید

این نوسفر که من به دو عالم خریده‌ام | ارزانیم که سخت زلیخا گران خرید

فرسودگی زهیچ حیاتم کشید دست | از ما بتاب عشق برایم کتان خرید

از آتش رشته شمشاد و سرو را | موزونی از قد تو چه قدر باغبان خرید

دیدی دلا که هیچ دلش را خبر نشد | بیچاره آنکه همچو تو عمری بآن خرید

تا چیست چاک در غم نازک تنان زدم | بفروخت شیخ دلق خود و پرنیان خرید

سرمایه نداشت ظهوری جهان بکف | صد بیخودی به نیم نگاه نهان خرید

کوهکن در غم شیرین بکی دعوی بود | شور مجنون نه بقدر رنگ لیلی بود

دعوی عشق در ایام من این صورت یافت | تا بعهدت سخن عشق چه بی‌معنی بود

با چنان تشنگی دشت حرم | تشنگی را گریه‌ام سیراب برد

خدمت میخانه هر که کرد | درد درد آورده و ناب ناب برد

در زمان ما ظهوری روزگار
مهربانی از دل احباب برد

زجنس مهر پر کردم دکان بازار پیمایم | برای ساده لوحان مشتری بر کار پیمایم

نعل و آذرگون در شببازی ره چه کردم | بیعه من که داری قرب انعقاد پیمایم

زتاب لاله رخسار نا که دیده و هنوز | میان دیده و دیدن نگه دیوار پیمایم

چه حسرت است از تماشای می و ساقی نگه تا کی | زبان کام دیگر مست استغفار پیمایم

سوزان داغ حسرت در گلستان که دل گلچین | مروت را گلی بر گوشه دستار پیمایم

زبان زد کرده‌ام صوتی زسرو خوش که گو قمری | که قفلی بر در او از نش از منقار پیمایم

شدم دریا و از هر قطره چشمی باختم اما | بکه زین پیش بهر تشنه دیدار پیمایم

کجا بار همن زاهد تواند چهره کردن | ز ارو سبحه آتش آنرا رگ زنار پیمایم

به آسانی میسر نیست رشک نمکستان گشتن | غم هر روزه و بیرحمی غمخوار پیمایم

بغیر از من که بیرون درون پریشکم از غم | دران مجلس اگر بهمان اگر بستار پیمایم

بنای زهد را باید زلای باده باستی | ظهوری خانه در کوچه خمار پیمایم

در کنج آن دهن شکرین بوسه جوش زد
پروانه ماند که خود را مگس کرد

اعجاز شوق بین که رگ و ریشه جگر
گردید خشک و دیده تر گریه بس کرد

سالک رساند تا به سر منزل حرم
بارش اگر گران صدای جرس کرد

ترسم که مرده ذوق نماند خضر را
جان داد نی ز شوق تو روزی هوس نکرد

۲ در صحن باغ چو دل آن ناله کرد دوش
کز هجر باغ میل کنج قفس نکرد

رندان ز شاخسانه مردم چه در همند
کرد آنچه محتسب ظهوری عسس نکرد

کالای دوستداری تا کی کساد باشد
خوش آنکه رخت ما را بخت مراد باشد

غم چون هوا فتاد از بیخی چه برد
ذوقیست نامرادی کو بر مراد باشد

تا بد نگفت شیخم خود را نکو نگفتم
بگذار تا بزندان پی اعتقاد باشد

شوند آرزویی در دل نهاد خرمن
برقی ز شعله خویی گر در نهاد باشد

خواهم سری نهادن روزی بر آستانش
کز زیر پای بختم تخت قباد باشد

از ذره کمتری را همخانه کرد با خود
بهتر ز آفتابش صد خانه زاد باشد

مردم کند مسیحا جانی بجسم خود نقل
روزی که عطر جیبش تحویل باد باشد

یکبد بنت و خلقی تقسیم بایدش کرد
از غیر اگر نگاهی زیاد باشد

شنیدن در نکمیا شیت زخم سینه پیمایم
شکر گردیده آب از شرم گفتار اچنین باید

برون آورده غوغای خراش کوشکی تراز
نشست جمله پامالست رفتار اچنین باید

هوایی در سرم افتاده از شمشاد بالایی
پیک خس صد ارم طوبی هوادار اچنین باید

ز طوق آهنم آیین ز زنجیر زره فارغ
بآزادی گرفتارم گرفتار اچنین باید

بآن خمخانه پردازی چه زور و از سر بدر رفتم
چگویم شکر ساقی لطف سرشار اچنین

زیاد آن نگارستان بسی خاطر آوردم
ظهوری ساده کرد آیینه پرکار اچنین باید

بغر سکشت خواری کرده ام کر قتیاج افتد
لب آلاید بدشنامم دعا گوی اچنین باید

ربای افکنده وصف جلوه گاهی بر لب واعظ
بحرف خلد پا بر زد سر کوی اچنین باید

ز کام از تنغری چند هوای سنبلستانش
دماغم عطسه تاتار زد بوی اچنین باید

بدست آرم دل جمعی کنم وقف پریشانش
پریشانی نیاز جلوه موی اچنین باید

بهنگام عتابش کی توان کردن تماشایش
نگه چون موی بر آتش فشد روی اچنین

دو عو یکاه طنازان چو روی شوه پیمانرا
نگه کرد است پیشی بر همه روی اچنین باید

نعش صد زبان دهد لی آخر دو عالم را
ظهوری از نظر افکنده نیکو روی اچنین باید

دو دو ام کجا شرر افشان | که سحر ها نثار شام نکرد
هیچ تلخی ندید طالع شور | که ذخیره برای کام نکرد
۲ طالع من پدر چو دید مرا | از برای چه عشق نام نکرد
جم نداشت پیش نگین چیست | خون دل سپکه بجام نکرد
در حرم زنده داشت تیغ از ما | عمر برسید خود حرام نکرد
قاصد امید ها کمین کردیم | گوش لب نو بر پیام نکرد

۲ چون ظهوری کدام شکر کنم
از جفا و ستم کدام نکرد

کار عاشق خام از صبر و تحمل میشود | میل آری از فغان و ناله بلبل میشود
خار صد دشت بیا و رخرقه پشمینه با | بخت آن کز ساغر سرشار گل گل میشود
جانب من کز نه چندی غیر کو خوشدل شود | صد نگه چون جمع کرد و یک تغافل میشود
داشت مجنون از جنون در عاشقی ها بس | مایه دیوانگی سودای کاکل میشود
با چنین بینوائی عقل معاشم را چه بس | نقد تقوی صرف ایام گل و مل میشود

بار کش های ظهوری وصل رشک آلود شد
چند روزی گر بسازی با تحمل میشود

گرفته راه گردش چشم و خیره ساخت | دل را چنین بحربه پیدست پاک کرد
یارب که چند از دل پرخم خویش خیر | این داغ تو در سینه افگار ما کرد

۲ صحبت بخیر باد ظهوری شگفته
دشنام مفت غیبت همه شب دعا کرد

از آن عارض لطافت میتراود | وزان قامت قیامت میتراود
به نیش غمزه دل در ترید است | ز ریش سینه راحت میتراود
سخن از حرف زهرش تلخ کردم | ز شکر کام لذت میتراود
نگاهم راحه دارد تازه تر | ز گلبرگش طراوت میتراود
ندادم آب چشمی از جای | باشک از دیده حسرت میتراود
سجودش در چشم مهر نهاد | بخوی از جبهه خجلت میتراود
ز مهرش دل چه پامال کردیم | ز کین من محبت میتراود
گیاه خشکسال کشت عزم | ز ابر جود منت میتراود

ظهوری صاف خواهد شد که از خود
نگاه عرض حاجت میتراود

بیاران مهر خود بر من که کرد کینه نشنشند | بپاشان تخم غم بر دل که نقش شیشه نشنشند

[illegible]

نشان سرفرازیت افتادگی | گدای در عشق شاهانه گردد
چه خوبی درین کوه بند تعلق | زنجیرگان شو که هم خانه گردد
بافسانه من مکن گوش محرم | که خوابت به بیداری افسانه گردد

ظهوری شود آشنا دیده وقتی
که از دیدن غیر بیگانه گردد

سران در رزم مغفر برندارند | سر اندازند و خنجر برندارند
شررشان شعله خورشید دارد | چراغ از راه صرصر برندارند
شود بالین سری در آستانش | که در غوغای محشر برندارند
سخن بر سدره و طوبی است زاهد | بجز سرو و صنوبر برندارند
از آن آبی که حسرت تشنه خضر | چرا از جوی خنجر برندارند
بلک خود سران پیدا و سد است | که از راه سکندر برندارند
بشهر شوربختان شیر خوردم | که کام آنجا به شکر برندارند
رگ جان چون نیکاوی هنرها | که مژگان تو نشتر برندارند
گذشتم از دیت این راه کشتگان | که خونها سر طرف سر برندارند
ظهوری شکوه خوش بشاخ و برگست | ز نخل انجمن بر برندارند

[illegible]

[illegible]

لای خواران عقیق رنگ آنند | خاک حسیان چیره بویانند
تفته جانان کشند شعله بکام | گرچه با خضر هم سبویانند
داوری داده اند و کم همت | این جمر نعمان بیاده جویانند
راه گوشم همه خراشیدست | پند گویان درشت گویانند
در گدازم ز شرم عیان | نرم خیشان چه سخت رویانند

مان ظهوری بگریه کار افتاد
پاک چشمان نگاه شویانند

۲ مجمرش از خاک سر برندارد | اگر تیغ او سر دگر برندارد
همین عیب دارد که خود نمایی | که اندازه سر نظر برندارد
سپیل است ز سرش بهای شکر | حلاوت از بن بیشتر برندارد
چه مقدار شرمنده بخودم | عجب گر زمین انتقید برندارد
مرا صرفه نیست در گنج کاوی | شنیدن پی سر خبر برندارد
ندانستی در صیقل سینه دارم | که شامم صفای سحر برندارد
بافتاده سیر سد سود کوشش | که جز پویه زاد سفر برندارد
برد باد عرض خروش فغان | نفس تا خراشش اثر برندارد

[illegible]

صید تحجر شیری خواهد | شاهبازی بکس نمیداند
شکست آرزوی خواهش | هرکه پاس نفس نمیداند
آخرین گام اولین دست | راهرو پیش و پس نمیداند
ناله از محمل جریده روی | که زبان جرس نمیداند
دلها مهر خویش ساخته صرف | مهربانی بکس نمیداند

شد سراپا هوس خود لیکن
کر پرسی هوس نمیداند

در لبت حرف من نمی گنجد | گله ام در سخن نمی گنجد
با مید اینقدر تربیت کسی | پیش از من زیستن نمی گنجد
هجرت انجا که جا عیش دهد | مرگ در جان و تن نمی گنجد
در محبت انکه میرد از شادی | لاشه اش در کفن نمی گنجد
لب بر افشای راز قادر نیست | سخنت در دهن نمی گنجد
یک سخن از تو طرح کرده است | در هزاران سخن نمی گنجد
در نگاه فتادگان قدرت | جلوه نارون نمی گنجد
گل غارت بهار بر سر زد | خرمی در چمن نمی گنجد

٢ در هجر تو سپردن جان بهتر است ملول | واریم ز دل بستگی خود گله چند
ویرانشده دل کلبه صبری بکند طرح | تا صرف بنائش نکند زلزله چند
در دشت طلب گرم روانست که از برق | در هر قدمی پیش فتد مرحله چند
از خشک پاست نشمارند دریغا | در آب نشان از کف پا مرحله چند
فصلی بسر آریم از این قرب که ماراست | دانیم میان گل و بو فاصله چند

بر بحث خرد چند نمی کوشش طلوعی
از علم محبت بشنو مسئله چند

٢ توقم از تیغ چرخ وا نخورد | زخم روزگار تا نخورد
بجز نخیان نقش باز بگوی | ساده باز از کسی دغا نخورد
گر ز بیگانه گوی گرو لب | حرف بر گوش آشنا نخورد
مستمان نگرو است فرو گیرند | هر که از خم خونبها نخورد
نقل تسبیح در کفش ننهند | گر شراب تو پارسا نخورد
زود پیش کار رسوایی | از ملامت اگر قفا نخورد
خوشتر است اگر تواهد ناز | می بیاد نیاز ما نخورد
بند کردند نافه خرخ خام | نیش رشک اگر صبا نخورد

خوار دو دمی آنکه صد زخم پرخون | زتیغی بافسون تحسین نخسپند
چنین خال کان شوخ بدکیش دارد | چرا داغ بر سینه دین نچینند

خوار ظهوری چرا اضطرابی
که در خاطرش وصل تسکین نچیند

ولی دارم که رو از تیغ دلبر بر نگردانم | چو با مژگان در افتد رگ ز نشتر بر نگردانم
سپاه غمزه را غیر از شکست نیست دانستم | براه افتاده اشکم گریه لشکر بر نگردانم
کرو دیدت همچنین صیاد قدرت این و آن | که زخم فربه از نخچیر لاغر بر نگردانم
بساط دیگر از بهر قرار و عهد خود دارم | مگر عهد و قرار خویش دیگر بر نگردانم
ز کل زیبات در سبازی طفلان بر گردان | بتحریک صبا اخر ورق گر بر نگردانم
نباشد حشمتی در جبر که نعلین پوشانش | گدای کوی عشق از سر کرا افسر بر نگردانم
فلک بیهوده کاهی در پی افتاده کان افشد | ز سیر خویش ها را سیر اختر بر نگردانم
تغافل احتیاجی نیست داغ سینه را از | چراغی بر بنفشه در زنم کز صرصر بر نگردانم
نبودم آگه از لبهای خشک خله و جیحون | و گر سیلاب حسرت دیده تر بر نگردانم
کجا سد ره من های هوی شهر و کو گردد | ز غوغای خودم غوغای محشر بر نگردانم
ظهوری شاد از این شادابی امید خود میری | که ساقی خشک لبها را از کوثر بر نگردانم

دشمنی تیر در کمان آورد | دوستی را نشانه می باشد
زیردستی فتاده بالادست | صدر در آستانه می باشد

چون ظهوری بجز ظهوری نیست
در محبت یگانه می باشد

ز بس تنگی عجب دارم که حرفش در زبان گنجد | ولیکن بوسه چندانی که گنجایی در آن گنجد
کمیج شوق هر دم گریه در آستین چینم | بامیدی که شاید تا رگی در استخوان گنجد
نمی گنجد که او را مهربان خویشتن دانم | کنم شکرانه صد جان وام اگر نامهربان گنجد
نیاورده است تا اکنون سوادی چنین گردون | کرامتش در کتابت اقتباس از دیوان گنجد
نمی ماله کسی از سنگباران سر کویش | شکستن پیش از این کو باش گر در استخوان گنجد
غرور و ناز خواهم در خور عجز و نیاز خود | بناز و عشوه پردازی که نازش در جهان گنجد
درین سودا زیان و سود مالد سود را حسرت | بجز اسباب غم چندانکه در دکان گنجد
سزد گر شمع تنهایی خورد دوش سینه بلبل | چسان آتش درون دل تنگ ایشان آه و فغان گنجد
چو برگ لاله در آتش ز رنجیر شاخ دست دل افتد | بدل زندانیان را کی هوای بوستان گنجد
نمی باشد خرابی بیش از این تا صد تو خود و دیده | بپرداز سخن چندانکه در کام و زبان گنجد
ظهوری گرچه مجمل شرح حال خویش سر کو هی | عجب دارم که یک حرف تو در صد داستان گنجد

رسانده جبهه چراغ تو ماه میرسدش | برسپ بندگی از طوق هاله میگیرد
بسوی سنبل آتش چیان خفتن کرد | کسی که دلبر مشکین کلاله میگیرد
بخواجگی بنهم مسندی که بنشینم | قبول کرده بختم قباله میگیرد
بپرده نظرم بخت عارضش بنمای | که پرتو مه و خور را نواله میگیرد
شکست توبه ساقی بتوبه ام بر خورد | ببخش عهد درستان پیاله میگیرد

ز کار عشق و جنون جمع میشود خاطر
اگر بخویش ظهوری حواله میگیرد

حدیث داغ چو کوی شانه میخواهند | نزاده کرم چو لاقی زبانه میخواهند
امید هست که راحت نشین شود خاطر | که داغهای تو در سینه خانه میخواهند
کرشمهای خم ابرویت کمانداران | ز دل نشانه و از جان نشانه میخواهند
خوشا تغافل رسوای عشوه پردازان | برای دیدن پنهان بهانه میخواهند
شنیده همه کس پادشاه دست گداست | ز بند و طوق اسیران چرا نمیخواهند
بهای های تری ذوق دارم ای مطرب | برای خشک نشاطان ترانه میخواهند
مبادا دیگه که از آن قوم نقش سازیاش | که خورش آبروی یگانه میخواهند
در معامله در چین مباد خواجه کسی | بیان متاع که اهل زمانه میخواهند

ز حشمت آسمان تیر کجا هم | برایم آستان بالین بر آورد
شمیم نسترن زد در گریبان | ز مغزم خرمن نسرین بر آورد
صبا در سنبل آن طره پیچید | ز هر چین نافه صد چین بر آورد
ز رویت داد گل ترتیب دفتر | که فال بلبل رنگین بر آورد
خوشا گنجشک دل کز بخت ثابت | شکارت شد پر شاهین بر آورد
شب هجران ز بس اختر شمردم | سرشک از چشم تر پروین بر آورد
چه غوری چشم تر در گریه دارد | ز غواصان که در چندین بر آورد
ظهوری گردش آیین | اگر دشمن هم نفرین بر آورد

رفو را نیستی هرگز نجب من پیدا شد | چه کار آید گریبانی که در دامن میباشد
تن خاکسترم در سایه دارد توده سنبل | اگر آهیست گلخن در جهان گلشن میباشد
سرا از ابر و دوری ز دشت عشق پا جا | بجز زخم سر و بر مغفر و جوشن میباشد
تیغ آهی بدست آور مگر خود را بر آید | چرا موی تو بر تن زین هوس سوزن میباشد
بجاروب نفس حرف تمنا از زبان گیرم | حدیث کام در کام و زبان من میباشد
ز رشک غیر دل انبار داغم نیستم | که هرکز خوشه حسن برق در خرمن میباشد

گوید خبر از تیرگی روز ظهوری
مرغال که از دفتر ایام برآمد

جمع آن دل که ز آغاز پریشان افتد
سرو آن سر که ز فکر سر و سامان افتد

زخم او نیست اگر راه بمرهم دادم
درد من نیست اگر در پی درمان افتد

تشنه‌تر میشوم آبم چکانید بلب
ای خوش آن تشنه که از چشمهٔ حیوان افتد

بره باد چراغم شود افروخته‌تر
بیشتر شعله اگر بر دم طوفان افتد

غنچهٔ دل بشکفتن بود آن میل را
گر قفس باز گشاید بگلستان افتد

دست در جیب دری بسکه روان گردیدست
در گریبان چو کنم چاک بدامان افتد

ذوق از عیدی اطفال نباشد در عشق
عیدی آنرا که ز شمشیر تو قربان افتد

در پی نکهت موی تو دوچندانی
گر نفس بر نفس سنبل و ریحان افتد

بار دوشست ظهوری سرت از خویش مدان
گو سر بر جگران بر سر میدان افتد

جنونم عقل را در بند دارد
دلم غم را از خود خرسند دارد

زبان از حرف رشکش تلخ کردم
بشیرینی سخن بر قند دارد

بجز مهرش نباشد همایی
جهانی را اسعاد و تند دارد

همه کاران چو بختیار آمد
خویش را هیچ کار باید کرد

بر پرانیده‌ام کبوتر دل
شاهبازی شکار باید کرد

یک گزند سینه‌ها چنین جگر
گر بداغش قمار باید کرد

جانب مشق جوشش قبا دغرز
بعد از [illegible] خود باید کرد

داغش افکنده بر درون گنجی
جگری بر گذار باید کرد

شد ظهوری علم بسبزی
یاد او را بهار باید کرد

خوشا رندی که کامش از شراب کام دارد
نهد حرف جم از لب بر هیچ جام بردارد

ورش دلدار رمان تواند کوفت پیمانی
که هم آرام از دل هم دل آرام بردارد

تغافلهای صیاد است آفت جز نگه دارد
نگه و صید نخچیری که چشم از دام بردارد

گدایان که را اسیر چشمی چپ سیاه شد
ز حاجتمند میباید کریم ابرام بردارد

اثر کام و عار از شکرستان میکند آخر
چنین کز چاشنی از تلخی دشنام بردارد

زبان خالی کنم از حرف چشم قند چون کاسه
نیکو لبش جواب آن همه پیغام بردارد

کنم از و اخذ از آن تلخی در یوزه خواهم
کف خونی که جوشش آرزوی خام بردارد

چو در طاعتکده زنار زبان زهد ره یابد
سجودی تخته پیشانی اسلام بردارد

[illegible]

ببر انگشت و پشت دستم ماند	خواستم از لبش شکایی چند
لعل و یاقوت تراگر خواهی	ریزم از دیده بحر و کانی چند
کشتی ساحلی خطر دارد	بکنار آورم میانی چند
بحدیث تو قصه میبالد	گشته سرحرف داستانی چند
نذر آتشکده غمت دارم	خشک‌تر از نی استخوانی چند
پای در جستجو زکار افتاد	در سراغ افکنم زبانی چند
خضر در تشت از آتش	در محبت بکند جانی چند
سینه باز از ستیزه کرد داغ	هر طرف وا کند دکانی چند

بشنو قصهٔ ظهوری را
کهنه کرده دقایی چند

بهار آمد ز دل غمها در و کرد	بی زاهد ردای خود گرو کرد
فغان و ناله رسوا رضایت	دلم با دردشان گفت و شنو کرد
تبارک بسکه مجنون چاک افشانم	هیامون پشتها را حمله گو کرد
گشاد ابروی دربان کجا رفت	پیارا در لبش تخم برو کرد
بجای صبر در دل تخم کشتم	بجز من کینه خور را کم جو کرد

[illegible]

هرکس که سجده پیش براهیمنه کند	از بحر سر بغیر فریدون براورد

خیره چشمیت حیا گر بنظر پرواز د	مرغ عاشیت دعا چون باثر پرواز د
جمع گردیده دل از سینه براحت افتاد	وقت آنست که داغت بجگر پرواز د
زخمی تو ز دل اندیشه مرهم دارد	هرکه زهر تو خورد کی بشکر پرواز د
چیست سامان که دل رخت کشد از دو پیش	پا بنه از سر آنکس که بسر پرواز د
عطر آنست که در سنبل مو پیچید است	تازگی در گل و دیده تر پرواز د
دیده را سرمه دیدار کشید بچشم	شامم از پرتو روی تو سحر پرواز د
ای خوشا حال خیال تو بخاطر پرداخت	زین چه خوشتر که جمالت بنظر پرواز د
از جگر دل سپری گرچه کشیدست بسر	دم شمشیر غمت کی بسپر پرواز د
لب خود از بوسه تهی در قدم قاصد شد	حق دید هوش که گوشم بخبر پرواز د
چرخ از تیرگی انجم خود داغ شود	تیره روز تو چو از اختر پرواز د
رشته بیرونقی کار ظهوری از چه	چه شاید که باحوال هنر پرواز د

دلی که کرد بدرد تو خود وداع کند	کسی که گشت شهید تو خونبها چه کند

۲

[illegible]

تا روم بیرون بگوشش از خود
عشق در جام می سرجوش کرد

دل حریف رحم بی‌رحمان نبود
حسرت خود را فراموش کرد

چشم ساقی با وجود آن شراب
دارویی در کار عقل و هوش کرد

تلخی دیدن چه شیرین کشته
خضر جام زهر اشکی نوش کرد

باید امروز سراپا شد نگاه
از تغافل آنچه با من دوش کرد

ذره را نازم کرامید فراخ
سیه‌ها در تنگی آغوش کرد

میکنم بازی بپند ناصحان
پیش طفلان حرف بازی گوش کرد

شد ظهوری عمرها مدت غم
تا نفس را او همدوش کرد

چمن چو باکل و بیش قمار می بازد
چه باغها که بنیر بهار می بازد

چنین که دل شد مفتون وعده می‌چینم
که خویش ابره اشطار می بازد

باین فروغ زر آفتاب اگر نخورد
گدا ز کوره داغش عیار می بازد

گره مبند صبا کو تار طره او
که عطر قافلها تار می بازد

بساط خویش بصحرا اگر کشد داغش
هزار سینه فزون لاله زار می بازد

اگرچه هیچ غزالی نداشت این چشم
ولی ز مژه نگاهی شکار می بازد

کند ز چهره خوی کرده تو دریوزه
طراوتی که بگلها بهار بخش کند

کسی که گشت بطوفان گریه دریای
بره هزار میان در کنار بخش کند

ز شعله خوی خود این شکر بزبان دارم
که داغ زجگر داغدار بخش کند

هزار صید شود کشته بر سر یکزخم
اگر شکاری خود بر شکار بخش کند

چه خشم و ناز که ناکرده ماه وقت لطف
بکردنی که بپا روپا بخش کند

برون کند مژه بنچه در کهر بخشی
که در اشک بچپ و کنار بخش کند

کسی بعشق بتان خیر بیند از زنار
که دلق تقوی خود تارتار بخش کند

در اعتبار ظهوریت صد یک اغیار
ازین چه سود که موئی هزار بخش کند

خوش آن که بهر آسایش رنجیدن آمد
هنر چنی کند از چه نادیدن آمد

توان چشمی برویش در تماشا آشنا کرد
برویش کرنگاه از ظلمت دیدن روان

زمانی از زبان لاف گفتن آیدم باز
که گوش از عهده بیچاره شنیدن

ازان چشم کرچشمی با بیاسنک کمی آرام
کسی این پله گر خواهد رنجیدن بر آن

بمنع ناله قفلی بر دهان از نفس بندم
اگر دانم که درد از دل نبالیدن روان

مباد خار راه هجر در پا هیچ دشمن را
نگاه و تا تا ترک گزر کاویدن روان

نگاه داری که جز مهر و وفا از من نمی‌آید	چو تقلیدم شعور انده چها از من نمی‌آید
اگر غیرت کند لازم که راه پیروی پویم	روم تا انتها لیک ابتدا از من نمی‌آید
عزیزان بر شمارند لب از شکوه و چا	شکایت هم اگر باشد بجا از من نمی‌آید
بطاقت نیست ال و ورتر از لب بیبائی	بکف مصلحت چون افترا از من نمی‌آید
زطفلی کرده شستم ربیت خود را ابرودم	بتسلیم رضا چون و چرا از من نمی‌آید
گدای شه گدا تر خرج آبروی تو تر	زهی دونی بکره و ن التجا از من نمی‌آید
تلاشم اینکه در کام تحت از خویش افتم	فتادن در قفای رهنما از من نمی‌آید
نمی‌شد خطا تیرم ولی دشمن نمی‌ترسد	بلی در شست گشادن خطا از من نمی‌آید
اثر کور اه می‌چین و اجابت لابه گو نگین	برای مدعای خود دعا از من نمی‌آید
بحمد الله ز مرهم نیستم شرمنده زخمش	از و گر درد می‌آید دوا از من نمی‌آید
بجلدی چون نگاه تیز خان قاصد خوام	نشستن بر سر راه صبا از من نمی‌آید
بعرض مدعا بیهوده در آبم حیرانی	ظهوری در خوی خجلت شنا از من نمی‌آید

فصل مینا و جام میگذرد	زاهد از ننگ و نام میگذرد
روز ساقیست خون توبه حلال	زندگانی حرام میگذرد

۲ حرف بیگانه در زبانم نیست	بسخنهای آشنا سوگند
۲ دل ببوی تو می‌برد جانی	بهواداری صبا سوگند
آنیم نیست در پریشانی	بسر طره دوتا سوگند
۲ از غلامی گریز پای نیم	بسگ پی گریز پا سوگند
زاغ خود بهتر از تدرو گمان	بهمایونی هما سوگند
باده با شاهدان حرام مخور	بحریفان پارسا سوگند
کوششی در قضای چشم ری	باسیران خوش ادا سوگند
کاه شو در کشاکش غم درد	بکششهای کهربا سوگند
۲ آبرو در طلب بیاد مده	بعرق ریزی حیا سوگند

رو ظهوری فلیل حرص مباش
بگدایان پادشا سوگند

شیدای تو با دیر و حرم کار ندارد	افکنده ز کف سبحه و زنار ندارد
گردیده چراغ نگه از روی تو روشن	خورشید درخشانی رخسار ندارد
رضوان بسر راه صبا برده تماشای	چیدی بگشا خلد سمن زار ندارد
جان گرچه دهد طرز خرام تو ز بین	بنشین که زمان قوت رفتار ندارد

تنگدستان چو دل دوست فراخی دارم | شور صد همه یک پیچ بهم سو کند
کوی از جبهه ترا دیده ظهوری صد بار | مهر کردید لب خواست گلت سو کند

بر سر کوی تو احوال غریبان دارم
ظلم بر اهل وطن رقعه غربت کند

از پرتو آن داغ که از سینه برآمد | زنگار ره دل گشت آیینه برآمد
شرط است صفای دل خود جوهر نا | درج در مهر است که از کیسه برآمد
چون می بکاست که کی نیست در ایام | یک شبنه ساقی بصدا آدینه برآمد
اسباب گدایان همه در خوش | سلطنت اگر شاه ز گنجینه برآمد
پی ذکر تو از سبحه اگر تخم فشاندم | زنار شد از خرقه تو پشمینه برآمد
هر چند که گر ستال اسیح گو چو شنید | در آرزوی داغ تو از سینه برآمد

شست از شکر شهد لبان تو ظهوری
در کام و زبان سر تو لوزینه برآمد

نکهت از سنبل موی تو بریکان بخشند | گونه از لاله روی تو بستان بخشند
سازدش جاوید نقش نگارستان | خاطری را که زیاد تو پریشان بخشند
تیز شو فان بره کعبه پی راحت خود | پای از ده گسند و بمغیلان بخشند

بنقص گرام را سازند بنام | گریبان گر با برای نسازند

آن راست کاپنجاره نوردان
دو عالم علی بهر کالای نسازند

هر که نام من رقم زند | گه ز شوخی بران قلم زند
خار کویش پاس غیرت خویش | بر گل و لاله ارم تر زند
بر جگر شگفته گل داغش | صد چمن سینه تا بهم تر زند
زده بر سنگ او برهمن پای | سنگ چون بهر صنم زند
کشته زخمش حرام خور بر من | داد این آهوی حرم تر زند
بفروزی بیا و آه علم | آه بر چرخ اگر علم تر زند
سر کردم در میان ناله زند | برود در کنار دود م تر زند
همه جا غم برای دل است | دل برای چه تیغ غم تر زند
گریه بر پا بیای اگر زند | اشک کلبانگ بر قدم زند

جام عادل شهی ظهوری خورده
وه سر حرف سفال جم زده

چنان خود را تبان به پا بسازند | که در هر کام صد شیدا بسازند

که با شم من که چاکی از غمش جیب خود دوزم
گرفتم دست خود صد ره گریبانم نمی‌سازد

چو از شور بختیهای خود در زهر بنشینم
لبش یک ره به تلخی شکرستانم نمی‌سازد

نشاط من مکرر دیده و برانده من عاشق
لب خندان من بی چشم گریانم نمی‌سازد

کمند قادر اندازان نیارد چین گیرایی
شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمی‌سازد

بجنگیهای زهد از وجه لذم باآنکه بر جیبم
تری کاهی چراغ چون ز دامانم نمی‌سازد

ظهوری شد در دم خوش بلند افتاده کار من
گذشت از ناله جز فریاد و افغانم نمی‌سازد

۲ ز آه سوختگان تو آه می‌سوزد
براه گرم روان تو راه می‌سوزد

سپهر مجمره گردان برای دفع گزند
سپند تو خورشید و ماه می‌سوزد

فسرده جلوه خورشید روی گرم افروخت
که تا نگاه کند کس نگاه می‌سوزد

کشیده آتش غم شعله در کره شبم
یقین شده است که روز سیاه می‌سوزد

ز اشک شور در آن دشت تخم میکارم
که آب برق بجوی گیاه می‌سوزد

بر آتشی زدم از مغز استخوان روغن
که کوه چرب‌تر از برگ کاه می‌سوزد

ز غصه روز در آتش فتاده خود را
اگر برون فکنم سال و ماه می‌سوزد

۲ چنان بجانب من گرم گرم می‌بیند
که بر حسود دلم گاه گاه می‌سوزد

وزنی نمی‌نهند قرار و شکیب را
پا سنگ کوه کاه تحمل نهاده‌ام

دانسته‌اند صرفه اوقات خویشتن
ایام گل ورع گرو مل گرفته‌ام

در کوی قهر پشت بدیوار احتیاج
خود را تبر جان توکل گرفته‌ام

از بسکه کرده‌اند مدارا بدشمنان
اقلیم دوستی به تطاول گرفته‌ام

بزم خیالشان بصد آرایش است گل
اصل وصال فرع تخیل گرفته‌ام

سازند کاشکی قفس از چوب سرو و گل
آهن دلان که قمری و بلبل گرفته‌ام

در عشق گفتگو بخموشی حواله است
اهل نکته نظر تغافل گرفته‌ام

اندرونی موی دست ظهوری چمن چمن
در بدل رنگ و بوی گل و سنبل گرفته‌ام

مستان که چاک جیب بدامان سپرده‌اند
لبها بجای نقل بدندان سپرده‌اند

گر دل نهاده نیست بدلبر نهاده‌اند
ور جان سپرده نیست بجانان سپرده‌اند

پیچیده در رساله هنگام انتظام
طومار یاد داشت بنسیان سپرده‌اند

در ذره آفتاب و دریت توان شناخت
آری بقطره قلزم و عمان سپرده‌اند

از عاشقان کنه که تا بیدست عهد
هر محکمی که بود به پیمان سپرده‌اند

عاشق تلاش دارو و درمان مکنید
دارو که آن که درد بدرمان سپرده‌اند

[illegible]

زشوق آن لب و خواهم گزین زخنده چنم / بروتم او رده و در گریه شاد ام اندازد
گر من مستی دارد و ندارد مستی ادن / چه گوشد چنین درد ولایی که درد والم

ظهوری در رسوم از اختلاط عقل فتادم / جنونی در نمی شورد که از ده بام اندازد

براحت هر که بنشیند بخاک از خاک برخیزد / ز پا افتاده ام دستی هم کافلاک برخیزد
ضرورت داشت کوی عشق زرزی باین حشمت / که در تعظیم تیغش از جگرها چاک برخیزد
نمیدانم این نگارستان چنین ... مغروری / که سرهای شرر از آتش خو از فتراک برخیزد
و هر باغ گلی بلبل که خاری از صبا گیرد / چو در کویش ز هر چیدن خاشاک برخیزد
می عشق و جنون از برای ال ... / بیستان تن من کز رگ و پی تاک برخیزد
کجا در سینه آلوده داغش میشود خرمن / گر از تخم گرم خونی از زمین پاک برخیزد
بصد چاکی اول بخون خود کند بازی / چو فرو کشته آن غمزه بیباک برخیزد
ظهوری در بروی دوستان از ده سیلی بستم / هوا غمناک بنشیند کسی غمناک برخیزد

چه والا رتبه معراج ابراهیمشه دارد / که بر خاک درش بنشیند از افلاک برخیزد

دیده حیرت زده شد رخصت دیدن دارد / وقت غوغای خموشیست شنیدن دارد

[illegible]

[illegible]

منشور بصیقل گری از غلو گرفت / چشم که بزم آینه از زنگ برآورد
در توبه چنین صلب شو فصل بهارات / بنگر که شقایق قدح از سنگ برآورد
بر خویش ز بس تنگی جا چرخ بجنبید / وصل تو ز بس غم ز دل تنگ برآورد
صد مرحله دور از قدم راه نوردان / راهی که توان گرد به فرسنگ برآورد

در پله محنت کشی عشق ظهوری / جان سختی فرهاد به پا سنگ برآورد

طاوس فلک از دیده تر زنگ برآورد / کان یمن از زخم جگر رنگ برآورد
افتاد برقص آه سراپای صولت / در وقت زدن ناله خوانسنگ برآورد
روی همه کاهی و سرشک همه گلگون / عشق تو جهان را همه یکرنگ برآورد
کردید میسر نخست تیز عنان آه / صد رخنه نفسها بتکی لنگ برآورد
سالک نشود تا سبک از بار گرانش / از لب خبر تیر ... فرسنگ برآورد
تا سینه دل در هوس ناله نخارم / رگها همه در سینه من چنگ برآورد
درد دل از امید فراخست که خود را / از حسرت آغوش خمش تنگ برآورد
شاهان همه خواهند گدای تو ظهوری / از خاک ره شاه خود اورنگ برآورد
چون عود ز طنبور شه اندخت در آتش / ناهید اگر نغمه از چنگ برآورد

[illegible]

در پرده بدید از تسلی شوانشد / بگذار که پروانه بفانوس درآیم
پرگشته زبس خاطرم از آرزوی تو / جانیست که از یاد تو جاسوس برآیم
از شرم گدایان تو بالا شو اگر تو / گر سر به فسر کاوس درآیم
از ساده یکسینه پر داغ ظهور است / نقشی که بیال و پر طاوس برآیم

تا از نظرت نظر نخفتد / زان چهره نقاب در نخفتد
شبها به نسیم منشین / تا مهر تو بر سحر نخفتد
بر راحت زخم دل نغلطند / گر بر سر تکیه گر نخفتد
در خنجر تو امانت دل / هر چاک که در جگر نخفتد
بر راز تو مطلبد چنین دل / از سینه اگر بدر نخفتد
ز مهر تو برای کام خورست / در چاشنی شکر نخفتد
تنبه مستت و جبهه هشیار / هشیار مست در نخفتد
آماده خاکمال دیدیم / کس تقضا قدر نخفتد
از پرده بدر نخفتد ظهوری / گر پرده زراز بر نخفتد

صبح ابر رسم بالا نداز انداز و فلک / تا شب تاریک من پرده نور روشن بگذرد
در هجر وی سلاجان بیکس اسیر دست / تیر آهم چرخ را از تن زجوشن بگذرد
ایستاز سجام خواهد بزنار مسیحه / نیست مرور شکمن از تب برهمن بگذرد
خوشتر استخوان بروجر بریاضت دو تن / جسم بسپاید ز کاهیدن ز سوزن بگذرد
برتری از همت شاهی ظهوری جسته است / کاسمان از درگه قدرش فروتن بگذرد

بباغ رو که چمن از بهار برگردد / ز بسکه خار شود گل بخار برگردد
همیشه جلوه کمت بر گلست منفعلم / چگونه گریه بی اختیار برگردد
گل تفرج کوی تو خور اگر چند / چو پا بخلد نهد شرمسار برگردد
چنین که حسن تو دارد ترقی هر روز / محال نیست که امسال پار برگردد
ز خنجر تو چنان زخم در خور مرهم / که مرهم سوده بخور زخم دار برگردد
اگر تو خوب ز صبر و قرار برگردی / عجب که یار ز صبر و قرار برگردد
ز روزگار تو برگردد از عزیزان شو / ذلیل آنکه از روزگار برگردد
فتد بعاشقی چشم در پیش آهو / چو صید پیشه من از شکار برگردد
امیدوار ظهوری بیاری خویش است / قبول کرده که ز اغیار و یار برگردد

بتنگ مصلحت پا نزنیاید تیر کامارا — پس افتادن بلای ممالکان تیز من باشد
برای داغ خود جا خوش مکن در سینه پاکان — که داغ خیز میباید جو خالت جوش نشین
زبس سنجید با کلفت وزن عشق کردی — دو عالم بر زبان آمد همانا پیش این باید
دلی نمای کز داغت نیفروزد دراحتی بر خود — درین سودا نمیباید که دل خندان ببین

ظهوری میتوان با عکس دست و بغل کشتن
مهرافشانست گر پاک از زنگار کین باشد

چشمی مرد جز بغم نشود — آنکه گردید پیش کم نشود
غیر را داغ محرمیت نیست — سگ دیر آهوی حرم نشود
هیچ رنگی نباشدش اثر — نامه کز خون دل رقم نشود
سرو در بند کیش بسته کمر — چون باز ادای علم نشود
در روش های کشته خوش نازک — نسترن خار سر قدم نشود
نخل ها برگ و بار قد کستر — گل بپا بوس یار خم نشود
زنگ گیرد نفس قدم ز قدم — گر عصا آه دمبدم نشود
چه بلا تنگ و عار بوده وفا — بوفا خصم متهم نشود
میکند منعم از تماشایش — گر تماشای غیر کم نشود

با همه طفلی و نادانی خود میدانم — که مرا بیهده تکلیف تحمل نکند
کرده معلوم که داریم وصالی بخیال — گر نه راضی است چرا منع تخیل نکند
همه را شیوه پنهان کشد از پرده نگه — کز نگه های نهان صرف تغافل نکند
آه مجنون همه شد صرف هواداری زلف — سر و آن آه که جز خدمت کاکل نکند
گر کند زیور منقار حدیث گل من — بر گل خود چه قدر ناز که بلبل نکند
عجبی نیست که از گریه شدم خیره برو — بجگر داغ فرو رفت اگر گل نکند
ابر را نیست میسر که ز دریا گذرد — موج سیلاب سرشک من اگر پل نکند
جز تجرد درین راه بجای نرسد — راهرو توشه اگر بار توکل نکند

در رقیبت ظهوری چه شناخت نام
حکم قهرست که از چرخ تنزل نکند

بجز عداوت از آن سیمتن نمی آید — خیالکه غیر محبت ز من نمی آید
بوصف آن سرو کردن سخن کنم رعنا — نفس اگر نه بپای سخن نمی آید
حدیث خار و خس کوی او بهار — زبان بحرف گل و نسترن نمی آید
برای مایه نکهت ز پیرهن گیسوش — کدام روز که باد ختن نمی آید
ز زیر گوشه ابرو هوس بان جرات — بشهد لیسی کنج دهن نمی آید

چه اثر با بپای رقص آورد | ناله سر جان نفس نوازی کرد
عشق در کشور حقیقیان | دیر را کعبه مجازی کرد
شوان کرد ورشهنشاهی | آنچه محمود در ایازی کرد
چون ظهوری شد آنکه صاحب طرز | از غزالان غزل طرازی کرد

بطواف تمام ابراهیم
در دکن خویش اجازی کرد

حکایتش نتوان گفت گفتگو دارد | به جستنش نتوان رفت جستجو دارد
امیدوارم از نا امیدم کم نیست | تعلق حسرت خود هر کس آرزو دارد
بکیست روی سخن اعتبار مجلس او | اگرچه پشت بمن کرده غیر رو دارد
در نگاه برویم نمیتوان بست | چنین که نرگس شوخش نیاز خو دارد
گلش نه به حیا شب چه روز خوش | حیا همیشه چنینش آبرو دارد
فریب خورده تری ار خوشش بیاد | چو لوح ساده من نقش عشق او دارد
کی چنانکه کند غمزه قصد قصد کسی کو | فرو نشانده‌ام این خون خوش علو دارد
ز جیب غیر کوته دست جیب کوتاهت | کشاده دیده و بهین نگه رفو دارد
کنار باد بگلزار و نشانت | نگاه و زنگ ندارد و باغ بود دارد

میروم ناخوانده و بر خویش منت مینهم | میرسم نشنیده از پی خیره بر بخت میرود
بار در هم تسام و ستی بگشادن بر | اینهمه با مهربانان شین محبت میرود
سخت روبیها ظهوری کرده در ترک سخن | غالبا نرمی شدست اکنون بر غصب میرود

داستان شاه عادل میدهد داد سخن
گر نگویم ظلم بر حرف و حکایت میرود

سودای تو گر بسر در آید | سر دم سودی زور در آید
گردید ز غمزه تو شیر گ | هر رگ که به نیشتر در آید
باید نم نیل گریه گلگون | تا شاخ گلی بسبر در آید
گویا نظری ندارد از عشق | حسنی که بجبر نظر در آید
بازوی زری صبر دارم | شاید که بآن کمر در آید
آمد خبر نیامد نها | ذوقیست که بیخبر در آید
دشنام و دست دعا باش | شاید بتنفس اثر در آید
باشد قفس هم آشیانش | مرغی که بدام پر در آید
عیدیست برای کام طوطی | گر زهر تو با شکر در آید
در خانه شبیه داری تو خورشید | از کرم روی بسر در آید

قبله دیگر برای عشقبازان کرده است　　آنکه در محراب ابروی تو خم می‌آورد

برخ جامی در تنها نها خواهند بست　　زین همه نامحرمی کز حرم می‌آورد

حرف شاهان دگر را کهنگی دریافت　　رشح جام این نازکی در نام جم می‌آورد

ساقی دارم که شبها از فروغ روی خود　　بزم مستان را بیاد صبحدم می‌آورد

منظر حسنش چنان عالی که عشق برهمن　　در تماشا زیر پا فرق صنم می‌آورد

برگل و سنبل شکست طره خواهد فتاد　　عارضش خوش لشکری از خط بهم می‌آورد

کعبه رو نعلین دور انداخت در گام نخست　　از مغیلان نشتری زیر قدم می‌آورد

از نگاه گرم خونت سیکه خوش بتی برد　　گر کند دود آتش چشمی بهم می‌آورد

با ستمکاران بسر بردن ظهوری مشکل است
باظهوری بوده‌ام تاب ستم می‌آورد

خوشش آنکو دل به دلبر واگذارد　　ز مژگان رگ به نشتر واگذارد

سرافرازی تواند سجده گردن　　که بر خاک دری سر واگذارد

نه اندازی درین پروازگاه است　　که شاهین آنکبوتر واگذارد

مروت فربه از صیادی است　　عجب گر صید لاغر واگذارد

ندارد آنچنان فقری که آتش　　که دربانی به قیصر واگذارد

مروت غزل گر دیده است از دیوان ما　　عجب گر اینقدر رهبری از صد پو فام

ظهوری انقدر کرده است کوشش در نظربازی
که گر بیگانه آید چشمش آشنا آید

سینه دیگر ز آه می‌پرسد　　دیده از گریه گاه می‌پرسد

سرم از خاکپای بیکوهد　　فرق شاه از کلاه می‌پرسد

زین سبکروح ترکنم خود را　　کهربا حال کاه می‌پرسد

بایدم خرمنی برآوردن　　برق که از گیاه می‌پرسد

از گران تکمکان درگاهم　　رحمتش از گناه می‌پرسد

پیش پیش سراغ می‌پویم　　در قفا آنکه راه می‌پرسد

گر ز کوت سخن زبان بستت　　مروت نگاه می‌پرسد

سر گرامیه دیده مکر　　نسبت مهر و ماه می‌پرسد

باظهوری نمیتوانم گفت
که مرا هیچگاه می‌پرسد

از شراب عشق مستان هوشیاران خوانند　　از فلک پیمانه بر کف جرعه خواران خوانند

جسم لاغرتر ز کاه و در دو فربه‌تر ز کوه　　با همه نازک لبها بر دو باران خوانند

نیستی گر مرد درد دل ظهوری مدار — حسرتم آخر شد تا آرزو آخر شد

انگنه گل چه سنج تو چه فصل باده شد — از نقش تو صفحهٔ اندیشه ساده شد
نخل ریای شیخ پر شاخ و برگ بود — از بیخ و ریشه کنده و بیلاب باده شد
کشتی مرید حرص زیاد و کشت کم — پرم قناعتست کم من زیاده شد
لب گوشه گرفته میان مردمست چشم — دیدن گشاده و در سر کفن نهاده شد
سر قفل کلید که زد بر در نگاه — پنهان آن به جنبش مژگان گشاده شد
ناصح مکن عتاب که دل بس گرفته است — بیهوده است پند تو اکنون که داده شد
بر دوش عشق غاشیه صیت حسن تست — کشتی سوار و شهرت یوسف پیاده شد
مهتاب یافت شب ز رخت خوش رواجی — وامی که ماه داشت ز خورشید داده شد
نشیدنت ز عادت خود هیچ بر نگشت — هر چند مدعای ظهوری اعاده شد

در بحث حسن عشق چو گرم افاده شد — بنشاند عقل جوش و تمام استفاده شد
میخواستم کتاب کنم شرح شوق را — صد نسخه حرف را آوه این اراده شد
گشت استخوان سینه من نامه کو هما — از داغ تیر مهر بعنوان نهاده شد

در مزرع غم تخم فشان گشت ظهوری — از کشت زبان خرمن توفیر آورد

از ترکش نازت چو خدنگ تیر بر آورد — پیکان نشمرد و دل تکبیر برآورد
خوش آنکه بر شوت دو جهان داد توتی — بر وصل تو از دفتر توفیر برآورد
یاد است که مهر تو شکر ریخت بکام — در کودکیم دایه چو از شیر برآورد
در خاک نکردیم بهر گام تلاشی — سعی همه راه تو تقصیر برآورد
باید تو دگر حرف زنی از طرف ما — تقریر تو ما را که ز تقریر برآورد
آن به که خرابی ننهد پا بسرای — گر رخنه توان از گل تعمیر برآورد
هر کس که بکی رفت بو آگوی لیلی — بر تربت مجنون دم تکبیر برآورد
صورتکده چین تطراز عکس رخ تست — دل ساده شد آیینه تصویر برآورد
دین و دل عقل و خرد هم حلقهٔ عیار است — سهمای مراحش باکسیر برآورد
بر مسند تمکین دو قرارست ظهوری — در شادی و غم حال بتغییر برآورد

زخویشتن تا نیسکوم سخن افسرده می آید — بر ویش تا نمی بینم نکه پژمرده می آید
دگر آن کیست در میدان نازم گرمی جولان — بجولانگاه خورشید خوش افسرده می آید

عقل اگر گیرم از تو ماند دور | چین پرسش از جبین روید
تا بمژگان برون کشم بهت | خون چو کرم همه نمکین روید
نه ازین خیره بیند و نه ازان | دل گران مهر ازان و این روید
کوزه گر از سفال آب خورد | گر نه عیش از دل حزین روید
گر نباشند تلخ گوی بتان | کی ز کنج لب انگبین روید
بره باغ نرگس غبان ندهد | شاخ گل از بیان نمی روید

هست بر دشمنان ظهوری رحم
که ز دو شان همه کمین روید

کجا دست کشش در گردن افتد | مکرر گردنش خون من افتد
بخوی یار خشش گر گل تند دم | بشتی در زبان سوسن افتد
ز خجلت باز گردد پرتو مهر | ازو گر پرتوی بر روزن افتد
بتیغ و تیر اگر گاهی برد دست | ز چشم زخم خود و جوشن افتد
بامیدی بپایش می‌فتد عید | مگر بر دست قربان کردن افتد
جنون خاکی ز زنجیر بگسیخت | صدا باید بکوی و برزن افتد
چو جا گیرد و ختم رخت پاید | گر از دست رفو گر سوزن افتد

آرایش است خار و خس از بهر سرو و گل | تحفت ز پادشاه بهر گدا رسید

پیکانت گر بیاد ظهوری مکر رسند
پیدا و پیقدر بکدام آشنا رسید

کشتم برای دیده جان توتیا رسید | تا گشتم این غبار رهی از هوا رسید
خورشید را که در بغل ذره دیده است | این آرزو بخاطر من از کجا رسید
افتاد عشق پیش و خرد پا کشید پس | دارم امید کم شدنی رهنما رسید
دامان پرده هر چه رود اشت محملی | بیرون دوم ز خویش صدای درا رسید
این گرمیی که خضر بآب حیوش نزند | از شعله فنا بزلال بقا رسید
چون نوبهار قسمت میراث خویش کرد | صد باغ رنگ و بوی بگلزار ما رسید
انبار حسرت از غم خرمن نهاده ام | خوشه فی بمزرع مهر و وفا رسید
کوتاه گشت پای و بدامان دوید جیب | دست دراز غیرت بند قبا رسید
خوبان میان مجلس شمع نشد غرق | در عشق خیره کار بروی دریا رسید
بیمار رم بوطن صحت رسیده بود | از دور نسخه زود به منع دوا رسید

بالین نهد ز خشت ظهوری که پهلوم
از لاغری بفرش بوریا رسید

در تن مرده به دشنام کشد جان چه عجب | گر لبش دم ز اعجاز مسیحا ببرد
ای خوش آن دل که کند وصل محبت خوش | تیغ اتفاق همه دل گشت که عذر ببرد
نقش این کار ندارد سبک کامت | گر درین راه کسی نقش کف پا ببرد
ناله تیز عنان ز زبان می بایست | که بدرد تو سلام نفس ما ببرد

خبر غیبت که از رشک ظهوری چه کشید | بسپرد پیچ بهیاش هر جا ببرد

کیست ما آنکه پیامی ز بر ما ببرد | هم مگر بیکسی ما خبر ما ببرد
غم شیرین شدن در هجر خیال تلخ کرد فرصت | زهر را زهره که نام شکر ما ببرد
آنکه ایام شمارد به سیه روزی نیش | شام خود را الجناب سحر ما ببرد
لوح خاطر ز جهالت نه نگار است فرصت | که اجل نقش ترا از نظر ما ببرد
نیشتر را کف پا برگ سمن بید | خس و خاشاک خود از رهگذر ما ببرد
عیش ما را همه از نقص غم آورد بیرون | خشکی از خنده مگر چشم تر ما ببرد
دل که خواهد رسد شوخ من از حسن ملک | پشته داغ به دوش از جگر ما ببرد
گریه تهمتی گر رسانیم به پیچ | زود خاک غرقه آب گهر ما ببرد
ساقی این باده سر جوش خمخانه کیست | دو سه جامی که همه شور و سر ما ببرد

ز شور گریه در آیم که ابر اشک که ریزد | زتاب سینه کبابم که لاله داغ که دارد
کمند کشتگان در ره تو راهبران هم | لب غزال زبان خضر در سراغ که دارد
صراحی تو بگردن کشی است شهره ندانم | سر از حکمده مستی دل از ایاغ که دارد

چه گفتگوی جنون گر نه نیست سودای ظهوری | چنین معامله آن طره با دماغ که دارد

آنرا که قبول عشق رد کرد | هر کار که نیک کرد بد کرد
جایی که سر و دل هدف است | بس نوحه که بر سر جسد کرد
با خسته دلان بحشر آمد | مشتاق که خواب در لحد کرد
در روز ازل غم مراعش | پیرایه عشرت ابد کرد
طبلی به کلیم فقر در کش | کاقبال کلاه ازین نمد کرد
با ناله بهم نداشت پیوند | درد دل پیدلان مدد کرد
آورد نهال بخودی بار | صبر آمد و آب در سبد کرد
پروانه کجاست کاتشم دود | از شعله رخان شمع قد کرد
عبرت سر صبر از تن افکند | در کردن دعوی خرد کرد
بلبل گله شب جدایی | در پرده صبح گوش زد کرد

[illegible]

تا راه جواب کس نیابند	لب قفل در سوال گیرند
غلطیده بخون ز گردش چشم	از قرعه اشک فال گیرند
عطری که گشد شمامه در نغر	از نخله شمال گیرند
با سینه تفته در دل دشت	گر شعله رسد زلال گیرند
در گوشه شوق گریه هر روز	سامان هزار سال گیرند
از هجر وصال جا نماند	حون معرکه خیال گیرند
تا ماه تمام عید باشد	ابروی ترا هلال گیرند
از سر مکود فرو رود سرو	چون قد ترا نهال گیرند

از چهره کاهی ظهوری
پیرایه اشک آل گیرند

یاد تو کشیده را خاطر شاد دیده	چشم ستم کشیده را روی تو داد دیده
سن نیم انکه جو د بجود ترک مراد خود کنم	مرحه زیاد دیبرم عشق تو یاد میدهد
از پیش فتاده بود غبار خاطری	گرد مباد بر دولت خاک بیاد میدهد
گوشه چشم در کمین تیر کرشمه در کمان	سینه صید میپرد شست گشاد میدهد
راست نکرد کار کس فرز بساط کجروی	مهره نرد دوستی عشق گشاد میدهد

[illegible]

[illegible]

برون نشست ز دل جان بحکم طنازان	نیاز آمد و بر جای خویش بنشستند
خوشا معامله خوبان درست سودانند	نیخرند جز آنان که خرد بشکستند
نیاز خون شهیدان چراغ نکشند	خدنگ خورده ترکان نازنین شستند
حیات در نظر عکس شاخ چو ارشدی	گر از فراق عزیزان طلب که میرستند
مگو که رفت شتابان حیات خویش کسی	کنج وقت احباب فرقه بستند

عروج کرد ظهوری بقدر همت خویش
کان نشست که افلاک بقدر پستند

با قتاب وشی ذره پرتوان بند	که بنده کان زخداوند خویش خداوندند
ز رشک خلوتیان غار غیم تحقیق است	که اهل صومعه از بزم رانده چندند
باختیار قدم زن براه رسوایی	که ناصحان همه جا در کمینگه پندند
بغیر گریه نوشش بهای خوش کسند	زور و کرده ضعیفان بناله خرسندند
بساقیان چه کنم توبه ام چه جان داده	بیک کرشمه بلای هزار سوگندند
ز فکر کعبه باحرام دیر عریانم	بتان هنوز ز راه مجازم افکندند
نقاب یکطرف و دیده صد هزار چو بود	حجاب‌پایان بطلسم حیا نظر بندند
بگریه‌های تر خشک خنده کان میساز	که از اشک تلخ طراوت ده شکر خندند

[illegible]

استغنای بکشد وصل بهجران آری
فرصت درد کشانست دوا می‌آید

دل وامید دگر سینه صفای کردم
بغلی باز کند سینه صفا می‌آید

در غبار غم اگر گم شده رخسار چه غم
باد کوی بهواداری ما می‌آید

هوش پرداخت ظهوری بنعل همت عشق
برتو مهر در خوش بها می‌آید

ز داغهای جگر تاب سینه تاب ندارد
کسی ز سوختگان این دل کباب ندارد

کجا بدانه اشکم شود شمرده غم من
غم فراق کشان سبحه حساب ندارد

نیابت جهان از تجلی مه رویت
کدام ذره که در جیب آفتاب ندارد

کدام زاهد خلوت‌نشین که در بن هر مو
ز چشم مست تو خمخانه شراب ندارد

کدام عشوه بدر تازه از ... شر او
که صد جو فتنه ایام در رکاب ندارد

بشغل دیده شب زنده دار خویش نازم
بیا که چشمکه دیده کرد خواب ندارد

شد آن کرشمه ممتاز برق خرمن صبرم
بدیگران نگهت شعله عتاب ندارد

بدشت عشق دل سینه تنگنای خویش نازم
هزار کوثر و زمزم نم سراب ندارد

گزیده است همه داغهای عشق ظهوری
بر زبر جگر و سینه انتخاب ندارد

برمنبر از و معرکه چند بگیریم
تا در لب واعظ سخن حور نگنجد

زان پرده نشین گشته که در کوی ملامت
هنگامه رسوایی مستور نگنجد

در عشق باستادی من کو عجبی نیست
فرهاد اگر در صف مزدور نگنجد

تا دل نشود زیر و زبر کار زحمت
تاراج تو در کشور معمور نگنجد

در زلف سیاه تو اگر حلقه کنم آه
در دامن چپ شب دیجور نگنجد

دوران همه نزدیک ز بی غلط عشق
نزدیک ظهوریست که از دور نگنجد

صفحه معنی نسوز از حرف صورت ساده بود
گر تماشایت نگه چشمی بحیرت داده بود

تا جگر خواران بلذت ریشه جان پرورند
خنده های شکرین بر خوان نمک بنهاده بود

طره گر چین دامان نافه بخشد شک شک
بر مشام بیخودان جیب ختن بگشاده بود

آرزو از یکطرف میگفت و دل از یکطرف
در لب آری و بلی را صد جواب آماده بود

عفت مستی در بر تقوی لباسی میدرید
بخیه ولی ورع از قطره های باده بود

دیده در آفتاب رخی در جلوه خورشید داشت
کام از حرف ... در شکر افتاده بود

مهر مجنون حسن ... رسوائی نکرد
مادر او را از برای عشق لیلی زاده بود

طالع یعقوب چشم از خواب عمری برنداشت
عشق خوش افسانه یاد زلیخا داده بود

غلام زهد سرشارم تمام توبه خود را
که از یک جرعه ساقی شراب آلوده میکرد

دکان مدعی امروز و فردا تخته خواهد شد
بیا زار و فا کم مایه رسوا زود میکرد

فرو نشاند و آب هر که تا باشش مجنون
ز آتش مخیان در چشم آهو دود میکرد

ایازان کرم خوبیها هنوز اندر لحد دارد
که داغش در سراغ سینه محمود میکرد

ظهوری گشته تا گرد بی هر لحظه گرد خود
باندازِ طواف کعبه مقصود میکرد

ز چهره لاله رخان خون در رضوان ریزند
ز چین طره ختن بر مشام جان ریزند

بلاک تلخی شیرین تیم زهی لذت
که شهد خنده به زهر نمک برآمیزند

امید سلسله کردن اسیر نهت
چنان بهرگ ز جور فراق بگریزند

عجب که شام غمم بر گل سحر غلطد
چنین که در رهش از اختران خسک ریزند

ز لیلی تف حرمان باغ و بستان پرس
که آهنین قفس از شعله آویزند

بعهد چشم ضعیفان قوی ستیزه مباش
که غالب اگر با زمانه بستیزند

سپهر در پی زانوی رشک بنشیند
قناوکان چو بتعظیم خویش برخیزند

سزد ز جذب محبت که دلربایان را
بروز حشر ز آغوش ها برانگیزند

اگرچه دل ظهوری ز تار پرهیز است
چنان نکرده که رندان از و بپرهیزند

چو بیست کار بر نمی آید
گره تنگی گلو نواز آید

دو جهان باختن بسر دادی
از چه بیغانها باز آید

اگر انصاف بحث رسوایی
چه سخنها برا اهل راز آید

تا قیامت ز سینه محمود
نفس طره ایاز آید

از ظهوری تو اهل سوری حجت
اگر از داغ اعتراز آید

خوش اندل گزانده و شادی برآمد
متاع عشق گرد کسادی برآمد

بگرد و ره ماهتاب از کی نشد
شود کم درین راه و هادی برآمد

نه ارزند اصل هوسها مبادا
گر همت ز والا نژادی برآمد

مراد دل ار بر نیاید نترسم
نترسم که از نامرادی برآمد

بسیرابی شعله بر خویش بالد
گیاهی که زین تفته وادی برآمد

با خلاص لخت جگر نه بر آتش
نمک داغ دل اعتقادی برآمد

نه هر سینه محرم داغ گردد
یکی از هزار اعتمادی برآمد

بهارست زاهد بی باغ خود شو
مبادا که حیوان جمادی برآمد

گدای کسی گر نگردد ظهوری
ز کاوسی و کیقبادی برآمد

شود در هر نفس صد ناله پیدا
متاع درد خوش ارزان خریدم

تف بر مردکی خرم ترش ساخت
گیاه ما که پی باران برآمد

چه در نکوبت لطف چاره جویان
خوشا دردی که از درمان برآمد

بهر نقشی نشان زد دیده خود را
نگاهم در نگارستان برآمد

ظهوری را رسد از حشمت عشق
اگر گوید گدا سلطان برآمد

خوشا عشرت که خاطر در غم افتد
غم و اندوه و دل با هم در افتد

ترنم دید از کام و زبانی
که با آه و فغانی همدم افتد

ولی دم میتواند زد ز راحت
گر تیغ محنتی را بر دم افتد

شود گم در غبار عارض خاک
معاذ الله که چشمی کم افتد

چه مجلسها بپا راید تماشا
چو روی بی نگاهی محرم افتد

وصال اندک از دل غم شود کم
بپابانی نگر در زمزم افتد

ز شمشیریست در دست فراقش
که چشم زخم کس مرهم افتد

صفای گریهای صبح باید
که بر گلهای عارض شبنم افتد

ظهوری بر سر کوی محبت
کسی کو مست شد محکم افتد

چو هر کو سر دل از کدورت بدر آرد
باش در کسب صفا جام جمی می باشد

شکر بیرون ز شمار است که فارغ شده است
از حسابی که در و بیش و کمی می باشد

ترک کافر منش مست و شکاری دارد
میل آن کیفیت که صید حرمی باشد

نیست شیرین سخن خوش ظهوری چیزی
خوش شیرا تلخ مکن سر غمی باشد

دوش از عارض او ناز نقابی بکشید
زان گل تر نکه گرم گلابی بکشید

زبان بگو از شکوه زبان بست مرا
از لبش جذب سوال ارچه جوابی بکشید

بر جگر تشنگی خضر دلم می سوزد
کو ز سرچشمه تیغی دم آبی بکشد

رو حسن و گران پیش دل آمد فت
ای خوش آن تشنه که منش سرابی بکشد

شیخ در مرتبه منکری رندان نامد
خصم او شد و عشقت تو شرابی بکشید

سوخت در آتش افسردگی ما زاهد
پس مستی ز جگر لخت کبابی بکشید

عاقلان جزو کش مبحث جهلند ولی
عقل در مدرسه عشق کتابی بکشد

مرهم لطف ظهوری بچه تقریب برد
خوش شیر ابرو شمشیر عتابی بکشید

ز تاب چهره ساقی بستی جام میجوشد
ز گرمیهاش در دل آرزوی خام میجوشد

آماده شکر شد ظهوری | آخر شد اگر شکایتی بود

مرحبا ناز سرو قدت جلوه‌گر شود | صد جان و دل سپند کرشمه‌گر شود

اندیشه جمال تو شبهای بی سحر | هر که ز دل نابه برآرد سحر شود

تا رنگ بود و بوش که از تلخی نگاه | زهر مرا معارضه با شکر شود

خونابه‌ای چکد ز رگ ناله قدم | گر زخم تازه که دو چار جگر شود

سالک عجب که بگذرد از گام اولین | در راه سعی با خود اگر همسفر شود

زود است حرف دعوی تقوی و لا بساز | چندی دگر که خرقه می‌آلوده‌تر شود

حرف زر و دگر یه من خطر با بکوی | تا در لب تو زمزمه خشک‌تر شود

پیکان نشست بجز دل که تو آن کشید | جان از سر لب وصل بگر نیشتر شود

نخچیر لاغرت ظهوری از آن زدو | قربان حلقه‌های کمند نظر شود

چمن چمن گل و ریحان صبا بجنبان داد | که خار کوی کسی عرض باغ و بستان داد

برای سینه جان خوش شبانی دارم | کرشمه دشنه گذاری بنوک مژگان داد

بان شکست ندیدیم طره ساقی | مگر تو به ما دست عهد و پیمان داد

عرفی گلبن امید بنازم | از بن هر برگ صد بهار برآورد

وصل بگر میرسد که گریه شادی | اینهمه گوهر پی نثار برآورد

شکر که کاری بکار و بار نماندست | فکر تو ما را ز کار و بار برآورد

دشمنی دشمنان هراس ندارد | دوستیت گرد ما حصار برآورد

خون صبوری بجام کرد ظهوری | آرزوی چشم پرخمار برآورد

بجنگ خود گرفتم لشکری چند | بگرد خود کشیدم کشوری چند

بجنبشهای مژگان دل سری داشت | شکستم در رگ دل نشتری چند

کجا از سوز دل حرفی نوشتم | که تنها دم بر آتش دفتری چند

اگر مهمان من گردد سمندر | بگرم از بر آتش اخگری چند

ز در در سنگ نالیدم و کردم | فرو بستر قد ز خود کمری چند

بصید ما نگردد از تنگ آهنگ | غم فربه برای لاغری چند

رواره و برخمار افتاده ساقی | بپای لطف فرما ساغری چند

ظهوری گر عطش انیست فردا | مرا بس نیست شها کوثری چند

ریا نسبتهای عشقم داده استعداد وصل اما	هنوزم ره نمیسنزم یار بخت و ... میدارد
ترقی کی نماید خویش را در کار پیدروی	که خود را در بلای درد روز افزون نمی اندازد

ظهوری اشک غم جای نریزد در ره او
کر چاک از سیل خون در دامن ما سوزن نیندازد

خوش نوای دل مبارک چشم جادو گو باد	چند روزی علامت در پنهان ستور باد
خلعت پیدا سیاه پوشیده از چند است	دست رسوائی چه روزگار دور باد
نیست جانبازی داری خدا ...	زخم شمشیر نگاهی خورده ناسور باد
از لبی سر دم شکرخندی کدایی میکنی	زهر رشک طالعت در کاسه فغفور باد
طرح محنت خانه افکنده در کوی دل	کمچهان فرهاد و مجنون سر طرف مزدور باد
در تلاش وصل بیدارم طالع را معاف	نام ما کامی بتقریب برت مذکور باد

ظلم میباشد ظهوری وصل در دیوان عشق
کشور حالت بویرانی از و معمور باد

نویسم گر شکایت نامه را یار نسنجد	وگر پیچم ز غم رخویش چون طومار نسنجد
ز حسرت سوختم در آفتاب دشت ناکامی	کنم گر آرزوی سایه دیوار نسنجد
دهانم گشته پر از گفتگوی شاهد و ساغر	زبانم گر نمیگردد باستغفار نسنجد

برباد کنج گشته ظهوری خراب کرد	آباد دین دولت جان خراب باد

صبر نه راست در رمیدن باد	دل بر آسوده در طپیدن باد
کردنی خویش بلند کرده شکیب	غمزه را تیغ برکشیدن باد
باده بر عسل ما فزاد دوست	چشم مخمور مست دیدن باد
میفرستم پیام تحفه جان	ایمن از خوف نارسیدن باد
مرغ دل را که نیم بسمل اوست	هوش از طایر طپیدن باد
درد صندر خشم رو نهاده دل	سینه در ناله برگزیدن باد
حیف بود است عشق باد گران	لب افسوس در گزیدن باد
جوش زد در لبم حدیث وصال	گوش را مژده شنیدن باد
اشک شادی که بیخ دیده دوم	مستعد فرو دویدن باد
پیچ شهد شهد غمی ظهور کرد	محو در لذت چشیدن باد

بیچاره کسی کر ستمی زار نباشد	در کنج غمی روی بدیوار نباشد
در روز ازل شیر دلان برکر شدند	آن سر که سزاوار سر دار نباشد

ناظوری پیش گیرد راه زندان جنون | لاله رویان عطر بر ریحان باغ خود زنند

دلی زندانیان سیر بستان برنتابم	چو در دارست بار عار در مان برنتابم
پی زندانیان آرزو چاه ذقن داری	اگر زلف پریشان جوشش افغان برنتابم
زد و داغ دل چیده عطری در مشام جان	صداع نکهت نسرین ریحان برنتابم
مبادا فوت گردد کفشل از روزگار غم	که ذوق عشرت جاوید نادان برنتابم
گل وصل حرم کی در گریبان طلب ریزی	شکاف پای اگر نیش مغیلان برنتابم
سحاب دیده تر مایه بحر از کجا دارد	که سیلاب جهان شوق طغیان برنتابم
جگرخواری کن ای غیرت ز مجلس بر نخیزانم	گر پشت دست حسرت زخم دندان
ظهوری کوله بار آرزو سنگینی دارد	در آید دل زیر بار اگر جان برنتابم

لباس شوق را چاک گریبان برنتابم	بلی طوفان آتش را دامان برنتابم
شکون از حرف مرهم فال زخم سینه میگیرد	جگر در رزمگاه مشق حشان برنتابم
سر نظاره داری در صف قربانیان بنشین	که این اقبال را جز چشم حیران برنتابم
اگر جذب توجه کوتهی بر راهها ریزد	که شوق کعبه روطی بیابان برنتابم

[illegible]

کو منه شوق منت بسیار	که دلم صبر پرده در دارد
زنده گردید درد و درمان	ناله‌هایی که این اثر دارد
عشق آورده کوه اندوهی	مژه افتاده که بر دارد
دیده بر روز خویش بگرید	دامن روزگار تر دارد
نیست تقصیر باغبان وفا	بید امید کی ثمر دارد

آرزو مار خویش دامن بست
با ظهوری سر سفر دارد

دل که پیمانه در باده سر جوش زد	نعره مستانه‌ای بر لب خاموش زد
آتش پر شعله بر سینه افسرده ریخت	دجله پیمانه از چشم نم جوش زد
در گره چشم سوخت در هم طاقت صبر و خرد	شوق آمد و دامنی بر آتش خس پوش زد
خواست شیرین ترک نه در کار ز سر خوش شیرا	عشق ادل شور بخت از صلای نوش زد
عقل از سودای زلف دور خود را باز خواند	عشق عطر چین کاکل بر مشام هوش زد
برکشیدم خویش را مردانه از آغوش خویش	بخت کوس آرزوی دولت آغوش زد
در طریق تنگ دل از غصه پهلو تهی نمود	حسرت بار تمنای تو پیمان دوش زد
جز حدیث وصل در لبهای گویا میباد	بر سر راه تمنا هوش خاک گوش زد

[illegible]

گر زد برق حسرت بر در و دیوار گریه شوقم | که دیگر آرزو را شعله در خرمن نمی‌گنجد
برای غلغل زنجیر کوه و دشت می‌باید | جنون عاشقی در کوه و برزن می‌نگنجد
ز رنج دوست بستم زیر کرانی جز ناسوری | بلی زخمی چنین در خنجر دشمن نمی‌گنجد
گرفتم باد طالع پرده بردارد ز روی او | چه حاصل چون تماشا در نگاه من نمی‌گنجد
ظهوری داده جان در کوی درد و بیکسی گویی | که فریاد و فغان در پرده شیون نمی‌گنجد

ماه من چون ز رخ نقاب کشد | سجده از فرق آفتاب کشد
نوبهار از رخ عرقناکش | برگل و لاله آب و تاب کشد
ترک چشمش ز ابروان پروا | که خدنگ نگاه تاب کشد
با پیمان محبتش چو زنند | دل ز رگهای جان طناب کشد
تا به آتشین بهار گران | ابر مژگان من حباب کشد
دل ز گرمای شوق میخواهد | که کتانی به ماهتاب کشد
هست قدر اقدر سؤال مرا | که لبش زحمت جواب کشد
رتبه عشق بین که نیلوفر | چتر بر چتر آفتاب کشد
عشق اگر دل دهد کبوتر را | جگر از سینه عقاب کشد

جلای چشم تر از چهره خواهم که چون گریم | بجای اشک بر رخسار خورشید و قمر غلطد
بامیدی که شاید آرزو بار کند رنگی | دل صدپاره شب تا روز در خون جگر غلطد
در آن کشور که گردد باغبان عشق بیچاره | ز نخل آرزو هر لحظه شاخی بر ثمر غلطد
ز شور شوق میخواهم بزوری گریه غم را | که هر دم از جگر بر چهره ام لختی دگر غلطد
خیال ابروی شوخی در آغوش جان دارم | که خاطر میشود گاهی که گرد نیشتر غلطد
ظهوری آتش ما در بستر آسوده کی غلطی | که دل از شوق مژگان هر زمان بر نیشتر غلطد

شرار دوزخ داغ چون بر جان فرو ریزد | ز خجلت لاله خلد از کف رضوان فرو ریزد
سر افسانه دردی که زو این گونه کها دارم | اگر بگشایم از هر در صد درمان فرو ریزد
خرامیدی و شد صفحهای صبر و هوش پامالت | بپا بنشین که نرگس بر سرت صد جان
بکی عشق نتواند اگر فرق می‌تازد | کجا در مغز سودایی غم سامان فرو ریزد
خوشا حالی که بر بالین بیماری ستمکاری | بانگشت ترحم اشک از مژگان فرو ریزد
خوشا روزی که قاصد آید و این گونه محرومی | ز رخسارم بیاد گوشه دامان فرو ریزد
خوشا سر بسته مکتوبی که در غمخانه هجران | چو بگشاید وصل از معنی عنوان فرو ریزد
شبی خواهم ظهوری اینچنان سر بر زمین کوبم | که دیوار و در کاشانه حرمان فرو ریزد

چنان بشنوه مکن گرم سرد مهر انزا — که دیگ آرزوی خام ما زجوش افتد
شکسته عهد تو بر من سخن نمی آید — اگر ز گله بر لب خموش افتد

صد فریب ظهوری زبان کشید بکام
چنان مکن که لبش باز در خروش افتد

کسی را اگر کسی نامهربان و تند خو گوید — ستمگار مرا بشناسد و این با او گوید
بیا از محبت سر زند بانگ فریاد از من — هزار جان و دل گر قیمت یک تار مو گوید
که از رنگ و بو در لاله و گل از خجلت — از او گر باد در گلزار حرف رنگ و بو گوید
کنه را صاحبان خبر می کشند و می کند — اگر خود را دل دیوانه تدبیر داغ او گوید
کند در روز محرم هر چه از یاری غمخواری — ز غمخواران نمی خواهم که خاک من فرو گوید
مگر تار نگاه و سوزن مژگان شود خاطر — که دل با چاک جیب صبر و طاقت از رفو گوید

ز زیر سرو ربیع را خواب مستی می نهند بالین
ظهوری گر چنین افسانه جام و سبو گوید

با خسان آن گل چنین که سیر گلشن میکند — زود گلهای پشیمانی بدامن میکند
دوستیهایی که در کار اسیران کرده ام — یک یک آن نامهربان در کار دشمن میکند
محرمان را از سره و امن گرفتن ها نبود — بازوی غیر این زمان انداز گردن میکند

از ظهوری بحجر ظهوری را
گرچه صبر گریز پا دارد

دل خود را بنازم [illegible] — مدار کار و بار سود و سودا بر زیان دارد
پیاله عشق [illegible] سینه چاک [illegible] — که حسن از ابروی شوخی خدنگی بر کمان دارد
کسی در قحط عشرت روی کاهیده نمی بیند — که مقری از سر خوان غمی در استخوان دارد
زبان آورده بیرون شعله های داغ پنهانی — میان رازی که با شعر دل و جان در میان دارد
چنان بر لب نهم مهر خموشی تا چنان دردی — که فریاد و فغانش ریشه در کام و زبان دارد
بروی دل دری شاید گشاید همت عالی — که فرق عرش سای تو در خاک آستان دارد
چو گل خندان به بستان می خرامد لاله رویی — چو خون گریه از رشک از برای ارغوان دارد
کند تیغ ستم هر جا علم جلاد هجرانش — ز خون تا روز محشر خاک بوسش امان دارد
با استقبال محمل گر برون نه ما ز خود مجنون — که امشب خواب خوش و منع پاسبان دارد
صبا با پیر مجلس گو بگو حال گرانباری — که دست عجز در دامان گرد کاروان دارد
خجل باشی اگر یک بار صد بیداد خیزد — سرت گردم نگاه افکن نگاهت ترجمان دارد

ظهوری از تو با خود در شب [illegible] کنج خاموشی
حکایت در حکایت داستان در داستان دارد

چه حاصل کز رخش رسم مروت پرده بردارد | ز بخت بد نگاهم کام دیدن برده را مانم
ز دور و تنگ نسبت مرده مخمور تو ای ساقی | بجامی گرم سازش تن این افسرده را مانم
ز قید مکتب اندوه آزادم بحمد الله | ز خوشحالی دلم طفل معلم مرده را مانم

بامیدی که صیادی کند نخچیر بر کمین
ظهوری آهوی پا بر گلو افشرده را مانم

ز رشک قامتی در بوستان شمشاد میلرزد | ندارد دست بر طرف تعالی باد میلرزد
مپرس از شوکت جاه شهنشاهی خیال او | مشرف کرده خاطر را ز دهشت باد میلرزد
زهی حسن شب رنگی که چون خورشید گرد او | دل از نظاره خورشید مادرزاد میلرزد
مباد ابر چراغ داغ مهجوران بمیدان | ندارد تاب آن آتش دلم بر باد میلرزد
ز رشک سینه خسرو هنوز از تربت شیرین | گیاه از تلخ شیر و بید بی فرهاد میلرزد
غزالی کز نگه دام دل از مسکان بافند | چه خوش تر زد نگه دام اما دل صیاد میلرزد
برسم داد خواهی میبرد چشمم جهان | که از بیداد او در کام و زبان فریاد میلرزد

ظهوری گرچه کاهی گشته در صحرای شاه
چه کوه بر زمین سر کو در اینجا باد میلرزد

کسی که چشم بروی تو و دستان بندد | بروی سیر در باغ و بوستان بندد

امید هست که دوری دگر دکان بندد
خدا کند که نشیند دگر چنان نفسی
که چهره دست بدامان گلستان بندد
فلک بغیرت وصلم اگر چه میپرورد
چنان نکرد که ستم در ستمگران بندد
کجا بما غمزه زخمی دهد ز تربت ...
اگر نه دست وصال تو زخم جان بندد
بچه صبح جان ظهوری ز زلف چاک ...

مردیم و چاره غم پنهان ما نشد | درمان بکوشش آمد و درمان ما نشد
برداشت پشت دست تماشا ز زخم ما | یکره لبی گزیده بدندان ما نشد
یکروز شانه کاری آشفته کاکلم | تعبیر خوابهای پریشان ما نشد
دوران گره ز کار فرو بستگی گشود | قفلی گشاده از در زندان ما نشد
افشا و در نصیحت دل صد زبان گشا | زنجیر او بریده بسوهان ما نشد
خصمی نکرد چپ بگلهای دیگران | تا خار او بعارض و دامان ما نشد
با آنکه بخت شعل خورشید برفروخت | فروغ دل چراغ شبستان ما نشد
صد لخت دل بر آتش حسرت کباب شد | یک آرزو نماند که مهمان ما نشد

رضوان خجل ز روی ظهوری که بشکفت
گلهای خلد خار گلستان ما نشد

ستم ز مهر باشد مهر اگر بی وفا افتد | خوشا بیگانگی چون آشنا با آشنا افتد
نگارم دل ز رشک زخم کاری دارد | خدا وندا که در دشت جگرخواری کجا افتد
اجل از رحم اگر خواهد که گیرد دست خونخوارم | معاذالله که کس در کوچه هجران ما افتد
نکرد مهرش آورد برون از ناکسی ما را | که دامان وصال و بدست بخت ما افتد
بجز راحت نباشد هیچ محنت چند | که چشم داغ او بر سینه اهل وفا افتد

بذره چن که چسان مهر در کنار کشیدش
گذشت در روز و زمان علاج چیست تغافل

چو حرف ما بمیان آید انفعال دارد
بعیش و عشرت خود کلفت ملال دارد

ببین که چیست ضرورش بخود برای ظهوری
ز خود بخواه که او قدرت سوال ندارد

خیال او چو بخلوتسرای خواب درآیم
زمان زمان بدر آشد ز خاک سینه تنگم
چو روز من بدر آید سیاه ازت آیم
ز تاب حسرت چندان سرشک شور بریزم
زند کرشمه شوخیش آب بر رخ خوابم
گناه کار من و رسوا قرار مات تغافل
سوال اشکند در دل نگاه ایرانی
ز راه آید و گرد تو گرد و بنشیند

بتن ز سر بن مویم صدا شتاب درآید
چو از نظاره او دل باضطراب درآید
بگلبه ام شب هجران چو ماهتاب درآید
که شور خنده او با دل کباب درآید
چو از شیوه پیدارم بخواب درآید
مگر گناه نهان از در صواب درآید
تغافل تو چو در معرض جواب درآید
بمجلس تو ورع گر با قتصاب درآید

شدم هلاک ظهوری غریب وعده وصلی
که تشنه انتظار جلوه سراب دارم

خون دل شود آزاد ز زندان تو باشد
خاطر که شود جمع پریشان تو باشد

خشم بین که سرنمود صلح بقتل باز کرد
تنگ که آخر ز من مشق جفای گرفت
پنجه قصاب ما با دیگران لاله کرن
کوه ویرا ار را یار ماند از و و

جهل با تمام شست تنگ که تقلید مرد
ناله صد درد و غم ز نفس من شمرد
بر گلوی آرزو و حوش هوس پا فشرد
حوصله پر سکنیت جام نگاه خورد

دار و و در مان هیچ درد و بخش را
عشق دل ول یکجان جان ظهوری سپرد

سینه ز تیغ ستمت چاک با
سر ز جگر بر زده امید و بیم
بوسه پیشانی بخجر تو
بت تغافل پی قتلم کمر
در هوس طره پریشانیم
افعی وحشت و رعم ز سر زد
غیر کجا زهره عشق از کجا
مشو ساقی شرابم مکند
عمر سبکبار نشد صرف یاک

سینه اتی ز کینه ما چاک با
دست خوش غمزه بیباک با
بر و هن حلقه فتراک با د
تیغ بدامان نگه پاک با
آه غم آماده بیچاک با
ساغری از دست تو تریاک با
فارغ از ین کار خطرناک با
باغ بدن را رگ و پی تاک با
شرمم از ین خست و امساک

من خود زغم مرگ برون آمدم ای دل / امید که جانان تو هم جان تو کرد
زنهار ظهوری نگشایی لب زاری / هرچند اثر در پی افغان تو کرد

پوشان چهره دل من پیش حسرت خفتیام / سخن کز تر جگر شور ملاحت بر نتیابد
چه سنگین است بر جان بلاکش کوه آسایش / تن چون کاه جز کوه شست بر نتابد
برای کامکاران التفات ساقی دوران / سفال درد نوشان صاف عشرت بر نتابد
صبا حرفی مگر از روی و موی کلبه در بستان / که سنبل نکهت و نسرین لطافت بر نتابد
جگر زخمی برای خویش کو در پیچ طالع کش / که در سودای داغش سینه شرکت بر نتابد
به نیک و به سرو کاری نمی‌خواهم با عیارش / باشیان کینه کرورز دهشت بر نتابد
چو شستا قانع دیگر از برای وعده وصلش / خمارم انتظاری وعده مدت بر نتابد
معاذ الله خیال غیر کو در خاطرش گردد / دل آیینه سیمایان کدورت بر نتابد
ظهوری همچنین بار ضعیف و ناتوان منگر / که بار ضعف ما را صد چو قوت بر نتابد

گریه رسمی میکنم تا ماهیان برخورد / تیره گردید است دل شاید صفایی برخورد
خضر توفیق است رهبر در بیابان سلوک / سپرم را تقاشاید تقاضای برخورد

با اهل روزگار ظهوری به عرض عشق / نگشای لب مباد که عرض هنر رود

زلب اقتحام صبح از سینه آه شام میرود / خمارم شهد عشرت زسر غم از کام میرود
همایون طالع دل ذوق بال افشانی دارد / در آن بستان که از پرهای مرغان دام میرود
در آغاز سلوک افتاد راه من در آن وادی / که در هر گام صد صحرای بی‌انجام میرود
در آن بتخانه کین صندل مسید از جبهه گرم / سجود در که پیشانی اسلام میرود
در آن مجلس که بر می پرتو افکندست رخسارش / گل صد آفتاب از رشحه سرجام میرود
مگر خضاب بر خوان دار انقل افشاند / که در بزم تعرض سر از بادام میرود
ز ماب آه و من با که متعرض سحر چو شد / همان از داغ سودا شعله‌های خام میرود
ظهوری لب مگز نامحرم و محرم نمی فهمم / چو چشم افتاد بر قاصد زلب پیغام میرود

واواز آن چشمان که خوابم را به افسون بسته‌اند / آب بر چشم ترم بر نیل جیحون بسته‌اند
آب کین از شعله تیغ قتابش میچکد / مرد و خامانی که جوش مهر زجون بسته‌اند
روسفیدا نانکه خون مرده خود در انجا / بروم شمشیر شوخ جامه گلگون بسته‌اند
عاجزان کوی تیبانی چه صاحب قدرتند / با چنین دردی زبان ناله را چون بسته‌اند

تن چنان همه از حسرت حیرت خو | وا او در حشر رسید از تقاضی تیند
مرهم رحمت آماده و ساز ندبتان | بر دل ریش اگر نیش عتابی زنند
در شکر غوطه خورد گرچه سخن کاه سؤال | تلخ حرفان در پروای جوابی زنند

گشت آباد ظهوری که بتان از نظر کار
نقب بر مخزن سر خانه خرابی زنند

تا جا گرفت نغز قم لوا مبارک باد | قنا رسید بقدم قبا مبارک باد
نم بشارت و خارم به گل مبدل شد | در آمد از در خوف رجا مبارک باد
بشو ساقی خونین دلان درست نشد | شکست توبه بصد پارسا مبارک باد
طبیب دید که درد از علاج بیرون نیست | نوشت نسخه ترک دوا مبارک باد
کنم به دیده تکاپوی بر سر کوی | تمام شد بر شش کار پا مبارک باد
رسید کار بدشنام زیر لب ز اول | سپند خواه اثر بر دعا مبارک باد
ز ذوق میوه مقصود میبرد کام | شکوفه کرد نهال وفا مبارک باد

هزار میکده در سر سام هیچ شد
شراب عشق تو بر جام ما مبارک باد

داشت شوری ز تو دل جان شد لذیذ | شهد بر زهر تو زد زان شد لذیذ

خجلت زده لب ز خنده برگیر | مژگان ز سرشک در جگر گیر
شیرین شو و زهر را شکر نه | روشن شو و شام را سحر گیر
از دیگرت بشوق خواهم | خود را ز شکیب دورتر گیر
نازید توان بنا توانان | کاهی شو و کوه را کمر گیر
بردار بموج گریه شب را | کو سیل سر ره سحر گیر
از جام اجل چه لرزدت دست | از عمر لبالبت بر گیر
داغی پید از چراغی | تاریک دلا بلاست در گیر
اندرز بزرگ همتان است | هر چیز فراوت مختصر گیر

چیست ظهوری از تو تلخی
زهر همه را شهد برگیر

پرهیز خورده جوانان بگیر | تا شود عشق و جوانیت پیر
ناخن گل با دل بلبل چه کرد | میچکدش جمله خراش از صفیر
وا ز آیینه زهی بخت روی | خواست برایت تبرا شد نظیر
جیب سمن وا شود بر صبا | گر نه ز خاک رهت آرد عبیر
داغ تو در داغ سروری | از جگر سوختگان زد سریر

[illegible]

میروم زین در که تشت ابم ز بر	من که دورم پاره کوه دور تر
طرفکی بنگر که رسوایی کند	راز مستان بر استور تر
قطره ام لیکن چو آرد در رحمت	گریه زور از قلزم پرشورتر
شیر تر از شیرم از قدر بی پس	عجز اگر پرسی زمورم مور تر
چشم زاهد از شرابم دور با	دیده وار و زخجستم شورتر
غیر را چپ تا پی چندان بود	رفت در بر کحل هوس رد کورتر
عجز و زاری در ترقی این چنین	چون نباشد هر زمان مغرورتر
عادت چرخ است باد اسر نگون	مشکند تر و یکتر زاد و ورتر

کار پیشتران اگر افتد بعذر
از ظهوری نیست کس معذورتر

نیست چشم از چشم من بیتاب تر	نیست چشم از چشم من بیخواب تر
پیچ و تاب ریشهای جان بپرس	از غم آن طره ها پر تاب تر
هیچو دی سیماب شد و هیچو ذری	صبر سیماب و زمن سیماب تر
سرفرازی در خور افتاده کی	کامران تر آنکه بی اسباب تر
صرف من شد جمله خصمیهای عمر	دشمنی از دوستی نایاب تر

[illegible]

[illegible]

۷ سخت تلخ و دهان شیرین	ترکت مست و نگاه مخمور
هر طرف درد تو پایه تو	کرده از ناله چو لبها معمور
شد ز استادی غم آه ترا	نفس سوخته جانان فردور
آن غزالی که اگر رام شوی	چشم رضوان رمد از چهره حور
گریه شور به دستور کنیم	گر دهد خنده شیرین دستور
کس مباد از تو بدوری تردیک	دور از دلشدگان هجر تو دور

شرح مطاقی چپا زا
واگذارم چو ظهوری بظهور

داغ تو اگر شود خریدار	آرند چه سینها بیازار
پیوندی تار طره تو	صد برهمن گسسته زنار
سر رشته پیچ و تشت عشقت	از پای گرفته کار پرکار
بر خوان نشاط باد روزی	از مغز غمت یک استخوان وار
هر سال وظیفه بهار است	از روی تو رنگ زعفران وار
افسانه شام دوری تو	سر خواب کم بود کردید وار
تا کین تو بر نیاورد عکس	بر آینه رانده ایم زنگار

[illegible]

تا کجا می پرسی توشهٔ صلحی بر در ... / بگذر از عربده سامان ده جنگ بگیر

از ته پای تمنای رسیدن به برآی / پس نمانی خبر منزل و فرسنگ بگیر

هیچکس تیزعنان تر ز کمیت ... / توسن همت خود را بتم لنگ بگیر

باش در پنجهٔ تمکین سبک پروازان / هوشیار کاه نه و کوه پاسنگ بگیر

صد بهار از تو اگر میگذرد میگذران / از برای گل خود بوی مجو رنگ بگیر

تا رگ نشتر اقبال ظهوری داری / غیر خاک ره شاه دکن اورنگ بگیر

صبر بر جور و جفا از من نمی آید دگر / چون وفا یار و وفا از من نمی آید دگر

قدرت صبر جدائی نیست میگویم دعا / عجز عرض مدعا از من نمی آید دگر

دست تا پا تا کی زنم از مهربان آبروی / در خوی خجلت شنا از من نمی آید دگر

گریه شور از برای خندهٔ شیرین مخواه / بهر و شماتت دعا از من نمی آید دگر

چشم شد بیگانه از چشمی بیگانگان / آن نگاه آشنا از من نمی آید دگر

در سخن گو باش مغز غمزه با مغز جگر / مهر شد لب چون چرا از من نمی آید دگر

عطر جیبت هر مغز سر که میخواهد بپیر / ره گرفتن بر صبا از من نمی آید دگر

عشق چون ... در زد حسن گردد حجاب / الحذر از من حیا از من نمی آید دگر

حرف سازان مهر بر لب / پیر بافی ده زبان دگر

روشنان کنج عزلت را / نی نشانی کنند نشان دگر

پوچ آمد که مغز پیکان نیست / جهد این تیر از کمان دگر

اخترم را براوج دستی بود / گر بپا میشد آسمان دگر

نرمی از من مجو که در سختی / دارد این مغز استخوان دگر

از ظهوری برای مهمان / عشق آورده مهربان دگر

گرمتر کن رخش آه از شعله جولانی بخر / خون خود را قیمتی بگذار و جولانی بخر

توبه گر فولاد باشد میتوانش نرم کرد / شیشهٔ پرهیز تنگ تست سندانی بخر

تشنه خاطر خراشی با صفا خوش کرد / از زبانت تیشه در سنگ سندانی بخر

کاروان شوق بس پرمایه آمد از سفر / چاک کردیده است خوش ارزان گریبانی بخر

موسم آمد است و استعداد طوفان بر نفس / چشم تر کو بهر فصل گریهٔ طوفانی بخر

در خرید درد عالی همتان گردیدگان / شد آه و ناله پیت ... افغانی بخر

خاطرت را حرف پهلودار میسازد نگار / راحتی شاید برسو نقصانی بخر

خود فروشی را ز انبیا شد بهای بیقدر / عبرت از صاحب کمالان گیر و نقصانی بخر

[illegible]

نزد ورغم تا عکس ... در اشنه ... دوری هم در ... بزنیم

پنی زنگار این آیینه بزنیم

نمک شکم در اطلس ... بسوزان خرقه پشمینه بزنیم

زباز ... طفلان ... پیرایت

نوی دارد ... عشم دیرینه بزنیم

ببین خوان ... چشمی بتم ... نزار دلشه تو زینه بر یخ

بر دل افسرده طغیان جنون افسرده پای
راه پیراهی اگر گردیم سر بر ما مگیر

گلشن کوی ترا پنجاره خس بخواستیم
ما گیاه خشک و تو گلبرگ تر بر ما مگیر

اشک گلگون بر رخ زرد گنه کاران دوید
عذر رنگین شد بخوناب جگر بر ما مگیر

کار ما ار پیش مینا همچنین ماند بس
رخت خود انداختیم از دل ببر بر ما مگیر

بر امید آنکه نگذاری در رفتن زدم
هیچکس خود را نخواهد در بدر بر ما مگیر

خو شیرانا حق بگشتن داده بودم از فراق
الحذر از فکر باطل الحذر بر ما مگیر

از برای عیب جویان کار پیدا کرده ام
بخت کس یارب نیفتد در بدر بر ما مگیر

بر سر کویت ظهوری را وطن از یاد رفت
فکر رفتن کرد از خاطر سفر بر ما مگیر

محنت رسیده و رام نشد خرمی هنوز
مردیم و ره نبرد بغمها کسی هنوز

هر چند صوت مجلس و هنگامه بست سور
ریش از خراش نوحه لب ماتمی هنوز

جنس غمی نماند بیازار روزگار
حال مرا معامله با درهمی هنوز

صد دشت خار غم ز نم گریه بر دمید
گلچین خنده را ز لبش بیغمی هنوز

خوناب درد موج را آورده در جگر
بر زخم دل نکرده نمک مرهمی هنوز

پی نسبتان حریف می بزم محرمی
ما در تلاش نسبت نامحرمی هنوز

[illegible]

گرفتار قطره پا میروم ابر سیه
میرود با آنکه صد خمخانه در جامم هنوز

در دل روزم دل شب گرچه خوش گردد جا
صبح دارد سینه بر سینهٔ شامم هنوز

سجن بت روی بر میستاید از شیخم
شرم بادم ز رخت میخواهد اسلامم هنوز

لب بدندان ریزه زرد از انفعال مل و نقل
خصم ما در بخت ما جوش الزامم هنوز

فال بیگیرم گر دست از اشک آخر در گذر
شهرهٔ نیک و بد تقویم ایامم هنوز

گشت ظاهر چون ظهوری شناسم و مهر و کین
خویشتن خاص می پنداشتم خامم هنوز

حاصلم گردید هر کامی و ناکامم هنوز
شعله سر آتشی بر چیدم و خامم هنوز

الفتی جوش ز قفای وحشتم افتاده است
دشت دشت از خویشتن رم کرده ام و رامم هنوز

با وجود آنکه دل بر مسند تمکین نشست
یکنفس آرام نگرفتست آرامم هنوز

فاضلم اما همان بر خویش دارم با تقی
هر دو عالم زیر بار و ام و در دامم هنوز

لیچش ز سر عمری در شیر خواهی کرده ام
میتراود طعم شهد و شکر از کامم هنوز

دل فشیاه است از طوفان آتشین
بردم گرد آب داغی سینهٔ آشامم

مرغ دل را در قفس دارد هم از بال و پرش
عشوه سازی ما و ... در دامم هنوز

در دلش جا از برای هیچکس نگذاشتم
وانگه در زبانش جای نامم هنوز

[illegible]

هرچند دل ز خنجر مژگان سپر فکند
خود را بعشق غمزه زند بر سنان هنوز

معلوم نیست عاقبت نامهربانیش
هر روز خوشتر میکندم مهربان هنوز

خاکم و هدیه باد کراز ترکتاز هجر
گرد منش زکف بگذارد عنان هنوز

پیکان بجذب شوق در آغوش اگر کشم
ناجسته ناوک ستمش از کمان هنوز

بستر ز خاک آن سر کو یافت خواهم
بالین نیافتست سر از آستان هنوز

در حرف داغ تو چه دم بر زبان آرم نفس
با شعله است داغ کهن همزبان هنوز

میزان راه و رسم نهادیم بر کران
بر خاطرست خوش سبکیها گران هنوز

سود وصال گشت میسر بسعی بخت
زشکست مایه وار ظهوری زیان هنوز

مردم و میسوزم از و جان هنوز
شعله گشت آتش حرمان هنوز

هر طرف اسباب فرو چیده درد
ناله من نیست بسامان هنوز

نیست نمی در جگر و میکشد
گریه غم کوس طغیان هنوز

غمزه همان دشنه کش و فتنه جوست
صف شکنست آن صف مژگان هنوز

می شمرد دل بحسابی که داشت
جور نهان لطف نمایان هنوز

دامنم از چاک گریبان پرست
داد از آن چاک گریبان هنوز

باغبان چون کرده آهنگ قتل قمریان
لطف فرما خوشان در سایه شمشاد ریز

گشته ام خوش صلب در رزمی اگر دشمن
میزند سرپنجه کو سرپنجه فولاد ریز

پس نمانی از سر سر موی پای برکنش
در ره من چون خاک گردی خاک پیش باد ریز

کشته بیمار چشمی صد دل و دین و الم کن
جمله در نشتر بهای غمزه فصاد ریز

شیشه دل را بزور غم ز سنگ درد او
خورد کن در دست و پای ناله و فریاد ریز

کاه و پکاه از کمین اشکباری برمخیز
میتوانی گرد صید شیرافکن بر صیاد ریز

اهتمامی نیست در تعمیر راحت ولیک
گو خرابیهای خود بر سینه آباد ریز

تا زورد خود ظهوری نشاه حاصل کند
در سبو خشت جرعه یک صبح بر اوراد ریز

جان فدای طره خاطر پریشانست باز
دل کباب چهره صد شعله در جانست باز

هیچکس را نبض دل در دست بیداری نماند
در رگ جان نشتر از نوک مژگانست باز

خوش سبکرو جانه دنبال سواری میدوم
کوه طاقت همعنان گرد جولانست باز

بخت دیگر فکر باید کرد سختی میکشم
واقفی ای دل که دلبر سست پیمانست باز

بر تماشای بهاری دیده را گل شگفت
هست نور و رنگ عالم گلستانست باز

بر درون می پیچدم هر دم خیال طره
ضعف را پیش دماغ از طره ریحانست باز

پند تلخ من بشیرین ظهوری گوش کن … خوش برآ باز ناکامی همکام کس

شمعی را نباشد منتی تا بر مشام کس … براحت باده ایم متفرار رنج ز کام کس
اگر قاصد کشد منت ز عاشق جای آن دارد … که میکرده دشمن گیرا باید از پیام کس
حیث در پرده دل آرزو نامه می چم … زبان خامه خوبان نمیکرده بنام کس
ملک را منعر بر اوج فلک از تاب و تب کی … اگر جوشی را وروی تماشاهای عام کس
تمنای غزالان و شکیبایی نه بی خجلت … چه میکردم اگر آرام کس میبود رام کس
زمستی جرعه میکارم بخجر من تو سیر و … بلی گردهست ساقی پیشی در کار جام کس
کند کم شاهراه صبح شبهای سیه روزان … چراغ داغ دل ننهد اگر بر راه شام کس
ورنگی در تلافی گر جفا می‌چینی از دشمن … تمام خود نمیکشد از خود نزد دی جام کس
بخصمان بکشا لازم ظهوری که درست آمد … سخن در لب شکستن با نباشد اکرام کس

گشتیم ناتوان تو کرمیتوان بپرس … با ناز مشورت کن و از خود نهان بپرس
واواز تو واو واو دستمدیدگان … آواز تو آه باشد و فغان بپرس
در هیچ ماست شادی و اندوه هجر و وصل … سودائیم قصه سود و زیان بپرس

ضمیر را در و دستی با من نه با خود کنم … کمترست از خود از و بسیار سیری کمی بپرس

حرفها باید نهفت از خود ظهوری لب بپند
میشوم نومید از غمخوار پرسی مپرس

نیست مشکل ز سر کوه است بپرس … مه که باشد ز مه پرست بپرس
حال پیمان و صبر و طاقت ما … از نفسهای آه است بپرس
صفت زور باده و غم خویش … از   بپرس
ای لعل تو خنده عقده گشای … اشک ما را گره که بست بپرس
ماه زنگ شکسته دارد و … که کله گوشه بر شکست بپرس
هر شکستی که ریخت بر دل ما … طرفه از عهد ما نبست بپرس
وانه گردید شادی جاوید … کز دام غم تو جست بپرس
دل نداری نبا توان پرسید … میرود کار دل ز دست بپرس
عیب بالانشینی دشمن … از هنرهای بخت پست بپرس
همه شبها روز من بر خاست … که با این روز من نشست بپرس

نیست کاری بجان ظهوری را
از اسیران دل پرست بپرس

عشق تو برقست و هوس خار و خس	شکر که رستیم ز تنگ هوس
شعله کش است آتش ظلم و فراق	سوختم ای وصل به دادم برس
ره ز دو و پیش اگر خویش را	گام نخستین بگذارند پس
زهر غمی نوش که فارغ شود	شهد تو ز آلایش بال مگس
ناقه لیلی نرود یکقدم	گر دل مجنون نباشد جرس
کعبه رود بر سر ره گر رود	خار بیابان تو در پای کس

باد پر از خاک دهان سؤال
از تو بخیز تست اگر ملتمس

جور و جفا ز حد مبر ای بیوفا بترس	ای بیوفا بترس بترس از خدا بترس
پیکان ز جنبش مژگان مکن روان	نشتر مریز بر جگر آشنا بترس
تا چند از زور جدایی کشد کسی	پیوند جسم و جان شده از هم جدا بترس
در تن ز من نماند ز دست جفای تو	بر خلق اهل عجز میفشار پا بترس
بیجاست التفات تو با غیر ناتمام	پرهیز کن ز سوز و ز طعن گدا بترس
هشیار اگر چه صاحب نفسی مباش کم	در نرد دوستی ز حریف دغا بترس
پشت مجال آه بهر تیره دل	زآیینه تو روی نتابد جلا بترس

افسانه ما ربود خوابت	پنداری ما مکن فراموش
ما درد دوا نمی پسندیم	اما تو دوا مکن فراموش
هرچند که آستان نشینیم	بنمودن جا مکن فراموش
ساقی بشکست طره خویش	گر توبه ما مکن فراموش
پرواز مگس ز پر پیشان	انداز نما مکن فراموش
بر ناقه نالتو جرس بلند بادات	ما رست صدا مکن فراموش

شد خضر ره بقا ظهوری
کو خضر فنا مکن فراموش

ای دل ز جگر سپر بسر کش	ایمن شو و تیغ بر خطر کش
در مشق غم جنون دستی	خطی بفلک ز آه درکش
بر اشک غمت نشسته گردی	در گریه طراوتی دگر کش
چشمی بکار برنگاری	صد باغ و بهار در نظر کش
دل تشنه چشمه سار وفاست	نم در رگ و ریشه جگر کش
شها شد کارها و نشید	از آیینه عکس خود بدر کش
در روی نشان نفس ظهوری	خاکست آتش شعله بر کش

بیند داغ ز پروانه داغ داراست | میان سوختگان خام سوز خواندش
شنو که تو به دریا کشی بیش کرد | ز ساغر تو اگر قطره چشاندش
ز بیکسی نرسد شکوه خاکساری را | که گرد چهره شمال و صبا فشاندش
هزار تیغ رسد بر سرم نمی نالم | که نارسیده و طفلت سر ساندش
کجا بناقه اشک این گریوه طی کرد | اگر نه از حدی ها بیهای راندش

چه دست و پا که ظهوری تو در خودی بدام
مگر به دولت آزادگان رهاندش

خوشا تازه روی که از اشک آلش | توان بر در کرد از رخ ماه و سالش
ز بی اشک رنگین خونابه نوشی | که یاقوت ترگشته مغز سفالش
بسیرابی تفته جانی بنازم | که بر شعله پیچیده موج زلالش
چه رشکست بر قد پر اعتباری | که شرمنده پرستش نیست حالش
از آن هیچ دانم که مردم مویی | دو دانند صد جا صبا و شمالش
وصالش کجا من کجا در تلاشم | که سازم خیال آشنا با خیالش
چه عشرت که پروانه گردی ز آتش | گر آتش نبودی از رشک بالش
برخساره دیده ام دوست حیرت | که شد مردم چشم مشاطه خالش

کم عیارست مرا نقد سخن | چه زنی بر محک بحرانش
قیمتی تر گهری نیست ز اشک | کرده شوق تو چنین ارزانش
باغ هر گل که بنیاد و رود یا | بر گلستان رخت تاوانش
زاهد خشک چو من رشته فرو | در خلاب تری دامانش
از ظهوری ابدی گشته سخن | شعر جسم و صفت شه جانش

عید که کوی براهیم شهست
کله کله دل و جان قربانش

نگرفتم بباغ دامانش | پر نکردم ز گل گریبانش
جمع کردم هزار رسوایی | که شود خرج لطف پنهانش
تا بهم باشش غلط نشود | کنم اول نشان بهتانش
در فن خویشتن فلاطون است | منکر خود سال و نادانش ۲
در و بام و هم امید گرفت | مست خوش رو کشاده در بانش
تیغش از خون ما ندارد رنگ | گر فرستم سری به میدانش
گرد جولانگهش کف خون است | وه چه رنگین شده است جولانش
عقل طفلیست از محله عشق | که جنون کرده سنگبارانش

ز سرور گوشه با دام نخجروارست
شوری کردی نمک گنج نمکدان مفروش

به نیازی ز تو صد ناز توقع دارم
دو جهان قیمت یکناز تو ارزان مفروش

غنچه با کیسه پر زر ز تهی دستی سوخت
به صبا عطر سمن زار گریبان مفروش

ساده لوحان ز تو این عشوه خریدند ولی
پر فراموش منه این همه نسیان مفروش

هیچکس نیست که از زهر تو شهدی نچشد
سوختم درد تو کو اینهمه درمان مفروش

مدعی را اگر هدیت از تو تاراجی
کو بما پیر و سامان سر و سامان مفروش

در چراغ هوس ای دل رمقی بیش نماند
آه حسرت شبان اینهمه طوفان مفروش

مایه داران ز تو دارند خجالت چو مسیح
یک خریدار ظهوریست بصد جان مفروش

افکنده عکس ساقی ما در شراب خویش
ساغرکشان چرا نشوند آفتاب خویش

شیرین کسی که زهر تو کرد است چاشنی
آباد آنکه گشته بعشقت خراب خویش

تمکین از آنکه وصل بکاخسرو میکند
تحویل دل چرا نکنم اضطراب خویش

بر من نمانده در عمل خوش باقیی
صد بار کرده ام بدل خود حساب خویش

خواهد ببود وام گرفتن صد اختلاط
هرگز زیان نکرده ام از اجتناب خویش

فولاد تیغ مشق نگاه مروتست
حاشا که آتشم نشاند باب خویش

تا توانی گفت دل دلدار گو
تا شوه جان از تو از جانانه باش

میتوان سوخت سبا مدرسه
می توان شد آشنا بیگانه باش

خوش کاری رفته در مغفرت فرد
چند گاهی خادم میخانه باش

سجده سجاده دارد صد خطر
در پناه ساغر و پیمانه باش

آرزوی عیش تا افتد بخواب
در شب غم گوش بر افسانه باش

صد جهان غواص در هر قطره ایست
در تلاش گوهر یکدانه باش

شانه مهمان کند اسم میشود
در پی آرایش کاشانه باش

غارتی شاید درون تازد ز در
باز کن در خود متاع خانه باش

سخت بیتر سند ز گشتن چشم تو
خون ها در دیده کش مردانه باش

هیچ رشکی نیست بر کام مگس
داغدار سینه پروانه باش

در تو می بینم ظهوری فن عشق
در فن دیوانگی فرزانه باش

موعظ پیر خرد ساعتی نشستم دوش
ول سخن نشنو برکشید پنبه ز گوش

سخن بیاد بمن وی داد
چنین سرود که مسکوم از زبان سروش

در معامله دل دلبران در بند
نه ناز کس بخرد نه نیاز کس بفروش

پسین صید که خشک شته صد حرم / که گرد و در دهن شیر خواب خرگوشش
نیاز به نماز است و جهد به جهاد / بگرد گرد حتی کعبه تو بس سر کوشش

بخش و که مباد ارزد و بر دهر صنعت
براه سنی ظهوری مباش سهو و کوشش

چون خورد می ز تبسم تفل ریزد شکرش / جان فدای لبحشی دارد هوس لب باغرش
زمزم و کوثر ندارد آن گوارایی که پس / از جگر تفسیده کان چو پیار خنجرش
صد قیامت پایمال اضطراب ما شود / آه اگر بینم که میدم دیر تر در محشرش
رفت ظلم از عهد وصالش آنچنین غافل مباد / از مسلمانان چه میخواهد فراق کافرش
بر ریاضتهای مجنون نیست رشکی اینقدر / مهر لیلی بود فربه ساخت زین سان لاغرش
آنچنین پروانه کی از شوق افتادی بچرخ / دخل دارد التفات شعله با بال و پرش
کوهکن در سنگ رحمت گشت سرتا پا دهن / عشق شیرین تیشه هم بر پای زد هم بر سرش

اینهمه خواری که در کوی ظهوری میکشد
در سر میبرد اگر سیو حاجی دیگرش

مرده و در دیم درمان گر نباشد گو مباش / شعله خواریم الحیوان گر نباشد گو مباش
چشم ما سود ایمان سود و زیان از کیمیاست / سر متاعی نیست سامان گر نباشد گو مباش

سرو را تاب کمر میبرد از تاب کمر / پیرهن چون هوس طره عبیر کمرش
وای اگر لغزش پای تزند دست دو رو / دل زاری که رسد بر لب جا تو دهش
زین خموشی که گسسته رگ کام و زبان / همزبان میشود آخر سخنم با سخنش
دل کجا هست که جلوه تواند دادن / سینه در نظر غمزه خنجر فکنش
عجب از دلق ورع پاک برآید در حشر / بخت رندی که شراب تو چکید از کفنش
پرور بتکده یکبار خدا را گذری / گو فتد مهر بتان از طاق دل برهمنش

قدر گرد ره ظهوری که بمیرد از ذوق
آورد وصل تو گر باز دگر جان بتنش

چو سایه خاک نشینم ز ناتوانی خویش / چه گونه از سر کویت برم گرانی خویش
قلم بعیش ابد در کشم به این همت / نظر کنم چو به فهرست کامرانی خویش
ز بیر چشمی من حسن پروران دادعنه / که کرده‌ام بخیال تو میهمانی خویش
نیامدم بنظر صد هزار باغ و بهار / ز لاله کاری مژگان ارغوانی خویش
بهار رنگ بریزد در شرم چون آیم / به مجلس تو من این چهره خزانی خویش
چه پرشد است ز معز استخوان نیاز ای جان / بگنج ظاهری و راحت نهانی خویش
کسی که پای دلش را نسفت خار غمی / گلی نبرد ز باغ کامرانی خویش

هیست شده ور کسی طاقت و شواری عشق
دیده جان راه گریزی به آسانی خویش

خوی اشک از رخ یاقوت فرو شوید رنگ
گر کنم تربیت گریه مرجانی خویش

آنکه لیلی ز تف هجر جگر دیده کباب
بود در سایه اقبال بیابانی خویش

مسرور ایجانی که ای دیده ببار
تو و نظاره خویش و مسیحرایی خویش

ذله نازکشه طالع عاشق بر روش
چون در آیینه کند حسن تو مهمانی خویش

عجز نداره مانت مروت است
بر بخت است کسی دیده قربانی خویش

عشق گویا که معماری دل است میان
کشور او شده معمور بویرانی خویش

شفق بر آسمان بند دغبار باد خونش
ز بس آغشته در خون شهیدان خاک میدانش

کند زیر و زبر شبها سپاه صبر و طاقت را
بروی تازه نمایان عشوه گر صف مژگانش

شکافی از بن هر بخیه دلقش ارو هر
اگر افتد ورع را چشم بر چاک گریبانش

فرو میریزم از رخ گرد شوری کز روزی
بیخت تلخ من قندی مگر خنده نمکدانش

بجای زخم تیرش تحمل عمر جاوید
بجای دل که دارند اگر در سینه پیکانش

ز چشم خون فشان نعلین راه کعبه اوردم
زبان عذر گو ظلمت بر خار مغیلانش

هوای سیر باغش اه نبست با دماغ ما
زهی اقبال گر گنجیم ما در کنج زندانش

بدل سوز شم مهر کیا رست جواد
نم امید دگر خشک کنم در گل خویش

تا شدم بیدل او کم نفس خویش شدم
ساقی خوش کنم و باز ستانم دل خویش

گر فغانی شکند در دل و نباله رود
محملی می شنود از جرس محمل خویش

فرج بسیار و شکیبایی کم کرد چه کند
بانی آورده ام و مطلب فاضل خویش

ناله و آه بهر سینه مجاور نشود
می شناسند غم و درد تو سر منزل خویش

سر خجالی که کنی شکر برابر دارد
نیستم آنکه حسابی کنم با دل خویش

صرف کرده است ظهوری همه آگاهی خود
با امیدی که شود کنفی غافل خویش

دودی که برآرد ز دلم چشم سیاهش
گردون برباید که شود سرمه اش

بر کج کلهان معرکه واری سر آمد
بس معرکه را بشکند طرف کلاهش

شاهی که بیک حمله بهم بر زده صف
خود را زده دل یک تنه بر قلب سپاهش

از روز من این تیره کی اندوخته ایام
در دشت که بیرون کنم از مهر و ماهش

خود را همه جا خواجه سبک کرده چه مقدار
زین کوه تکبر که نکمر زد بکاهش

گیرد سر راه نفسش نکهت سنبل
آنکس که ز موی تو برارد نباشد

خوابی که به افسانه رخسار تو آید
دارند چراغ مه و خورشید براهش

بعشرفه نازه کر رقیب باید کرد
خبر برید بشیرین که مرد فرهادش

خرابه دلم از چشم زخم این باد
که کرده‌ها ز روی زخم رحت ابادش

چریده لاله صحرای بخت نخچیری
که لاله می‌چکد از دست تیغ صیادش

نزاکت قد و تاب کمر رمیده ام
رقیب ازو و تقلید در پی ایجادش

هلاک گشت ظهوری ز بندگی که بود
خدای بنده و آزاد و طبع آزادش

خوشا جانی که از زلف پریشانی زود تابش
خوشا چشمی که از روی عرقناکی دهد آبش

چه حالت اینکه و اخش ریشه در معجر دارد
هر زلفت اینکه در رکهای جان بند آب قلابش

هلاک بخت آن فرخ شکارم کافرین خواند
صدای استخوانش بر دم ساطور قصابش

چو ذوقی چشم تراز کیمیای تلخ خود دارد
فریب خنده شیرین دهانی اندرو دارایش

ز بید ارتش طرفی بربندم سیمیا کردم
شبی با چار خود را عرض خواهم کرد در خوابش

متاع عقل و هوشی در دکان دل نمی‌چینم
ز پنهان عشوه برخورده بازاری با اسبابش

چنین جاشو منیکرو دیده زاهد بر نماز خود
نشانی گر ز ابروی نمی‌آورد محرابش

اگر لنگر شود صد کوه تمکین کشتی ما را
بیک ایما کشاند گردش چشمی بگردابش

رفو می‌نماید در کتان عصمت خوبان
مناسب نیست با اغیار تنها گشت مهتابش

بباید سر و زجان تازه ورقص کند
جان فدای بویش از باد سحر نازی کمش

در خمار زهد بودی رحمت ساقی نگر
کای میشد صندلش از درد سر نازی کمش

نیست آسان شهره سر شهر بودن در هنر
بر جگر دندان غم از نیشتر نازی کمش

گروه اندر اهل دعا دستی بلند از سر گذار
مدعای در میان غم کو اثر نازی کمش

نازنینان را نباید کرد ناز کس کشید
نیست چیزی کاهی از اهل هنر نازی کمش

تا نگردی کم نمی‌یابی ظهوری خوش ادا
خود سری سنگ رهست از راهبر نازی

دگر خوش بر سر سودا است چشم عشوه پردازش
بصد گنجینه جان دل هم از رهزنت تکبازش

درو در پرده روی سرد یک اثر در دم
ز چشم کرده پروازم معطل گشته پروازش

فغان ناله آخر شد چه شد اقبال آن یارب
دو روزی شد نمی‌آید ز کنج سینه آوازش

یکان خودرسان یارب حیا رو رنگ‌های را
که دارد دور باش غمزه در نیمه ره بازش

جهان افروزی خورشید چند انجم بی مالم
برافکن پرده از عارض نتاب یکدگر کس

ملایم نغمه گر مطرب کردن طمع داری
بصد زخم نخرشد است برابر شم سازش

چه میداند ظهوری حیله لوح ساده دارد
نمایانست از آینه دل جوهر رازش

مباد از رهٔ تاراج موش برخیزد | چو در کمین نشسته که پا پیچدش

جدا فتاد ظهوری ز مجلسی که مباد
باستانه بسجودی نفرستیدش

خوشا فرقی که افسر یافت از خاک کف پایش | خوشا چشمی که حیران گشت بر رخسار زیبایش
ز پیچ و تاب تپانی تن چو رگ کاه و پسایش | که گرد و تکیه گاه دردهای کوه فرسایش
برون می آید آخر آرزو از منگها سیها | از این چشمی که حسرت بر لعل شکر خایش
رسیدنهای آهو چشم شیرانه در دامم | که گرد آزادم از مستی نگاه و الفت افزایش

ظهوری بسته بزم آرزو را طرفه آیینی
که روزی بار از در آید مجلس آرایش

خوشدل آن کز قید حرمان شد خلاص | یوسفش از پیچ زندان شد خلاص
وصل انسالک که در وحشت حرم | گم شد از خضر بیابان شد خلاص
پهلوی زندانیان جا یافتم | خاطر از فکر گلستان شد خلاص
اشک شد بر چاک دامان بخیه زن | از رفوکاری گریبان شد خلاص
درد را کاهید نی در پوست بود | گو بیا از ننگ درمان شد خلاص
دل ز حسرتهای ظاهر گشت خون | وز تمناهای پنهان شد خلاص

بخت پیران که پابوس تو از دیگر | کسم از آرزوی قد دو تا چیست غرض
گر بیالند ببوی تو جهانی چه شود | در گلستان خود از شیخ صبا چیست غرض
قسمتی تیغ تو دارد سر سودائی همه | خون ما را ز رساندن بهما چیست غرض
چه نظرها که بحسرت نکند دیده ز دور | بر سر خوان تماشا بصلا چیست غرض

چند روز دگرش گرم خطاخوانی دید
خواهمت گفت ظهوری ز وفا چیست غرض

درد اگر گردی بدامان اختلاط | کی باو کردی دل و جان اختلاط
رفت وصل و هجر از یادم که کرد | از غمش خاطر بنسیان اختلاط
دین عاشق بر عاشق نهها | کرده ام با شیخ و رهبان اختلاط
کو رفو گر رشته در سوزن کشد | کرده چاکی با گریبان اختلاط
قادر اندازی بنازم کرده است | مغز دل با مغز پیکان اختلاط
داغ او از گرمخویی های او | میکند با سینه پنهان اختلاط
بر سر میدان او اندازه نیست | باد را با گرد جولان اختلاط
اختلاطش با لب او خوب بود | با لب من کرد دندان اختلاط
تا بکی سر در دم در آیم از دری | ور بمکیسه و دیربان اختلاط

[illegible]

گرگشته چاشنی سر زبان | در شکر وعده تقاضاست خط
گر تکور دو دیده اهل نظر | صیقل حیرت ز تماشاست خط
در دو نهان کرده هم و هستی | گویم ازین باره همه جا پیچ خط
خلوتیان گوشه پیدا نی | گر نمانده ز تقواست خط
فصل بهارست و جنون خاکی | سر نتهادیم بصحراست خط
این عطش ما عطش چشمه نیست | غوطه تخوردیم بدریاست خط

ز سرغمی نیست ظهوری بکام
کام اگر سد شکر اندازست خط

سوز حقیقت که پروانه ببال و پر شمع | خوشتر اگر تیر از شعله کشد در بر شمع
گشته پیراهن فانوس قبا بر سر شمع | که کند پیرهنی از پر خود در بر شمع
چراغ فرشته از جلوه پروانه بفرق | شعله از باد چراغی نهد افسر شمع
ماه و خورشید پروانگی ایند بزر | در شبستان گر عرض دهم لشکر شمع
خواست پروانه شود سر حالش روشن | کرد بال و پر خود را ورق دفتر شمع
از غم اینکه پری سوخته پروانه او | میرود شب همه شب دود برون از سر شمع
از همایونی پروانه درافتاد هما | شهر تشش اوج گرفته ببال و پر شمع

[illegible]

[illegible]

بر دل ریش از هوس غمزه | سوزنش الماس نزاندم دریغ
باغ جگر میوه راحت نداد | گلبن زخمی نرساندم دریغ
آه دم هم همه سیم خورده بود | بر نفس خویش نماندم دریغ

جز و غمی داشت ظهوری کف
بر دل از آن هیچ نخواندم دریغ

غیر از تو نهاد در جگر داغ | فریاد که ظلم کرد بر داغ
در کوره عشق تربه خام | مانند آنکه گشت سر سبز داغ
از شعله پرتو جمالت | گردید بگریه چشم تر داغ
داغت بشمار اگر چه شست | صد سینه سپرده ام بهر داغ
افشاند شرر چراغ عشقت | اندوخته سینه سحر داغ
چون شعله اشت کشد شمع | روید ز جگر سپر سپر داغ
در دل تشست راست حسرت | تا تکیه نکرد در جگر داغ
از مرهم روزگار بگریخت | گر سینه نمیگریخت در داغ

در ترکده دل ظهوری
جوشید ز روی یکدگر داغ

[illegible]

[illegible]

زشکر خشک لبی لب امان نمی یابم | من و شکایت مژگان تر دروغ دروغ
امیدهاست که چاکی دگر رفو بندم | من و رفوی شکاف جگر دروغ دروغ
بپای درد تو سرهای مبتلایان ام | من و معالجه درد سر دروغ دروغ
زجلوهای تو اهل نظر نظربندند | من و بغیر گشادن نظر دروغ دروغ

بکوی عشق خطر پیش من امید ارد
ظهوری و زبلایت حذر دروغ دروغ

تن تغیده گشته گلبن داغ | بتماشای گلشن آمده باغ
خورده سنبل تاب آهم تاب | شده اخگر ز رشک اشکم داغ
نیست کار تو اضع مینا | فرق جسم باد در سجود ایاغ
گر شناسنده کیمیا نکهت | نغمه بلبل و ترانه زاغ
نبری پی بمرهم راحت | نیست مجروح اگر زبان سراغ
پر پروانه را فتیله کنید | تا نپیچند جلوه‌های چراغ
سمن امروز بوی دیگر داشت | دوش جیبی گشوده در باغ

با خیالی نشسته در کنجی
بر ظهوری مسلّمت فراغ

[illegible]

[illegible]

بصد امید دل انگاره کرده بودم حیف | باز آه و فغان نا تمام حیف حیف
به پیکاری گل در چمن صبا داشت | زکام سامعه کار مشام حیف حیف

نکش نشید ظهوری بحرف گمنامی
علم گشت ز او نام حیف و حیف

عرشم و رسایه ام پایه عشق | از سرم کم مباد سایه عشق
درگدایی همان بخرده عقل | خوش سرا خواجه کن بمایه عشق
در و بر روای تا تر زند | نشود حاصل از تو دایه عشق
از شنیدن آرزو خطرات | نکنی گر برون طلایه عشق
دارا گر پی علاج کافی نه | گفته منصور و رکنایه عشق
سرخ روی سند عاشقان مهد | خون نابست شیر دایه عشق
برهمن شیخ را صلا تر زند | صندلش نیست در صلایه عشق
چون توانم مزاج عقل شنید | من که فهمیده ام کنایه عشق

معرکاست آفتاب خرد
تا ان ظهوری در سایه عشق

در و ما صاف مشرب عاشق | اصلها فرع مذهب عاشق

[illegible]

شور عشقت فتاده در آفاق | میتو گردیده طاقتم همه طاق
روز دیوان ناز و عشوه تو | دفتر حسن دیگران بر طاق
آرزو دوش خورده بر دوشش | صبر بدبست وای ساعد و ساق
پرورد اشک از آرزوی نگاه | دامن چشم یکجهان مشتاق
ناز در نازکی گشته از هم | دل معشوق و خاطر عشاق
دارد امیدواری کرنه | در فراقت چرا نمرد فراق
بر رخ زرد جلوه گر گردست | اشک سرخی ظهوری زراق

باید از خنجر غمی اچاک | چه توان شاد جست در دل چاک
گلخن تن بهمن شعله شوق | شد زخاشاک صبر و طاقت پاک
خویش را جان چه پرده مگسند | بر دم تیغ غمزه بیباک
نرسد در شکارگاه کسی | هیچ سر را شکایت فتراک
ای منجم نه ستاره شناس | ماه و خورشید نیست بر افلاک
ناصحا پر مگو منیبا شد | عاشق و صبر و ناصح و ادراک
کرده پیوند ریشه جان را | مست پیمانه تو بار که تاک

سر سو بنفشه خط سبز زد ز باغ عارض | گلها شگفت برهم بر باغبان مبارک
از نرگس ناز چشمی پامال گشت طاقت | غارت زده درآمد بر خانمان مبارک
داغی که شعله او بر جیب و آستینم | دنبال مغز گرده بر استخوان مبارک

رسوا شدی ظهوری در عشق مغی مبارک
شیرین حکایت نو بر هر زبان مبارک

عقل را بر کار ما رشک رشک | گشته دل زخم خار رشک رشک
بر لب چون چرا مهرست مهر | گشته ناقی ماجرا رشک رشک
گشته از آشوب چشم سرمه سای | کوه طاقت توتیا رشک رشک
شد با پیکان تیر پیکانه | آشنای آشنا رشک رشک
از هجوم درد هجر ناخت | در فضای سینه جا رشک رشک
ناله در وجد ای رخت | گشته‌ام از خود جدا رشک رشک
رو بگردان کو اثر لب کرده پشت | بر دعای مدعا رشک رشک
از گریبان جگر برکنده شد | تکمهای اشک ما رشک رشک
دیده ره پیمانه ناز گشته رو | خدمت خود کرده پا رشک رشک
خویش را گم کردم آخر در طلب | شد ظهوری رهنما رشک رشک

چوگان آسم از خم زلفی علم سدت | بردم ز برون نبود غم از عرصه گوی دل
کمسار در معامله ترسم زیان کنی | صد جنبش نکوه رخنه پیش کمان دل
روی نیافت دوش خیالت بلا ز شک | پروی که کرد میاور بروی دل

تا جوی خون ز دیده ظهوری نمیرود
درکیش عشق نیست نمازی وضوی دل

چراغ تو سنبل باغ گل | وز درد تو ناله رشک بلبل
غمخانه سینه حریفان | از جوش می تو مست غلغل
آباد ز چشم جادوی تو | در سرزمین هزار بابل
از جلوه کاکل تو اهم | وز شور نمای شاخ سنبل
استادی شوخ من که چون بست | از موج براب دیده ام پل
هجران تو هیچ می شمارد | درگلشن دوستان تأمل
از پرده بدر فتاده کانیم | می هیچ نگاه در تغافل

هر چند کنی حمایت غیر
دور است ظهوری از تنزل

باز بود و نبود خود و ناز ادل | نشسته نقش مراد تو غلط ساز ادل

خط بر همه آرزو کشیدیم | رستیم ز فکرهای باطل
بر تست که باشی اگر از ما | گشتیم ز حال خویش غافل
کشتی بکنار چون رسانیم | گرد ابی بحر ماست ساحل
از جانب محمل و کیل است | درگفت و شنود رای محمل
صد مرحله سر قدم پس افتد | رهرو که کند سراغ منزل

برخواسته از میان ظهوری
دیوار و دری نمانده حایل

برداشتی عتاب ز دم زدن برآمدم | درگفتن مدعی ز شنیدن برآمدم
یوسف کجاست تیز تر افتاده چون ترنج | دل قیمه شد ز دست بریدن برآمدم
بر دست ارمیدنم از دست غمزه | کارم تمام شد ز طپیدن برآمدم
از تاب در گشته نقل آتش معان | درکنج غم ز آه کشیدن برآمدم
بر شاخ کوهسار گل بستان آرزو | دستم گرفت عشق ز چیدن برآمدم
در دوستی بلا بینم گرد تربیت | گل گشت خار من ز خلیدن برآمدم
آن بلبلم که شکر قفس ز لب دهد | فرسوده بال و پر ز پریدن برآمدم
از جنون بسینه دریده قبا که کار | شادم ز تنگ جامه دریدن برآمدم

رود برباد رسم آبروی اضطرابم
نه محتاجم بشناسایی اثرها در دو عالم

بجز حسرت چه برخوردم ز نخل مهر خوبانم
بساط آرزو در هم چو طومار وفا هم

نگاهش در رم یکتایی ز وحشت نماید
چو آهو چشم خود را در نگاه آشنایم

ظهوری چند تنها نوشی کی چه افتاده [illegible]
برای بزم رندان زاهدی در رو دارم

بهر تر سینه بی کینه خود را پارم
بگنجی هر زمان گنجینه خود را پارم

جگر گون شد درا شکم ز شوق پرنیان پوشی
برنگین جهان پشمینه خود را پارم

مقابل عکس آن خورشید روشن تر خجستم
بصیقل کاری آیینه خود را پارم

اگر از ساقیان باشد امید نوبهاری
بعید شنبه شب آدینه خود را پارم

نسازم از چه آه و ناله را بر یکدگر خامش
چرا در نو غم دیرینه خود را پارم

ز شرم آیینه طاوس تا در بال یک داغ
ز داغ دل فروش سینه خود را پارم

نشد شیرین ظهوری ناله در کام و زبانم
بسر درد او لو سینه خود را پارم

نشد روزی که گر روزی بستانی خیابانم
گر نشینم همه شب بوسه بر کنج دهانم

نشان تا چند بر لب چیم از دندان موس دارم
گر از بس بوسه کاری بر کف پایی شاهیم

بر سی بخت کشته ظهوری سپند سوز
ز تابه تعبه غم او دانه خودم

چراغ تازه از شعله دیرینه بر جوشم
دل گرمی در آغوش آورم از سینه بر جوشم

برای پرنیان پوشی فشانم دست بر عالم
شوم گرم سماع از خرقه پشمینه بر جوشم

شدم عکسی که کنجانم نکر خود را در آغوشی
تماشا صورتی دارد که از آیینه بر جوشم

سزد کالود کیمیای تمام مثقال بگدازد
چو از خون گرمی ساقی شب آدینه بر جوشم

فرو خوردن علاج گرمی افسردگان آمد
محبت خام میگردد اگر از سینه بر جوشم

ظهوری یک صبوحی وار خواهم رهن کن خود را
که تا صبح جزا از باده دیرینه بر جوشم

خوشم که سینه پر داغ مهربان دارم
زبان عجز و لب ناله و فغان دارم

فسرده در اسعر شور نمک روزی باد
برای داغ غمش سینه امتحان دارم

چراغ حسرت او دیر کرده ام سودا
نثار جان و دل گرم خون بیان دارم

چمن که خوارتر از خود کسی نمی بینم
نگر عزیزتر از خود کسی گمان دارم

ز شوق گرم روی آه ما زبانه شد است
ز پا فتاده ام و بر درخشان دارم

بپایه داری شبگیر خواجه صبحم
صفای دل بدکان بل بکار روان دارم

عم فراحته وعده خلاف توبی	جبگر که اخته درد انتظارمنم
زجوش خون بشنو ضرورت محجر وش	تو خوبی زجبهه مشا که شرسارمنم

بباغ و راغ ظهوری مخوان سیر مرا
ز داغهای زده سر شعله لاله زارمنم

زقید ما شدم ازاد و مبتلا که منم	نمانده غیر تو بکاره آشنا که منم
٢ جدائی تو کواهد کشید چندانی	درآرزوی تو از خود چنین جدا که منم
بمجلسی که شود شوخ چشم جادوت	بسی معجز غیرت نگه ربا که منم
فتاده کار به تقلید رفتنی وارد	صواب دم چنین است بر خطا که منم
نگر ز دیده غباریست خاک راه ترا	زاهل دیده چه محتاج که توتیا که منم
بهجر هر چه میخورد و جان فریب امید	خجالت وفا دار بیوفا که منم
بگنج وصل فرو رفت گرچه پای طلب	هنوز دست بدریوزه ام گدا که منم

نظاره گشت ظهوری بچشم نادیدن
شدم زبان خموشی سخن سرا که منم

بآبروی نازم روی بر خاک دری دارم	لب خشکی پدر یور و چشم تری دارم
دمادم در تن آب عقل کرد العطش خیزد	سراب عشق را نازم بهر سو کوثری دارم

در خمار پشش کوی نیستم	باده کم نشه صحتی کم خورده ام

دانمی بایست خور از روزگار
زد ظهوری سست محکم خورده ام

تلاشم اینکه زصبر و قرار خویشتن ام	نگر ز عهد و جهد و قرار خویش ایم
قران عقل فرو ریخت جمله رگ و برم را	بباغ عشق درام بهار خویش ایم
چها که بر سرم آمد ز خود و خویشتن و مغز	بر فع خوف و خطر از حصار خویش ایم
چه نفس نخورد پیچ و تاب ناله گرانست	بزور درد هم از زیر بار خویش ایم
بموج گریه شب رنگ روی خویش زدودم	مگر که صیقلی روزگار خویش ایم
امید ما بتو دارم خطا مباد گمانم	نعوذ بالله اگر شرمسار خویش ایم ٢
ز وعده های تو بر راه دیده نخسادم	که در حضور تو از انتظار خویش ایم
خوشا که کردن و ناکردنم بکار من آید	بکار و بار تو از کار و بار خویش ایم
ز تاب باده گلستان عالمی شده رویت	تنی بداغ و هم لاله زار خویش ایم

در خزانه مهر و وفا گشوده ظهوری
بصرف و صرف نشد وام دار خویش

زبان گشاد ره ناله افغانی برو بندم	تن مردن کنم تن سر نفس جانی برو بندم

در سیح تو آنچه دل که داشت | دین بود که بر فراد دادیم
زنها و که شد فراموشی پیش | هرچند که پیش ها دوادیم

از روی نکار غم ظهوری
ترویج دوان یکا دوادیم

از تیتی هراس قفا بر در آمدیم | رفت پس از اوج تجا بر آمدیم
با اهل عشق انچه بسر روحی میکند | شد صهبا وفا ز وفا برتر آمدیم
خوش بوسه بکام بران آستان زدیم | از آسمان به شب دوتا بر آمدیم
ایام کو طاقت پیکان نگاه | باز آمد از جفا بوفا برتر آمدیم
از چشم برنکه نه زبان بر سخن دود | از خویشتن بشرم و حیا برتر آمدیم
کی زیر بار منت مرهم کشیم زخت | ما کز دوا به ترک دوا برتر آمدیم
عنقا شدیم تا نشود سایه بازکش | منت سایه ورز هما برتر آمدیم
خاطر نداشت وحشت یکبار نشستیم | از دیگران به تنگی جا برتر آمدیم
دانستن طریق منازل بوقت ات | گشتیم کم ز رهنما برتر آمدیم

هر گرده است عشق ظهوری چیار تو
دامن فروتری ز طلا برتر آمدیم

بمکتب خانه در دو تو در تعلیم خشم | سحرخوان لیلان انا له در تغاری چینم
زشمن کلستانی کشته بیرون از درونی | بهر سو غنچه پیکان گل نو خاری چینم
بشبی روزی شود خوابی که از افسانه گوشش | به بیداری همه روز از نظر گلزاری چینم
بضبط آمد تغافل با چه آید بر سرم دیگر | نهانیهای خود را جمله در اظهاری چینم
لبی از چیده ساقی یاد کرد بر توبه ام خندد | چو در کام و زبان بیهوده استغفاری چینم

بر آتش کر برایم خواب گاهی می نهد بالین
ظهوری گوشتی شبگیر را بوالعجی چینم

کوشت که ز چشم تر نشستیم | وز موج رخ بحر نشستیم
طشت از رحه بخون ما نهادی | دست از تو بتیره کر نشستیم
داغت بدرون نراند خوناب | داغیم دل و جگر نشستیم
در باز نکرد تازه رویی | تا روی بخاک در نشستیم
مژگان به نثار باد تر و | دریا دریا گهر نشستیم
تا کام ز بهر او نیالود | لب از سخن شکر نشستیم
پروانگیش نصیب پاکان | در چشمه شعله پر نشستیم
آمد بوداع و گریه سر کرد | از دل هوس سفر نشستیم

از دست رفته کار مجال تلاش نیست / پا چون نسیم بند که بر سر فتاده‌ایم
مارا نشست نقش چنین خضر راه جان / در عرصه حیات برابر فتاده‌ایم
قادر نبود بر دم آبی درین سراب / در فکر اقتدار سکندر فتاده‌ایم

در کارزار حسرت ظهوری شکوه دل / بیخود به نکهت گل ساغر فتاده‌ایم

پرهم و جام مردفکن برگرفته‌ایم / در جبهه توبه بهر شکن برگرفته‌ایم
از حرف شهد بوسه لب آلوده نیستیم / چشم هوس ز کنج دهن برگرفته‌ایم
رفت آنکه در خیال ده و دست بای / از طره پنجه گهی ز ذقن برگرفته‌ایم
بگذاشتیم گفتن و دیدن به یکدگر / چشم از نگاه و لب ز سخن برگرفته‌ایم
آورده خوش معامله هجر در میان / جان داده‌ایم و مرگ بتن برگرفته‌ایم
شاید نگاه را ببرد آب کاستین / از راه گریه مژه کهن برگرفته‌ایم
از اشک لاله رنگ حنابندی کنیم / دل از نگار عهدشکن برگرفته‌ایم

در غربتی فتاده ظهوری به هر قدم / کز در خیال راه وطن برگرفته‌ایم

دوشی بگور و قصر فلک خانه بدوشیم / سر حلقگی ز ماست ولی حلقه بگوشیم

خوشتر اساحه عیده کران / اینهمه بیهده قربان گفتیم
با همه خیرگی و بیجگری / حرف دوری چه هراسان گفتیم

بر ظهوری چه قدر حرف سفر / بود دشوار چه آسان گفتیم

شهری ز ناله و فغان دارم / همچنان مهر بر دهان دارم
داد از ناصحان پندفروش / چه قدر بیخودی زبان دارم
جبهه آسمانی خواهم / سجده تا در آستان دارم
کرده حسرت اگرچه گوشم پر / آرزوهای بس جوان دارم
عشق شریف ژنده پوشی را / شال از شکر پرنیان دارم
ساده گردید لوح پرکاری / ته دلی پر سر زبان دارم
روی گرمی ندید داغ از دل / جگری چند ترجمان دارم
هم بکر خود سپر توانم شد / ناوکی را که در کمان دارم
خواهی امد یقین به تسکینم / اضطرابی که خود گمان دارم
تا سفارش کنی بخویش مرا / میل دارم ترا بران دارم
مهربان‌تر ز من شوی بهلت / تو امید بیش از آن دارم

نمک پسته ام شور آورده | تلخ کرد است زهر بادامم
ظرف پیش از قرابه بوده سبو | عشق خمخانه ریخت در جامم
جان و دل کشته دین مهر و وفا | صبر و طاقت که میدهد وامم
شام میل ز صبح من خوشتر | صبح رو داده بهتر از شامم

بر ظهوری چه منت از قاصد
پیکبها رسانده پیغام

بیا ساقی از زاهدان بنامم | به همساغری تا بگویم کدامم
ز دریاکشانم باین یکظرفی | فرو رفت خمها بگرداب جامم
حلالم چها کرده ام شب شوخ | کنم گرد گر تو به مستی حرامم
بنازم که در دشمنی نارسایم | بنالم که در دوستداری تمامم
بهر رنگ حیران نبیند نگاهم | بهر بوی بیخود نگردد مشامم
ز آه دل شب سیه سقف روزم | ز اشک دم صبح رحب شامم
شدم تلخکام تو کو سیب کن | که از شور تلخان شیرین کلامم
شکر چاشنی در خود از شرم در دود | ز حسرت شکر بر گرفتند کامم
ظهوری بنالد بر شته سلامت | همان بیجوابی جواب سلامم

یافت عزت ظهوری از خواری | رفت قدر احترام را نازم

بچو دم پاس ار میرسدم | پاکم ار عشق گداز میرسدم
عشق مست حقیقتم کرد است | می جام مجاز میرسدم
دو جهان در قمار میکرد | رندم و پاکباز میرسدم
کرده ام خویش را ز خار برون | میکنم در فراز میرسدم
خوارتر از خودی نمی بینم | نازش امتیاز میرسدم
نفس از کوتهی برون آمد | آه زلف دراز میرسدم
همه جا قبله طاق ابروی تست | رو بهر سو نماز میرسدم
بر نیاز من اینچنین شدن | چه قدر بر تو ناز میرسدم
دیده و پی عکس تو نیساز و | گشته آینه ساز میرسدم
چون ظهوری در اختلاط غمت | از نشاط احتراز میرسدم

بدر کن ور مقام ابراهیم
تا بهای حجاز میرسدم

کوششم کرد در غم دل و جان فرو دم | کام و زبان بناله و افغان فرو دم

برای طره و سرتاپای که با — باین جمال پریشان میرسانم
علاجی نیست بخرما در خیابش — کهی دردی بدرمان میرسانم
دری واکردم از گلشن بگلخن — من در کنج زندان میرسانم
زاول کرده ام ترک عداوت — محبت را بپایان میرسانم
خمی اشک عقیقی وعده کردست — ز مژگان رشک مرجان میرسانم
بر بخل ندامت کس مپسندد — سرانگشتی بدندان میرسانم

ظهوری ابرای کشد هنا
بدوهای نمایان میرسانم

گروه گل سوز محبت دغدار افتادهام — لاله زار از دیگران در شعله زار افتادهام
اضطراب من نداد و آفت تسکین بجای — خوش شدم در بیقراری بیقرار افتادهام
سرفرازی میکنم دعوی گواه افتاده گست — از عزیزانم ولیکم آنکه خوار افتادهام
صدا و کشش چه من غلط برشست — زخم هم کاریست در خون شرمسار افتادهام
کرده نیلی سیلی گلبرگ من و حیران — سیر خاطر کرده باش بدیسار افتادهام
دیرتر میآید و خون در دل خود میکنم — وعده نرفته ام در انتظار افتادهام
آرزو کرده ما مزده دستی دهوس — دستگیرم عشق در بوس و کنار افتادهام

باشد جان غبار رست آبروئی — صد بار اگر بچشمه حیوان فرو روم

خورشید شو ظهوری از ذره سربرآ
کردیم آشکار بپنهان فرو روم

جز او کس در جهان نمیخواهم — بی وصال تو جان نمیخواهم
داد و حسن اختیار خویش بعشق — خود ترا مهربان نمیخواهم
رخصت سجده و پاسبان او است — زحمت آستان نمیخواهم
بکشم آه سرد از دل گرم — تحمل غم را خزان نمیخواهم
داستانهای گفتنی دارم — گفتگو در میان نمیخواهم
راستان جمله شست چپ بندند — تیر خود بر نشان نمیخواهم
مثل من در معاملات کم است — سود پیش از زیان نمیخواهم
بر سر زخم تیغها زده ام — راحت رایگان نمیخواهم
هر چه رسواست خوش کند رسوا — التفات نهان نمیخواهم
خشم و ناز ترا سبک نکنند — باکت سرگران نمیخواهم
تهمت است آرزوی خاطر شاد — خصم را شادمان نمیخواهم
دل من مهر وام می خواهد — جز ظهوری ضمان نمیخواهم

دو تا تا ناخن و دندان بریزد / جبل در دست گره واری ندارم
پریشانی بکار من سری داشت / دگر کی سر بهر کاری ندارم
کنم جهدی و از مبلغ برایم / مگر خود را بمقداری ندارم
قبولم مست رو بهره باشم / بهر انکار اقراری ندارم
زاه حسرتم در لاف بانی / بپود آرزو تاری ندارم
همه یوسف فروشانند اخوان / روم خود را بیازاری برآرم
زند تا خط زنم در و فرشش / غم خود را بطوماری ندارم
سودای بجور شیدی رسانم / دل چون یاد خاری ندارم
بعشق خود میان می بندد دست / بروش بگیر دیواری ندارم

ظهوری سخت بیکاری معوجت / بجای رحمت آزاری ندارم

عشق صیقل آینه ادراک کنم / تیره کردیده دل از زنگ هوس پاک کنم
ای خوش آنجا مه که دو زند بار آتش عشقی / تا یکی جامه بادام رفو چاک کنم
با همه لاغرم آرزوی فربهی / در کمینم که شکار غم فتراک کنم
آه آن طره بر تاب من فرمودم / در تلاشم که نفس را همه بچاک کنم

[illegible]

در دستان

در دبستان رنگ رخت بار نگاه / سر حرف را ملاله بستانی برآورم
آورد ناز و سپردت در زمان پا / چندانکه در نثار تو جانی برآورم

آلوده تر ز دنی ظهوریست دامنم / از دیده ابر دجله فشانی برآورم

حرف زنجیر سر زلف تو افسانه کنم / خواب آسوده دلان را همه افسانه کنم
مژه از اشک جدا در باکه بدر رشته کشید / بامیدی که بپای تو کردانه کنم
شمع و این جلوه ز آتش تن نرگس خود را / شعله بیکل بال و پر پروانه کنم
آشنایی بمن این طور مقرر کردست / که اگر شکوه کنم شکوه بیگانه کنم
در برون کردم و از شوق نگنجم در پوست / ای خوش آن روز که در منزل تن خانه کنم
دیده در گریه نداشته تخیلی سرکز / دارم امید که این کار کریمانه کنم
شب عید است بی روزه گشودن دارد / خویش را ماه تهی کرده که پیمانه کنم
مژه در صومعه جاروب کشی کرده بسی / چند روزی بردم خدمت میخانه کنم

سخن کج ظهوری زده تا بر گوشم / صد خرابی برم آرایش ویرانه کنم

چون بیاد وت شراب بیام / نثار بر شیخ و شاب بیایم

[illegible]

سجود من نپسندد آستانت / ز اوج آسمان سر بگذرانم

ظفر من اگر در عرصه رزم / به تیغش جوشن و مغفر بگذرانم

زنم بر آتش غم دامنی چند / تتق دل را ز خنجر بگذرانم

فسون دوستی ها بس نخوانم / چراغ از پیش صرصر بگذرانم

زهی حسرت چو سر دم زخم فرقم / به پیش صید لاغر بگذرانم

چرا افیونی سرزنش نکردم / که خلقی را ز نشتر بگذرانم

ظهوری دور چشم در دل است / چسان خود را ز کوثر بگذرانم

روزی شود روزی که لب را شکر جان پر کنم / وز بوسه آن چاه ذقن از زخم دندان کنم

آورده آهم کشتیی کو معبر سنبل دسته کن / در رنگ دارم گریه از لاله دامان

غسلم معلم ساخته در قلزم سیطا فتی / با اینهمه بی لنگری کشتی ز طوفان

تا کی به سستی عهد من از موم باشد کینه جو / جهدی کنم در محکمی پیکان رسندان

بر سینه ام ابروکمانی ساخت / از دست تیشم بکرد دل را ز پیکان رکنم

از شوق طبعم شد دگر گشتم بهاری در خزان / در گوشه غم تنگم بیابان رسندان

در چیدن بزم هوس خنده انگه دل از دست پا / بر سر بگردم ای خدا کر فکر سامان

در بهار از لاله داغ دل با موزون میبرم / سینه هم عرض جنون عرض نمودن میبرم

دیده را با گریه دیگر شوق سیلی داده است / دجله اشکی به جنگ نیل و جیحون میبرم

اهتمام و کوشش من گر ز سر خوان قضا / محنت و غم از نصیب خویش افزون میبرم

تحفه شوخی که از کیش ام گردیده خون / صد دل پر حسرت از هر قطره خون میبرم

حرف زهر نوشش که شنیده ام شکر لبم را میکند / درد طغیان میکند گر نام افیون میبرم

بر نتابد عشق بالادست تقدیم هوس / میبرم خود را از بزم وصل ممنون میبرم

جانی از آسمی ری از رشک سپاید مرا / اینهمه خواری عرفان بخت بیرون میبرم

در تکاپوی شیت سوز خیان اخ دشد / سینه از نیمگاه داغ مغبون میبرم

عشق لشکرگیری بهر ظهوری میکند / بر سر عقل و خرد روزی شبیخون میبرم

هر کجا بینم نشان پای ابراهیم شاه / در نثارش گوهر تاج فریدون میبرم

شود آلوده گر روز و شب ایام مشوم / زهی کاز ز بصات صبح و ز شام مشوم

نفسها وسته می بندم شکیب از بکند میروم / ز خم خون لب بیمار زنم ز دل آرام مشوم

عیار خود گرفتم هم عیار باده نوشانم / ز رنگ زردی اکسیر زردی شغال خام

در افتاد ست از بام بلندی طشت نامیم / صدا در شهر و کو پیچیده دستانم

بروز کار رقیبان ناله‌های من گردد | شکفته گلبن روانی بهار میدانم

نهاده داد طوری و باید شرح حوادث
مقرر است نشست قمار میدانم

برسر کوی وطن میبایدم | از غمی جانی بتن میبایدم
در صف چمان مستان نیستم | دلبر چمان شکن میبایدم
در نهادم گرچه شور مست | آبی از چاه ذقن میبایدم
نیستم پروانه هر شعله | شمع شمع انجمن میبایدم
تا توانم برد داغش ایسیر | سینه رشک چمن میبایدم
شیشه‌های زهر در کامم شکست | شکر کنج دهن میبایدم
حرف چینی میزنم فرو نفس | صد بهارستان سمن میبایدم
در صدایم کو کلاب صندلی | صاف ساغر در درون میبایدم
کس بخت بیس و قمری مباد | طالع زاغ و زغن میبایدم
باخت خود را گر زو صبر چیده | تا صحبی چون خوشتن میبایدم
پیرهانی لب بگفتن کرده باز | صد زبان در سر سخن میبایدم
از قبا پوشی در رقم زخود | خلوتی در پیرهن میبایدم

چند در روز وشته بنشینم | خواهم از سال و ماه برخیزم
کار ایمان و کفر ساخته شد | از ثواب و گناه برخیزم
آنقدر پیش تو مرشب کشم | که بر دور سیاه برخیزم
گرچه لبهاتی کنم ز سخن | دیده‌ها پر نگاه برخیزم
گر به قتلم گواه میخواهی | صد هزاران گواه برخیزم
گرد از خاک بر تواند خواست | من هم از خاک راه برخیزم

خبر از شهرک طهوری هست
تر زبان عذرخواه برخیزم

ویران کرده‌ام آباد برایم | از شدت درد تو فغان باد برایم
از شدت درد تو فغان باد بشدی | گر خویش همراهی فریاد برایم
از گرمروی در رهت آبم شده آتش | خاکم عجبی نیست اگر باد برایم
در عشق تو خواری رسد جز بعزیزان | غمگین تو ناگشته چسان شاد برایم
گردیده و سبک کوه ز سنگینی رشکم | شیرین ترا ز آنم که تو فرهاد برایم
روز و شب و شام سحرم ریخته برهم | گر تفرقه نیست ز داد و داد برایم
با خویش بر آورده ام این مهر و محبت | شاگردی خود کرده‌ام استاد برایم

درد گردم هوس هما ینه انبار محبت شده
بشق از خوشه چینانم ولیکن خرمنی دارم

بکش کو تیغ بر غیر و رگ گردن تماشا کن
ز مو باریکتر در زیر تیغش گردنی دارم

بعالم هر کرا بینی ز اسران دوستی دارد
بسی دوستی نازم چه زیبا دشمنی دارم

بامیدی که شاید گلشنی و زی پیرآید
نهاده دیده‌ها در راه و کنج گلخنی دارم

بقصد عالمی را تیغ خصمی گر علم کرده
ندارم هیچ پروا از محبت جوشنی دارم

بجاه عشق هر کاره وان پایه دارم
متاع دین و دل در رهگذار رهزنی دارم

هوس دارم که از نادیده‌ها چشم بر دوزم
نگاهم رشته میتابم ز مژگان سوزنی

ظهوری دل بکسب داغ از ظلمت بر آوردم
چراغان میکنم شبها و روشن روشنی

بشاگردی قبولم کرده دارای هنر پرور
باستادی غرور از دو فنون در هر فنی

در آه و ناله تقصیری نکردم
چه حاصل گر تأثیری نکردم

به پیری خدمت طفلی ضرورست
به طفلی خدمت پیری نکردم

بر آهم صحبتم گر خوب نشست
چه بهتر کسب تزویری نکردم

اگر در عقل کردم صد درنگ
ولی در عشق تقصیری نکردم

رهی تنها دیگر و خشوشیم
که در ایوار شبگیری نکردم

اشک را تازه رویی از مژه دارم
داغ را پشت گرمی از جگرم

سینه‌ام چرخ و داغها اختر
دیده‌ام درج و اشکها گهرم

چشمها می‌شنند از خشکی
جاودان فیض چشمهای ترم

همه نادیدنی فتاده ز چشم
خوانده‌اند اهل دیده دیده‌ورم

هر طرف سر را و دو دل شب
گر شکافند سینه سحرم

نیست خصمی بمن درست دگر
که ز پیچان تو شکسته‌ترم

در هراسم ز تلخکامی خویش
آب گردیده زهره شکرم

با منش عهده در آمیخت
نان ظهوری ز خود بدر فکنم

از براهیم شه نظر دارم
دو جهان کم ز هیچ در نظرم

ز خود تمام برآیم مگر تمام برآیم
هزار بار بسوزم مباد خام برآیم

گرانست تنگ که ناموس در عوض تمام
همه بنام برآیند و من ز نام برآیم

ز کام من نتراود حدیث شکر و کام
اگر بکام برآیم وگر ز کام برآیم

چها کشیده‌ام از اهل کین مبر تمام
که با وجود تسلط ز انتقام برآیم

بقول عشق عمل می‌کنند زمره خاصان
ز عقل گوش ندارم مباد عام برآیم

سال نو گشته بیا تا می بی‌رنگ کشیم | خم صهبا چمنی ماشه در ریشه کشیم
زاهدان را هوس صحبت رندان زده | صحبت شبنمی بر رخ آدینه کشیم
شاهدی را که بر اطلس کشاند آغوش | وه چه دولت که در حرف شمینه کشیم
دیده را حوصله مستی دیدار کجاست | باده عکس به پیمانه آیینه کشیم
سینه پر راحت زخم است مرهم کمین | مهری از داغ مکرر به در گنجینه کشیم
شکر منه که ز ارباب محبت شده‌ام | خصم ما دوستی از دشمن اگر کینه کشیم
در پس پرده بماند مگر افسرده دلی | داغ یک لخت ضرورت که در سینه کشیم
شکر خوان هوس کشته ظهوری عیبت | کام در تلخی و شیرینی لوزینه کشیم

خطبه رفعت دارای دکن میخوانم
رخت بر ذروه این منبر نه زینه کشیم

بیان حمد درین کهنه جامه جا گیرم | خیال عشق پرم خویش را هما گیرم
گذشت اختر اشکم ازین درخشان تر | نگاه گریه همه خورده بر سها گیرم
نه آن رست که خود سر نهند پای در آن | کجی ز کشند کمان گو که رهنما گیرم
رسید نوبت پیدا ز خیم و فقیست | که طفل خواب شر افسانه وا گیرم
چه غم که جای گرفتند دیگران در زم | امیدست که در خاطر تو جا گیرم

راه تعریف چو در کوی شراب اندازم | خویش را زود تر از زند خراب اندازم
هوس بخت دل از آه کمندی برسانم | رشته‌های هوس خام بتاب اندازم
در میان دو ربلا چون دگران باید بود | بیحسابست که خود را ز حساب اندازم
شرط کردم که سوالی نکند ارم در لب | دیگر از جو شویش جواب اندازم
ساغری خوش کنم و تازه کریم کشم | وقت شد کشتی افلاک بر آب اندازم
تا چو من مست شود هر چه در آید بنظر | در نظر نرگس مست تو شراب اندازم
از سر کوی تو معمور ترم ساخته عشق | خویشتن از برای تو خراب اندازم
دیدن وصل تو اندازه بیداری نیست | بهر تسکین دل این عیش بخواب اندازم

گر ظهوری هوس مرهم لطفی دارد
خویش ابرو دم شمشیر عتاب اندازم

در محبت دو فنون یک فنم | دشمنم گر دوستی دارد منم
بیل آوازم باندازه فغان | در هوای طوق قمری گردنم
صبح طرف گلستان شسته روی | با طراوتهای شام گلخنم
وای وای از دو نگشتان ناله ام | هایهای از چاوشان شیونم
رشک آب خضر خون زخمیان | آنکه از سر قطره جانی در تنم

نگاهش می‌نهانی عشوه‌ها دارو بی‌هوشی | بهوش از نازهای روز خسرانه بکرهوشم

ظهوری را برون آورده‌ام از بزم عرفانی
نبل و داغ کسوت عشق بکیپوشم

درد و ریغ رول بی‌آب شسته‌ام	وز جوش داغ سینه بخوناب شسته‌ام
افسانه‌های زمر تو کرده‌ام گوش رو	از پرده‌های دیده شکرخواب شسته‌ام
بر آتش خیال سوزان نقاب تو	در چشم زنگ تو غبار آب شسته‌ام
وسوسه شد ز وعده کمان یک پی و صبر	سبحه‌ها با شک شوخ مهتاب شسته‌ام
جوشی زد بپای کسی خونناک من	بس لاغریم دست ز قصاب شسته‌ام
جایی که جفت ابروی او طاق قبله رفت	از موج اشک غم خم محراب شسته‌ام
باید زبان پاک برای حدیث عشق	هر حرف الصمد نفس ناب شسته‌ام
در عشق طرفه واقعها دیده رستیم	از خون دل سرو بر سهراب شسته‌ام
از بهر دوستکامی خصمان خویشتن	مهر و محبت از دل احباب شسته‌ام
تصحیح داده نسخه حسن سلوک خویش	در اختلاط صفحه او اب شسته‌ام
خونی چراغ کسیم که افسرده‌شیه‌ام	شمع هوس ز کشتن سیماب شسته‌ام
کس نیست که سینه ظهوری توان بها	در زلف تا بد از تبان تاب شسته‌ام

خواستم رند و ملامت کش و رسوا باشم	وه نکشم که چنین مصلحت اندیش افتم
پروانه را همه بر پر دم رشک است	عجبی نیست که از پیش و از پیش افتم
کیسه سود و زیان قسمت به ولای نکنم	پیش از آنم که بسودای کم و بیش افتم
در حرم عمر بجایی نفرم شد حسرت	نسبتی هست که با پیر مغان خویش افتم
ای خوش آن کام که از زهر تو بر نوش زنم	دارم آن کی که ز مژگان تو در نیش افتم
دین و دنیای خود آماد نکردم و قت	که به هر وقت پی منعم درویش افتم

مهر یاران و وفا کیش ظهوری و قت
میروم بر ره یاران جا کیش افتم

جان را بغم فروخته دل شاد کرده‌ام	خود را از شوق بندگی آزاد کرده‌ام
از راحت زمانه نکرده و کز خراب	خوش سینه را بداغ تو آباد کرده‌ام
خواهد نفس بلندی فریاد و ام کرد	این ناله‌های پست که بنیاد کرده‌ام
کودیده و ریزریز رسنک تو اشکوان	لب وقف حرف دشنام زیاد کرده‌ام
از نغمه گلشن غم و کرمای آن پس	دل را به شعله‌های جگر یاد کرده‌ام
جان سخت‌تر ز خود نشنیدم در وفا	در مهر کنج کاوی فرهاد کرده‌ام
ممکن نبود آینه از موم ساختن	دل را بسی غیرت فولاد کرده‌ام

[illegible]

از خوشه بهر گوشه دهد خرمن حسرت — در سینه که وصل تو از و دانه مردم
دلها همه پیمان بدم تیغ تو بشکند — از عهد ابد پر شده پیمانه مردم
در چشمه که داغ تمنای تو سر زد — صد توده جگر ریخته بیعانه مردم
تا در و شود و پیش نگیرم کم درمان — خوابم شده و سد از افسانه مردم
در شهر شبگردی او بر رو مهتاب — چشمی شش سر روزن کاشانه مردم
بیگانه او هم شوم نیست اگر زو — خوش حال ظهوری شده بیگانه مردم

بس نیست خواب خوش و قصه‌ای که کدام — بکار و بار ور آیم بهانه بگذارم
تلاش شادی غم بر در دل ابر سو — میانجی کنم و در میانه بگذارم
ز گریه ریخته مژگان کجاست خار رهی — که بهر مرغ نگاه آشیانه بگذارم
خوش آنکه پیش درت بسترم جبین افشد — که بالشی ته سر ز آستانه بگذارم
بنام متعر جگر سکه کدا ازرم — برای سینه ز داغت خزانه بگذارم
بطاعتت که سر و گردنی کرم فرمای — که جبهه ز تو در چشم خانه بگذارم
مرا است خود غم خود پیش از آنکه سیاهی — غم زمانه با اهل زمانه بگذارم
مباد تیره سراغان مرا لغی نیز — چمن شده است درخشان نشانه بگذارم

[illegible]

[illegible]

ضرورت شود کام زبان هوس — بفریاد و افغان صدای رسانم
پی داغ خوان کرم گسترانم — با فسرده خونان صلای رسانم
ز سیر گل و لاله چون باز گردم — بخاشاک کوی دعای رسانم
چو خون مرا از دست غیرت نگه — به شمشیر گلگون قبای رسانم
نزد ولید موی نهم آشیانی — ز دو افقی تبارک همای رسانم
نکرم کند پشتی من که پشتی — به دیوار عشرت سرای رسانم
بهمت رفیقند با موج روان — که آوارگی را بجای رسانم

در این خاک نشو و نمایی خود را
ظهوری به آب و هوای رسانم

چرخ را خود زیر کردم در تلاشی دیگرم — اطلسش را شال بشمارم قماشی دیگرم
پی غلط در بود زنگی داد کار قرب را — سر زمان تر دیگر ار دو رباشی دیگرم
صرفه در احتیاط پیش بینی میکنم — گشته‌ام دیوانه از عقل معاشی دیگرم
ابر نیسانی کجا و چشم خونبارم کجا — او گهر پاش و گر من لعل پاشی دیگرم
کو جراحت دوست تا اکسیر ناسوری برد — زو غمی در سینه ناخن در تلاشی دیگرم
کاسه در پای سبوی خوش ز خم می‌نهم — با حریفان گر ز ریک سنگم زد آهی شو دیگرم

[illegible]

فروشم تا بدست از وفا جنس کساد آرم — نشد روزی که سودای بهار از مراد آرم

گشاد جبهه ام ظالم گشاده بسط خاطر — نیایم وا اگر با دشمنان نقش گشاد

سبکروحی چه پرسی گر نهم میزان سنجیدن — کنم با سنگ کوه و کاه را از خود زیادی

رسیدن محشر بخستم بهر تیره روز انش — بسیج سوز شام ماتم خود را زیاد آرم

فرو چیدم بکام خویشتن اسباب ناکامی — بسازم برگ خود را بستر برگ مراد آرم

کنم گشت هوس چون شعله و در دل شود خرمن — کنم از شعله خوی باد و برقی در نهاد آرم

برخ گل می کشم از گرد حسرت رنگ بیجانم — چو در خاطر نظر ز جلوه دامانش یاد آرم

نباشد عیب جهدی بستر کر عشوه سازد — برای جهد شش از پیمان خو و صد لقا

خوشا چشمی که پی تقریب هر ساعت فرو گرید — کنم تا دیده نمناک ما تنها پا دارم

هدو باد از خم عیب پستی در نقش دارم — ظهوری آه را خواهم شبی امتداد آرم

دل از پیستیل عشق بو رنگ بزدایم — اگر چه یکسر تو نمونیت بنام ام

نگارخانه فغفور اقتدار چشم — بدیدنت نکنی گر کسی بپا را ام

ببوسه کاری لبهالی نگردم زیش — مگر بسجده در گه سری بفرسام

نگاه بهر تماشا نگاه میدارم — بهشت و حور چه باشد که دیده بگشایم

بر که خود نمی میرم ظهوری — هوس دارم برای او بمیرم

چنان میرم که گر خواهم بمیرم — ندانم از که این غم میرم

باین حسرت اگر جان داده ام را — تو میداری روا من هم بمیرم

کنم در حشر لبهاریش از زخم — اگر زین زخم هم پر هم بمیرم

علاجم خون دل در جام کردم — حرامم گر ز رشک جم بمیرم

نیرانم چه خسرو ار ده شال — چرا در فکر پیش کم بمیرم

بیابان حرم زین تفته تر با — جگر تفسیده از زمزم بمیرم

چه میترسم ز مرگ بی طراوت — مگر با دیده پر نم بمیرم

ور این عالم نمانم از خجالت — اگر چون مردم عالم بمیرم

بیکبارم نیرابی ظهوری — که خواهم پیش او مردم بمیرم

زبان از قصه اغیار بندم — نفس بر داستان یار بندم

ز سرگردانی این ره چه خوشتر — قدم بر گردش پرگار بندم

نمه بیتابم و ان چشم دارم — که روزی دیده بر دیدار بندم

جان یوسف سوخت خواهد سوخت | تا قیامت هم و بر خاکسترم
گر ز خورشید آتشم حتی بجود | جبهه مسفر سود بر خاکسترم
آتشت اگر نمیبودم زبان | توده می شد سود بر خاکسترم
گرمی خویی بسی بر شعله است | می فشاند رو و بر خاکسترم
آتش عشق و جنون میکرد دود | تا ظهوری بود بر خاکسترم

شعله هجران ابراهیم ریخت
در زنخ نمرود بر خاکسترم

کاه خود را انجیل او سازم | باغ گردم زسمن بو سازم
کعبه در سجده قد چون سر زلف | قبله ان خم ابرو سازم
تا هم رم رشک را از دل | صبر را غیرت آهو سازم
کم از ناله گریبان درخواست | انجنان درد که دارو سازم
عشق کوتاه زد و روی برهم | کار خود با همه یکرو سازم
روی بنمای که بیخود گردم | چند از دیدن خود رو سازم
از جمالت به تجلی سنجی | ماه و خورشید ترازو سازم
گر کنی کو بکن خویشتنم | کوه ها بیکل بازو سازم

حشمت من کو بر و عزت من کو تمام | حیف ز دشنام او لب زده کامکشم
برده ز من شراب و دین و دل و عقل و هوش | بر کف دست جان روی نما مکشم
نیست بجز بخشش چون من او هیچ جا | ناز بجا میکنم ناز بجا می کشم
سالک وقت خودم بر روش دیگرم | خار ز پا میکشند خار بپا میکشم
خدمت ترک کرد پیرهن او مرا | تا بگشاید دلم بند قبا میکشم
تا جگر خویش را خون کنم از انبساط | از لب او وعده ها بیهده وامیکشم

منع ظهوری مکن صحبت زندان خوشست
نقش تجا مید سند جام فنا میکشم

منکر نیم که عاشق و دیوانه نیستم | شکر خدا که عاقل و فرزانه نیستم
میل ز ناله نیست ز من صبح خیزتر | در رشک گرم خویی پروانه نیستم
از بیم آنکه ناله نی در دهد بخواب | شبهای درد گوش بر افسانه نیستم
وصلم بهم وثاق خود کرده سرفراز | کو هجر در کجوب که در خانه نیستم
گاه نماز خرمن طاعت دهم بباد | وین طرفه تر که صاحب یکدانه نیستم
خود را از ترک تا عزمت کرده ام خراب | گر گنج نیست درد تو ویرانه نیستم
نامحرمی کجاست که از محرمان شوم | چون آشنا شوم تو بیگانه نیستم

باغم مجنون همسری بسکه غم و اندوه خورد
حسرت قمریها و پاسنگ ترازو میکنم

بر دماغ روزگارم بوی خاکستری بخورد
سنبل و نسرین صبح و شام چون بو میکنم

عشوه همزانوی مسکین ظهوری خورده بود
خنده دارد گریه‌ها تا با زانو میکنم

در وصال تو چون درخیال بازکنم
ببینم نازتو بر خود هزار ناز کنم

بشیوه سنجیت افتاده کار میخواهم
که نازهای تو هم پله نیاز کنم

رخ تو قبله نمای مریدها داده است
بهر طرف که تویی در حرم نماز کنم

امیدوار چنانم که عقل را چون خون
بتاج شعله داغ تو سرفراز کنم

بصید کاه همت شاهباز کنجشک است
کنم تلاش که کنجشک شاهباز کنم

بدر کشیدم از آغوش خویشتن خود را
در آنخلوت دل تا دری فراز کنم

بنازنینی تو کرده نیست غیر از تو
بجنس عشق تو آنم که بر تو ناز کنم

برای داغ تو اندازه صبح می آرد
روم برابر خورشید شیشه باز کنم

گشادن گره کار رشته در شست
امید کوته خود را اگر دراز کنم

ندیده دیده محمود روی آن هنوز
رعایتش بافسانه ایاز کنم

بدوستی ظهوری گر نمی باشد
گواه خصم چه دعوی امتیاز کنم

شمع گردانید گرد سر مرا آزاد کرد
بر سرم از دود در پای لگن افتاده‌ام

قمری از شمشاد میگوید باواز بلند
بی بهار خود چو بلبل از سخن افتاده‌ام

راست میگویند پنهان از نجشی دارد سخن
چند روزی شد ز چشم خویشتن افتاده‌ام

خاطرم در زندگی از کار مردن شد جمع
از غبار خاک کویی در کفن افتاده‌ام

از تجرد در لباسم حرف باید زد هنوز
گرد با عریانیان هم پیرهن افتاده‌ام

پیش جامه رفت کارم در تماشای شهر یا
چون ظهوری خوش بدنبال سخن افتاده‌ام

باز آوان چنین هوس و با صد بند میکردم
ندارم احتیاجی لیک حاجتمند میکردم

لقب بیهوده کرد و پاس راه و رسم میدارم
سخن نشنو خطاب و درس نیک پند میکردم

گشاد همت زندان سد روزی نخواهم
اگر در صحبت زنها و کاهی بند میکردم

نبخشد غیر زهر چشم لذت زندگانی را
نگاه تلخ دیدم بهر شکر خند میکردم

گسستن کی دکار خویشتن کف شبهای دل
دوم در سر رگ و پی از پی پیوند میکردم

خوشا تیبای خواهش فکر وصل فی الحال
اگر دانم که چون حاصل شود خرسند

هوس دارم نمایان تر شود شیرینی
که باز سر تو گرد آرزوی قند میکردم

زهی دل ماند کی خبر شادی مردن نمیخواهم
بگرد خاطر غمگین چو سر حند میکردم

نزاد خضر برایش حیات خویش مباد
غبار خاطرش از آب بقاست میدانم

چه منتها که شد از فصل و موسمش بیگانه
بنکهت گل صبا آشناست میدانم

بلا ز گوشه چشمی اشارتی دیده است
نبوده خیره چنین از کجاست میدانم

نه جای من سر کویش نه جای دیگرم
نیاز راندن بیجا بجاست میدانم

بالتفات چرا عاشق التفات کند
عتابش اینهمه با من چراست میدانم

سلامت از تو ظهوری مرض طلب منتها
که عافیت طلبیها بلاست میدانم

عندلیبم داستان گلستان آورده‌ام
غنچه‌سان در یکدهن صد زبان آورده‌ام

خوان تعریف بهار و وصل هم چیده‌ام
در تموز هجر مغز استخوان آورده‌ام

از دیار عشق و ملک آشنایی میرسم
مهربانی و محبت ارمغان آورده‌ام

وقت شد میبایدم این بیت حسن
مالک عشقم ز کنعان کاروان آورده‌ام

هر دو نیم دشمنان آمد حصار دوستی
از خطرها فرده امن و امان آورده‌ام

سینه را محضر برای محرمی کردیده مهر
آشکارا از نهانی نشان آورده‌ام

شکر کوی بخت خود گفت و شنید اقتضا
راحت آسایش گوش و زبان آورده‌ام

کو ملال دایمی از سینها رحمن بساط
هر دلها انبساط جاودان آورده‌ام

فراز سجده برچیده و چیده برسرم
چه پا به بتکده پیشانی صنم دیدم

ز حرف زشت تو در کام ریزه شکر
ز خار راه تو گلزار در قدم دیدم

ز قحط گریه غم دیده خشکسالی دم
که گرد در بن مژگان بجای نم دیدم

زیاده باد شکوهش همین ظهوری بود
بجاه فقر کسی را که محتشم دیدم

کلیم خار ره عشق در قدم دیدم
نسیم نافه قتی تارک ارم دیدم

بنفشه زار شب از بهر سیر او خوشت
برای گریه یمن از صبحدم دیدم

میسر است قدم کردن شعاعی زار
سرشک را جگر پاره در قدم

نظر ثروت تاراج دیده کان کردم
ضمیر سرمه جا کرد مغتنم دیدم

بپا مروی افتادگی نشادم
ز چرخ کج دو دستی بروی هم

کشایشی که در دو عقد نباشد کو
تبقص شده بسطی که در کرم دیدم

هنوز سیر کشان در خم جوانانیم
زیار پیری قامت اگر چه خم دیدم

رواست یار و بیالای آتش زر دشت
که جام بر کف و دوران ز خاک جم

فرو نتری ظهوری سپرده بر ترهی
شدم بپیش که خود را اچیم کم

طعنم مزن که زخم نمایان نداشتست / از بیم زهره و کران آب میکنم
کشتی نمیشود دلم از گریه تو نرم / خشمی ببین که سنگ چسان آب میکنم
دل را که زهر گوشه ابرو چشیده بود / از ذوق شهد کنج دهان آب میکنم
تا پیکری ز روح بریزم برای خویش / قالب تهی شده است روان آب میکنم
رندم کتاب حیله شریعت در برم / نام شراب در رمضان آب میکنم
در شاهراه شبنه مستان بیاد کرد / آیینه بکوی مغان آب میکنم
دل را عرض نهند ظهوری برو ملرز / از تاب سینه جوهر جان آب میکنم

بمغز پوچ عبث چند عقل و هوش کشم / نشد که از ته این کوله بار دوش کشم
بلاست آتش خس شعله خار سوز شدم / غم دوست که خونی بپای هوش کشم
ز ریش سینه زند ناله در دلم ناخن / ضرورتست خراشی که در خروش کشم
بجان رسیده ام از زاهدان انفرخ / سری بصحبت رندان باده نوش کشم
بغال گوش نشسته نیچان برهم / نفس کرشمه در پرده سروش کشم
هزار کام و زبان هر نیم صرف نکرد / سخن سرای توی هر کجا که گوش کشم
حدیث شهد کسانم ز چاشنی افکند / ز حرف زهر تو کامی گر بنوش کشم

باغی ندارم اما مردم بیاد آرد / باروی برآیم نازک نهال مردم
میگرد بخت شورم کاشان عود دیگر / قلمی و ظیفه من شکر مقال مردم
شد لوح ساده من سرمشق نقش سازان / از بسکه دیده بستم زخط و خال مردم
فراک نازنینان سربار رشته ام / بردار کو تماشا چشم از زوال مردم
بگذشتم از وصالش در بیع دیگرانست / مشروع نیست دیگر فکر وصال مردم
دور از امید یاران محرومی ویست / امید او کاشش هجران بکیم مجال مردم
امید وصل جا زابندی خفا در پا / ای وای اگر نبودی فکر محال مردم
بیهوده گفته سازان افتند و زبانها / خود را برون کشیدم از قیل و قال مردم
در کنج غم ظهوری جاروب آتشم / از سینه پاک رفتم فکر و خیال مردم

آیی بزور پرو نگاه از خیال مردم / بنشینی و بگرئی آنکه بجال مردم
روز از شب وصالت دریوزه کرد عشقی / نوروز عید اکنه در ماه و سال مردم
غیر از تو کیست لائق با بوشش بازو / خونی کرده گل زمین از انفعال مردم
شاه و گدا از شت تشریف بخت در / از جامه خانه او دو پیاو شال مردم
نامرد آنکه سرجا از فقر و فاقه ناله / مهر و محبتی بس مال و منال مردم

خواهد و میداز دل سختش گیاه مهر | تا مغز خاره از مژه در نم نهاده‌ام
غیرت بآن توان شده در گردش حرمت | بنگر بنای عهد چه محکم نهاده‌ام

دینار و درهم از تو ظهوری برو که من
دل در شکنج طره درهم نهاده‌ام

آماده از وصالش عیش و فراغ مردم | شب کرده روز ما را چشم و چراغ مردم
داده است سرنگاری زان نرگس خماری | کمخانهای مستی سرور ایاغ مردم
در سینه نخل داغم بس لاله و گل من | تا کی بکه چراغی در باغ و راغ مردم
ای پند گوش شنیدن کردست پشت تنها | روی سخن بگردان از پند ماغ مردم
خواهد در و در شوان ریحان سنبلش را | بویی که کاکل او زد بر دماغ مردم
اندازه که باشد پا در طلب نهادن | نه هر اگر نشانش تن در سراغ مردم
داد از سیاه روزی از شام صبح رسی | تا صبح دیده هر شب راه چراغ
خورشید داغ کرده از چشم جلاهی | آئینه گر برآرند از جیب داغ مردم
با آنکه دیده من گلگشت کرده هری | مرکز ابهم بخیده است یک گل ز باغ مردم

زهرت چرا ظهوری باج از شکر نگیرد
رشک همای کرده در عشق زاغ مردم

بر سر خوان مهر مه رویان | کاسه از آتش گرم‌تر مانم
کم جلاکشته عینک مه و مهر | نظرافروز هر سنه بامم
تری چشم و خشکی لب است | کار پرواز بحر و بر مانم
پنجه از نقش گنجه پشت | زور بازوی سیم و زر مانم

کم نگردی بجود ظهوری را
پیش هر پای رهبر مانم

رگ نی که به نیشتر نخارم | رفتم تبعا که سر نخارم
در حسرت کحل خاک پایی | تا کی بهوس نظر نخارم
ریشم شده زخم صرفه بین | هر چند که بیشتر نخارم
از راه تو خار و خاره چینم | هر گاه که چشم تر نخارم
پیکان ترا همه مهم سر | کو فرصت آنکه سر نخارم
ورزم کی غزال خود را | از پنجه سیم و زر نخارم
از داغ و هم ز زخم تا چند | تا مغز دل و جگر نخارم
پروانه‌ام از خوشی کم ضعف | از شعله چو بال و پر نخارم
من شال برازه و قصب پوش | زین نسبت دوش بر نخارم

تمم بین در تمنای وصال افتاده‌ام / ماهی تفسیده بودم در زلال افتاده‌ام

سایه وار از جنون از فرق عقلم کم مباد / در پناه آفتاب بی‌زوال افتاده‌ام

نیست زنجیری که نتوانم بشیری پرورم / از نگاهی در کمند آن غزال افتاده‌ام

از ضعیفیها چه کوهم داده عطر ره / آنقدر قدرت که در راه شمال افتاده‌ام

کوک کردی دست با نم خوش نغمه طنبورها / کم جوابست او و من هم کم سوال افتاده‌ام

دست و پایی میزنم در موج حسن حال / در محیط خوی شرم انفعال افتاده‌ام

خامه خواهد بنام من رقم زد نامه / زانکه در کاهش نمایان تر ز نال

نیست اکنون منتهای پرسشی بر حال من / رشک بر احوال خود دارم ز حال

باد خاکم را ببرد و آتش آبم را بسوخت / خورده بر هم طینتم از اعتدال افتاده‌ام

چرخ گردان رشتهای روز و شب بر هم تنیده / حیف از آزادی که در دام ماه و سال افتاده‌ام

صرصرم در کشتن شمع و چراغ آرزو / آتشم در خرمن مال و منال افتاده‌ام

صد جهان جان بر زبان دارم ظهوری از کجا / از چه در فکر براورده وصال افتاده‌ام

خوش آنکه آینه دیده در جلا بکشم / هزار دل همه در عشق رونما بکشم

اگرچه کرده شکوه رهیم گاهی / فشرده جاذبه پای که کهربا بکشم

در صفه سینه شعله داغ / بر کرسی استخوان نشاندیم

خود را بحکایت ظهوری / در جرگه عاجزان نشاندیم

سودا زده‌ام از سر کویم / تحمل پرورده‌ام از فکر گویم

دم بشاطکی برآورده‌ام / چه رازی پور سر گویم

کیست در هجر و بر قرینه من / از لب خشک و چشم تر گویم

از شهیدان صرصری باشم / قصه سر اگر ببر گویم

طاقت کوه را بجواب کنم / اگر افسانه کمر گویم

روز را سرمه بدیده کشم / سخن شام با سحر گویم

حنظل هجر چاشنی کردم / بعد ازین زهر را شکر گویم

در بر خدنگ دلدوزش / جگر پاره را سپر گویم

باید م گفت حرف اسرار او / اگر از پاکی نظر گویم

نیز نه بیش سخن نکشش / بر نفس ار که اگر گویم

گشته لبریز جام راز صبا / خبری چند بی‌خبر گویم

شوانم کم از ظهوری بود / گرچه چندرم نیقدر گویم

بکیش شهیدان نازی کذرم — بمحراب خنجر که حیرت پرستم
فتادم ز مژکان او تا به بستر — چه زخمها که در نوک نشتر شکستم
پریشانم از طره او نکوم — که طرهٔ ز نخجیر تسیه برفتم

ظهوری جلالست نقل تبسم
تو و خنده خود که من گریه مستم

مهر کی رست در دل از همه رستیم — تفرقه بربست رخت جمع نشستیم
عشق کمین کرده در کمند میانم — عقل چه سازد ز دام حادثه رستیم
بخت عزیزی که از برای تو خوارم — طالع تقوی که از شراب تو مستم
نیست دگر فکر شرمساری ساقی — توبه شکستیم و هوش رست شکستیم
شکوه خاصی نکرده باده بجام — خار بپاییم گرچه باد بدستیم
عرش چه باشد که در خور تو شناسی — برتر از نیست پایه چه که پستیم
مذهب مشقت درد و دوغ تو ما را — پاس نفس فرض کرده باده پرستیم

بست و کشادی چنین نصیب ظهوری
چشم گشادیم بر تو از همه بستیم

هشت حکمران که گدای درکه این کنم — خود در میان نیم که چنین و چنان کنم

نصیب دوستان این غم راحت بحکم جا — ترا کنهای تیغش بس نکوم مرهم رنیسالم
ز تنها التفات خود مرا هم بیکسی ضایع — عتاب سرزمان کو لطف سر دوم بسلام

ظهوری با تو کر رازش بسکوم مرنج از من
نهان دارم ز خود هم ز رشک محرم بر تسلیم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدم — کوچه گردیست بجا گرچه زمین گیر شدم
سفر بادیه عشق و جنون مهمات — از خرد سیر نگاه بیدن زنجیر شدم
ذوق چاک نفسی ناله ربایان دارند — هر کجا درد بدر تاخت عنان گیر شدم
هیچ تن نی حسرت از له بجر سیا و — بین خرابی که بکر آفت تعمیر شدم
عقده بر رشته گشادست جنون با ما — انچنین چهره کن از ناخن تدبیر شدم
سینه گرم و دعا و خطر با داد — نفس صاعقه حسن تو تاثیر شدم
گرچه کشتیم کمان ورته غمهای گران — آخر از رشک در آواره شدن تیر شدم
کشته ایم از تف سودای تو خوش گرم سفر — روز سوخت بسر سایه شبگیر شدم
مصرفی مطلبه خواه کرم خواستم — تو همه مرحمتی ما همه تقصیر شدم
کرم پرواکنیم العطش شعله زنم — کمان مژده که سیر از شکر و شیر شدم
سحر از بلبلیان تو ظهوری آموخت — شوق فتراک عنانکش شده نخچیر شدم

ریک کوهر میشود از دو سر شکم جوهری
هست سوزی در نهادم قطره جان

شوق جوشش افشرده پای میکنم دستی روان
چاکهای چپ را تحویل امان میکنم

حرف صلح ناله و لب در میان از زبان
فکر جنگی از برای درد و درمان میکنم

عجز من آخر به روی من دری خواهد کشود
خوش چپس فرسایی در کار دردان میکنم

ناله مرغوله داری در دل شب ازو است
حلقه در گوش غان سحرخوان میکنم

حرف سحی کشتام خود را و در دوم کرده است
سست عهدم صلبی در کار سندان میکنم

خوش ترحیا میکنم در شوق جنگیهات آن
دیگران در گریه من در خنده طوفان میکنم

ایقدر روی راحت پرستی خوب نیست
حیف هم فرصت ظهوری را پشیمان کردهام

تا یک جفا نگار بر دو صد وفا کنم
دشنام بایدم که مجری دعا کنم

در جیب گل بوی که این جا کجا فتاد
بر سر برکه خاک ز دست صبا کنم

تا کرد و خون خود سر تیغ تو قیمتی
آن نیستم که آرزوی خونبها کنم

عالم سیاه کرده چشم بلای شک
کو روز کار جبر تو تا توتیا کنم

صبحم همه بشام دم اتحاد زد
روزی نشد که روز و شب از هم جدا کنم

ترسم فرو کشد در خنده پنهان
کر فرصتم شود که سر گریه وا کنم

شدم محو ز سر تو شکرستانم
زدم بر سراب تو کوثر شنام

ز برک کلم ربیا رند باین
ز خاشاک کوی تو بستر شنام

نیارم فرو سر به خاک پای
ز کردن فرازان افسر شنام

به نوک مژگان رکم در نکاه
از آن تیز مژگان نشتر شنام

رصد بندی خنده صبح از من
شب گریه از اشک اختر شنام

اگر خوارم از نسبت عزیزم
تو رفت قیمیم لیک گوهر شنام

ز قد بلندش نگردیده موزون
برو باغبان من صنوبر شنام

نکرکم کنی خویشتن از ظهوری
سری در پیم نه که رهبر شناسم

شوق آمد و تخم گریه کشتیم
بر دیده برات نم نوشتیم

کو دو زخ خویش باش دشمن
کز دولت دوستی بهشتیم

شوان خط رو کشید بر ما
خود را ز ورق بدر نوشتیم

افسانه آینه است و زنگی
کر در نظر چو زشتیم

معماری عشق همچنین است
که صومعه ایم و که کنشتیم

بر خاست بخت حله کردم
آهی که به عشق طره رشتیم

سردم از تقاشی نیرنگ عشق	یاد خود بر خاطرش صد جا کشیم
شهر و کو جای تماشای گریه نیست	سینه بر سینهٔ صحرا کشیم

بر ظهوری ترکتازی آوردیم
طاقتش الحمد یکجا کشیم

رو بپوشش از همه سو کرده‌ام	با خود و با خلق یکرو کرده‌ام
در ته پای کمندی کرده چین	قوتی در کار بازو کرده‌ام
عشوهای وصل پنهانی بچشم	از اشارتهای ابرو کرده‌ام
سرمه در چشم حباب خضر	از غبار خاک آن کو کرده‌ام
اهل بابل جز و شاگردی کشند	خدمت چشمان جادو کرده‌ام
بازوی شاید ببالینی نهیم	تا رکی تحویل زانو کرده‌ام
طره حوران کجا بود از کجا	سنبل مویی که ما بو کرده‌ام
گرستم کر لطف با خود میکند	ای خوشا ما خویش را او کرده‌ام
زخم می بندم و پیکان می کشیم	یاد او سهو خش از او کرده‌ام

از ظهوری طره کو می پیچ
جان فدای سر بسر مو کرده‌ام

گم کرده ره سخن باشش	از هجر سراغ خویش کردیم
پیچیده بهم گزند صرصر	تو در چراغ خویش کردم

خون در جگر تر از ظهوری
از لاله داغ خویش کردم

رخت بقا بگوشهٔ میخانه برده‌ام	خضرم ولی به چشمه پیمانه برده‌ام
اکسیر عشق برس با جلوه گر شدست	خود را بجای گنج بویرانه برده‌ام
جز ما حریف سادگی ما که می‌شود	شطرنج عقل از دل دیوانه برده‌ام
یک شعله تا ز جیب نفس سر برآورد	صد داغ تو ز سینه پروانه کرده‌ام
چشمی که آشنای جانش کنیم نیست	عرض نگه بدیده بیگانه برده‌ام
شاید بخواب مرگ فند بخت بد	صد کشور پر سر افسانه برده‌ام
در صید گاه سینه فکندم دام آه	عنقا شکار ماست ز دام دانه برده‌ام
تا قفل حاجتی بگشاید کلید سعی	بس سعی در شکستن دندانه برده‌ام
برنگ خون تازه تیغ تو خوش بیر	این غم بزیر خاک شهیدانه برده‌ام
ژولیده موی تو ظهوری نتیجه داد	وز پنجه بهر موی بتان شانه برده‌ام
صد سینه بهر رهن سر الحکم کرده‌ام	داغی اگر ز سوختگان وام کرده‌ایم

در چشم اعتبار بزرگست سرمه‌ست | گاه سبک بکوه گران بر گرفته‌ام
هنگام دیدنست بلی حایلی نماند | سد نگاه هم ز میان بر گرفته‌ام
گردیده و انغمه دریکدگر نهان | یکلخت گشته سینه‌شان کرفته‌ام

خود را ز پنجه رخنه ظهوری بکن خلاص
بخروش اژدراه و فغان کرده‌ام

بنام تنگ راه و شعبازی نام میدانم | بکام نامرادی راه مراد و کام میدانم
شدم روشن بکیر و زنگ شب آیینه صبحم | بیاض صبح را عکس سواد شام میدانم
گدایان در میخانه را از پند شهنشاهی | کلاه حشمت جم را حباب جام میدانم
مراد هیچ عاشق بر نیاید جز به بی‌صبری | اگر رم کرده جرم طاقت را رام میدانم
نمیپاید در بال ملایک شعله‌ی تر دامن | چه حد من که سوزم آتشت را خام میدانم
حدیث نیش سرکن میخلد افسانه نوشم | بخواری کرده‌ام عادت دعا دشنام میدانم
کند پامردی آشوب هر که گردش چشمی | یکی از دستیاران گردش ایام میدانم
همان در راه کی کرده باخر میسپری صد ره | قدم بر خویش تا آغاز را انجام میدانم

ظهوری عشق صاف و سینه و دل صاف
همه از همت رندان دردآشام میدانم

شد گریه‌ام آتشین خبر دیده‌ها مپرس | زنجیر ساخت بهر خود از اشک دانه‌دار
پنجانمان مگر که خانه سوختیم | از تاب رشک گریه دیوانه سوختیم

ازپی غلط مبادا ظهوری رم بروی
این حرف آشناست که بیگانه

اشک رنگین گشته سر سوی سیل چون سر داده‌ام | قطره‌ام دریا ز ابر دیده چون سر داده‌ام
شعله آتشت و موج گریه بر هم ریخته | آتش و آب از درون و از برون
پیش بندی از برای گریه‌ام پیچاده است | چون بیابان سیل بر کرده کنون سر داده‌ام
مرهم از زخم جگر در دیده‌ام آسوده‌ام | نیش کم میخورم مار فسون سر داده‌ام
چوب گل از کف بنه زنجیر آهن بر کمر | برده‌ام خود را بصحرای جنون
دیده بودی آنچه سر در هوا تنها دل | در چه بخت نگونش سرنگون سر داده‌ام
بعد از این کار طپیدن بر کند رنگی مگر | نیم بسمل کرده دل را و بخون سر داده‌ام
شاهبازی کو که عنقا راند اندیشه | در شکارش با شه بخت زبون سر داده‌ام
مرغ روح کوهکن در خلد پروازی داشت | از بهشتش برده‌ام در بیستون سر
از گریبان تو در پیراهن صبر و سکون | سر بصحرا کی باید از شکون سر داده‌ام
زار مینالد ظهوری بار در زندان عقل | سخت بیداد است صد بار شرقی جنون

در انتظار سرشک خنایی بودم	رسیده وقت ز شوق نگار میگریم
ز دور دوری او در میان نماند دلی	به نیم چشم زدن یک نگار میگریم
پرست از گل روی تو پرده پرده چشم	برای خود همه باغ و بهار میگریم
بزاری مجیبی عید میشود قربان	چو کشتگان ترا بر فراز میگریم
امید آمدنت را به آب خواندم داد	اگر چنین بره انتظار میگریم

ز بیم آنکه ظهوری غمی رسیتهها
دهد بگریه برون هوشیار میگریم

بعشق هیچ رجوعی باعتبار ندارم	خراب تا نکنم خویش اقرار ندارم
نظر بهر نفسم صاحب اختیار کجای	هزار بار شنیدی که اختیار ندارم
چه دولتست که ناگه ز در چو بخت درای	حریف وعده نیم تاب انتظار ندارم
دلم بگریه حسرت ز آرزو شد جای	چو از دوست که با اشک در کنار ندارم
سر آستین صبا از رخم غبار شوید	چرا دروغ بنالم که غمگسار ندارم
زیاده باد ازین حرف کرد مهر و محبت	خجل ز بخل خودم شکوه زیار ندارم
به برگ سبزی اگر بهر تحفه حاضرم آمد	میسرم نشود رنگی از بهار ندارم
گشاده دست و دلم برده ره نگاه نبردم	کمی نباخته ام طالع قمار ندارم

چو شش دریچگی پنهان شد	ذوق دارم که خام و خوش خامم
از لبش حال بوسه تا کی و چند	قرعه غلطی تکو روز بنامم
شوان سپید اختلاط کرد	بر میدن مگر کشند رامم
بعدما محرمی صبا نبید است	گر نمیداشت قرب پیغامم
میتوان یار برهمنم سنجید	بیشت کفر ز کفر نشن اسلامم
روز و عیش وصل نشمردم	یکی از ختمکشان ایامم
بر گزندم سپندی سوزم	چشم زخمی نصیب آرامم

این بیان آوری ظهوری چند
تا بکی التزام الزامم

وقتست اگر بهیچ تقاضا سر فرو کنم	در خلوت دلش کشم و در فرو کنم
دارویی غم به پرده دل کرده ام فرو	هست از تخاله نوبت دیگر فرو کنم
خواهم که گریه را بتنی آورم بجوش	کز تاب اشک شعله با جگر فرو کنم
با بیرکان معامله نیست غمزه را	رگهای دل تمام ز نشتر فرو کنم
زین تاب وقت که در شکن طره چیده ام	خوش شعلها بیال کبوتر فرو کنم
از من زیاده کیست عزیز زمانه ام	بر روی مهر باد رخشنده زر فرو کنم

در وصف زمزاه خو ظهوری سخن کم	مقصودم اینکه چاشنی در سکر کشم
زاهل غم غمی دریوزه دارم	فنون خوانم دمی دریوزه دارم
زخود بیرون رفتم در نیام	نشد رامم رمی دریوزه دارم
توان از کنج چشم اشک رفتن	زابر غم نمی دریوزه دارم
حق اوروا است در فکر سجودم	پی قامت خمی دریوزه دارم
همه بسیارها از سر که خواهد	من آرام کمی دریوزه دارم
بر لبهای سفالین خلق شادند	ز حوجام جمی دریوزه دارم
ز سر رشش لذتی در کام جیبیم	ز زخمش مرهمی دریوزه دارم
طراوت در گل صبحم نمانده است	ز مژگان شبنمی دریوزه دارم
سخن در محرمیت کرده جدی	نگاه محرمی دریوزه دارم
بغمخواری بلا گم کرد ناصح	ادب پیغمی دریوزه دارم
نشاط جاودانی از ظهوری	بلای مردمی دریوزه دارم
زمم میوه شم وز پیکها دادو سکروم	مدامن آتش خود را ماه جم دباده سکروم

پی سیح وردی تیر انداز در دست نگ معرکی	بخت فی بالله اگر خواب گرانش کشم
شهد سر بوسه بکام خداوند لذت	دارم امید که از کنج دهانش کشم
پنجه مهر و وفا را گشتی نیست چنان	بازوی سیم و زری گو که کمانش کشم
کیسه سود و بسر مایه عشق آماده است	خرد انها که خرد است زیانش کشم
صرفه دل که همان زاده وز ازش دارم	رگ گردن بشکر تاب و توانش کشم

کشته خونش پر ظهوری علاجی است
گر تن جانی از آن پاره جوانش کشم

بیامردی شمارم پا کند گر خصم بنیادم	بناله داد او از من که بیکار رهجان بیدادم
گریزی نیست چشمم را چو صبح از اشکباریها	که تیر سهم نشیند گرد تعطیلی بر ابروادم
درون و جوانی و انی شد برزخم دیگر	اگر خود را بطفلی وقت پیری و امیدادم
ترقی کرده خونش بیا کی در روزگار من	اگر مجنون کنون بودی جنونش یاد میدادم
با روی تحابسم ره دریوزه می بوم	رود سرجا غبار خاک کویش همره بادم
بسهوا ز خاطرش گر رفته ام بر جان خود دیگرم	فراموشی اگر عمد است کو سر کو که من یادم
و درین ره سالکان را توشه برداری نسیاشند	نیم من بار سبکرو جان توکل بیکشند زادم
نقیضی سر بگیرد سخن بر عکس مبادا	مبادا غم شود شادی نیکو من نغم شادم

بشنو از سر که میگوید زبانم | بغیر از خود کسی کمتر ندارم
حضیضم گشته اوج از موج اشکم | نکوهم طالع اختر ندارم
چنانم محو در شیرینی زهر | که کام تلخی شکر ندارم
بتحصیل غمم در کار دایم | برات عیش در دفتر ندارم
کسان دارند کس در هر جهان | که غیر از تو کسی دیگر ندارم
ز خاک کوی و از خشت سر کوی | ز بالین تن بستر ندارم
نشان مستی صافم همین بس | که غیر از درد در ساغر ندارم
توانم خویش را چون سری گفت | بنازم اشک همچو سر ندارم

اگر خوانم ظهوری را سنجم
کسی یکسر به از سنجر ندارم

دریوزه دشنام ز لب کردم و رفتم | شرمم زده‌ها باد دعا گفتم و رفتم
آن سعی را آوار کیم بود که قاصد | آورد پیام تو دشنام و رفتم
تا منفعل از سرزنش خلق نگردی | انجا که شنیدم ز تو نشنیدم و رفتم
زلف تو پریشانی من دید ز جوشی | جمع آرد که طره بر آشفتم و رفتم
چشم ترم از گریه قرون بود دیگر | از منت مژگان همه را شستم و رفتم

چون نکردی هیچ پروای تبسم رفتم | من هم از مردن ندارم هیچ پروا میروم
از تماشای تو محرومی نصیب کس مباد | لحظه جان کنده‌ام دارد تماشا میروم
کو دماغ آنکه با همره توانم ساختن | میکشد ارم خویش را اینجا و تنها میروم
مردمک در غوطه خواری گر سری بر میکند | وه چه جان در گریه‌های مرد بالا میروم
راه می‌بینم که پیش آید مگر برگشتنی | ره چو پیدا شدم در راز و من پیدا میروم
دستگاهی در محبت زین سفر شد حاصلم | ارمغان عاشقان عشقت سر جا میروم
میتوان کرد یا رب چرخ را آهسته گرد | کاش گشتی شد سال و ماه امروز و فردا میروم

نوشته آواره‌ای بخت نگار
میکنم صد سعی در نار رفتن اما میروم

از تیر او مغز ریا شکافتم | از سیل اشک سینه دریا شکافتم
خون چکید بخاک و جنون جوشش میزند | از خنجر بلا دل شیدا شکافتم
گشتم باشک گریه ستانه بخیه ریز | خوش عارفانه خرقه تقوا شکافتم
غیرت دلم گداخت که پر حسرت تو بود | هر چند آرزوی تمنا شکافتم
حرفی بتو حرف گدایان عشق نیست | تو چیست هیچ قصه دارا شکافتم

از روی تو دوش اگر گرفتیم | از پیش چراغ بر گرفتیم
آغوش یکایکی گشودیم | خود را تو را بیر گرفتیم
لب از سخن تو معتبر گشت | حرف همه مختصر گرفتیم
شد همه خطلت در کام | تا زهر ترا شکر گرفتیم
زنگینی گریه زور عشق است | نوک مژه در جگر گرفتیم
گلگونه روی خنده کردیم | خونی که ز چشم تر گرفتیم
از ما شوان کناره کردن | خود را ز میانه بر گرفتیم

از پرتو خاطر ظهوری
بس شام که در سحر گرفتیم

بخت اگر داد ما نداد چه غم | در بما چرخ چپ فتاد چه غم
خیر پنداد دل ز تیتا پی | خیر اگر کرد خیر باد چه غم
گریه تازه زور در کار است | ناله از کار اگر فتاد چه غم
گریه خود خنده میتواند کرد | خنده را گر بباد داد چه غم
جرات اشکم از تبسم اوست | قدمی پیش گر نهاد چه غم
رخصت از ذوق ناف شکیم | بغلی گر بر و گشاد چه غم

آمده نزدیک لب حرف کسی دور است | گر بدین سر سوی آگوش شنیدن ندهم
محمل ما در حرم پای مرا مایان کشید | تنجی امید را سر بکریدن ندهم

بخت ظهوری بسعی دامن دولت گرفت
بازوی اقبال از او کشیدن

خوش آن کز غمی راه بر غم ببندم | بحرفی لب حرف همدم ببندم
ره جلوه برخ در راحت برآرم | در خلطه سور و ماتم ببندم
گدای کسم خاطر ساده نقشی | وزان نقش بر خاتم جم ببندم
روان اشکم از پرده رمز وبالا | گشادی برین از مبهم ببندم
ز شنگی که تازه روزی | پل موج بر سیل شبنم ببندم
ز سیراب اشک طغیان موجی | بدامان مژگان پی نم ببندم
بیار و ز رو تا دم از عشق هر کس | طلسمی برین اسم اعظم ببندم
بر آنم که از رشته او دلا | چو تعوید بر بازوی غم ببندم
نثار ایده بر سینه باران دردی | که گل دسته ناله خرم ببندم
نخواهد روا داشت ناموس تیغی | که بر زخم خود تنگ مرهم ببندم
باین طالع سست دارم تماشی | که دل را بران طره محکم ببندم

گرد جولان ماست کون و مکان / گرچه از خود بدر نرفته‌ایم

سود را الیار سود از ماست / سکهٔ اغنیا شناخته‌ام

پادشاهانه کرده‌ایم قناعت / داد اول خزانه باجیم

خورده دل زخم غمزهٔ ساقی / مرهم شیشه ریزه ساخته‌ام

طوقها با گلو بریده شود / هم گریبان عشق ساخته‌ام

کیمیای حقیقت است مجاز / صد تعین در کان گداخته‌ام

از ظهوری نصیحتی داریم / با همه غیر خویش ساخته‌ام

خویشتن را در تمنای وصال انداختیم / اضطراب آسود ماهی در زلال انداختیم

گو شرف دریوزه کن از کوچهٔ ما آفتاب / راه سیر کوکب از کوی وبال انداختیم

رشک جان کرده تن در سیر گلزار امید / از لطافت دست بر دوش خیال انداختیم

گرد بر تارک همای بخت بال افشانی / شاهباز خط بدام خط و خال انداختیم

چین زلفی نافه بر جیب تخت ما گشود / صد شمامه در گریبان شمال انداختیم

شرح پنهانی محبت در میان آورد دل / سینه را در تنگنای انفعال انداختیم

زیر دست خود ظهوری داد جای خود قرار / صدر را در غیر صف نعال انداختیم

پیداییم بحسرت تا روز در کمینت / شاید شبی خیالی تن در دهد بخوابم

بر ذره جرعه ریزم خورشید بخت کرد / با پیر همکس ساقی رطل شرابم

در روی گریه من خندید غنچه او / صد داغ تازه روی افشاند بر کلامم

در خلوت تخیل چون ابر دیده بارد / از تاب رشک سوزد نظاره حجابم

از طاقت ظهوری حرفی قلم رقم زد / بر کند تیغ زاری شیرازه کتابم

نمی‌آید از من که چشم بسازم / باین شوق با گریه کم بسازم

لبی بسته بر من در خنده خواهم / که کاری ز مژگان پر نم بسازم

ندارد طراوت گل خنده زخمم / که از گریه صبح شبنم بسازم

فکندم به ره گر بهای بپای / نفس گو که آه دمادم برآرم

طواف حرم فرض شد تیشه‌ام / که از … برآرم

طمع کرده‌ام از گدایان کوی / سفالی گران ساغر جم بسازم

مپیما ز زخمی که کردم ازل / اگر بعد ازین زخم مرهم بسازم

کشم حلقه در گوش شبهای … / ز آهی گران زلف پرخم بسازم

ز نامحرمان نیستم من ظهوری / که در رازداری محرم بسازم

ره شوریده مغزان میروم تا بدیت ای ... / دل جمعی که از زلف پریشان برنگردانم
ازان افتاده کارم بر سر میدان جولانش / که گوی از فکر زخم چوگان برنگردانم
نهم چون فلک از شعله در سر خرقه ... / اگر از آتش خود باد و دامان برنگردانم
مباد از سبزه گلزار حرمی معرفت ... / اگر پای سیلی گشت ز ریحان برنگردانم
بت من تیز زد راه حرم کو دشت پیمایی / که در سر نمی‌کاشش صد بیابان برنگردانم
نکشتم زخمی تیغی که از مرهم بپرهیزم / ندارم ناله دردی که درمان برنگردانم
دهان قاصدان که مهر ماند در جوش ... / اگر در نامه‌ها مضمون عنوان برنگردانم

ظهوری خوی نگارش افکن ضرور از قند کرمی / که از افسردگی اهت تباه ان نگردانم

دو خشک لب زحمت چشم تر بگردانم / ز اشک برق لخت جگر بگردانم
سمندرم مردم کرده شعله طالع / بر آتشی که بآن بال و پر بگردانم
سرم بپا ترند از غرور دامن درگذر / که دست کرده کمر چون کمر بگردانم
زجور چند بشاطکی دوده واخط / اگر بدیده در آید نظر بگردانم
چو کبسله نشار تو عقد گریه من / سر شک رشک بچشم گهر بگردانم
بکام تلخ سخن از لب تبان ارم / ز شرم زهر تو نام شکر بگردانم

نفس گداخته کراه بر نگردانم / به سینه این تف جانکاه بر نگردانم
چنان بکنج نیم از تو کز در خلوت / گر آفتاب و گر ماه بر نگردانم
نگاه آید و از تاب صد هوس سوزد / اگر بحیرتش از راه بر نگردانم
گدای در بدرم لیک دارم این اقبال / که خاطر از هوس شاه بر نگردانم
دو دیده دیده تباراج گریه حکم ایت / که سیل اشک ز بنگاه بر نگردانم
فتاده در دامن عام قصه خاصان / حکایت از لب افواه بر نگردانم
کنم نصیحت ناصح کوت پیتابی / خطاست کور کر از چاه بر نگردانم
خوشست رغبت احرام کعبه دل را / ز راه دیر با کراه بر نگردانم

ز راه چنبر آن آه اگر ظهوری را / بگوش دل آگاه بر نگردانم

علی شد راه حرم خود را بپرواز افکنیم / با جرس زناله آوازی بر آواز افکنیم
در تلاشش محرمی طبع صبا باید گرفت / پرده شاید از جمال شاهد راز افکنیم
پس میباید فتاد از خویش در راه طلب / خویشرا بر سرزبان صد ساله ره باز افکنیم
معنی دار صفیر طایران صبح خوان / خواب غفلت تا بکی گوشی بر آواز افکنیم
میتوان سرپنجه قدرت نرو رنجه تافت / عشق چون صیاد شد گنجشک بر باز افکنیم

نزدیک شد ز طوق جنون سر برآورم | خود را بقتل از همه کس سرآورم
گرمم و گر خیال نگنجد ز دم اگر نفس | بهر سمندر آتش بال و پر آورم
ناصح مگیر معرکه بر من امید هست | کاین شور را بعرصه محشر آورم
مژگان ز کوه نوک سنان میکند برون | رفتم که زخمهای درون پرورآورم
رستم ز تیغ زور که این صید چیره است | امید را بصیدگهش لاغر آورم
افگنده عشق سایه بفرقم عجب نیست | گر مهر را بخیمه نیلوفر آورم
گردیده نیم بخت بوسهای جام جفت | خونی دگر نمانده که جوشی برآورم

بهر نثار وصل ظهوری خدا کند
گز درج دیده دامن گوهر برآورم

غمی را چو جان در بر آورده‌ام | طرب را چو پا بر سر آورده‌ام
ز امداد کان جهان خویش را | ز افشاندگی بر سر آورده‌ام
برای گل بوستان جگر | نم چشمه خنجر آورده‌ام
ز اشکی که بر شعله دامن کشد | تف سینه اخگر آورده‌ام
چرا او خورد حسرتم از هوس | هوس را بحسرت برآورده‌ام
نم تا بسر نخیه آفتاب | گریبان نیلوفر آورده‌ام

اینچنین گریم گر از شوق چشم | زهر غم از دامان محمل میکشم
تا نسوزم میشانم سوز آه | آه ازان آهی که غافل میکشم
حسرتی هر گوشه می پیچم گره | دست در شبها چو در دل میکشم

چون ظهوری میکشم گر بی جنون
زحمت تحصیل حاصل میکشم

نزدیک شد که جوشش غیرت تیر کشم | بر روی غیر تیغ دعای سحر کشم
آورده رشک زور غریبی قیامت | گر سینه تحمل مهر تو از ریشه برکشم
زود حرف وسعت مشرب بتنگ | کاری بکن که از دل تنگت بدر کشم
با غیر خنده صرف مکن سرخوشم مساز | ساغر بطاق ابروی شوخ دگر کشم
هر روز میشود لب امید خشک تر | تا چند نیل و دجله ز مژگان تر کشم

جان از خمار رشک ظهوری بلب رسید
کو رطل نیم هجر که لاجرعه سر کشم

آن زمزمه کو که ناله زاری برآورم | از گریه چهره را بغباری برآورم
ترسم کند خراب تمنای زر اتش | بر گرد دل ز داغ حصاری برآورم
چون سر کنم حدیث تو در باغ و بوستان | از هر نهال تازه بهاری برآورم

یکجهان جان بهر فرشش کنده ام / بر سر کوی خرام آورده ام
تار هم از تیره روز سیاهی به / پرتو خورشید جام آورده ام
شعله کو بر آتش سودا کنش / آرزوی چند خام آورده ام
بر سر راه شمیم کاکلی / صد شام از سر شام آورده ام
خار کویش را اگر آمد قبول / از بهارستان سلام آورده ام
در حریم او صبا را راه نیست / خود برای خود پیام آورده ام
رحم صاحب خانه در خواهد گشود / خویش را تا بام آورده ام
چون ظهوری کسب خوارگی کرده ام / رونقش احترام آورده ام

ساقی و ساغر شراب خودیم / ذره او و آفتاب خودیم
خاک گشتیم پیش درگاهی / عرش قدر و فلک جناب خودیم
خویش را ساختیم از معمور / بعد از این جاش خراب خودیم
وز غفلت زمانه بند نظر / پاسبان سرای خواب خودیم
گریه شور لذتی دارد / نمک سینه کباب خودیم
با ظهوری حریف جام شدیم / همچنین مست از شراب خودیم

جان فدایت بگو بگو قاصد / وصل میبارد از ادای پیام
شوخ زاهد نمای من گیرد / برهمن را به تهمت اسلام

احتیاج مرا به صبر ببین / کز ظهوری شکست خواسته ام

حال خود را چو سر زلف بهم بر زده ام / برگ صبر از نوک مژه نشتر زده ام
بهر جواب اجل از آرزوی قد کسی / قرعه بر سایه شمشاد و صنوبر زده ام
سرزمان حسرت اگر بر رخ ما بسته دری / بسر انگشت تمنا در دیگر زده ام
چه نویسد جگر سوختگان نامه ما / شعله آه که در بال سمندر زده ام
آن چراغیم که از تقویت داغ درون / سیلی غیرت بر چهره صرصر زده ام
سرخوشی جرعه کش ساغر و پیمانه ماست / باده دوستی ساقی کوثر زده ام

عطر ریحان بهشت از نو ظهوری خوش باش / رو که ما بر سوسن آن معنبر زده ام

پی عرض تمنا قدرت تقریر میخواهم / خرابم کرده زور آرزو تعمیر میخواهم
برای عرض ناصح سر صبر و تحمل را / ز تیغ غمزه در گردن تیر میخواهم
جنون خویش را نازم که بهر کردن سودا / ز چین زلف رعنا گردنان زنجیر میخواهم

گرویم سیها و نیامد بجای خویش | سر را بهم نشینی زانو گذاشتیم
طوفان آه ما و جهان را خراب کرد | از بس ادب نقاب بران رو گذاشتیم
خون میچکد ز تیغ خطر در جهان عیش | دل را باغماد غم او گذاشتیم
شاید بدست درد مداوا شود بلا | این کار را بعهدهٔ دارو گذاشتیم
برهم زدیم نسخهٔ ترکیب طبع را | قوت بضعف و عجز به نیرو گذاشتیم
کشیم طوطی قفس کنج خامشی | فریاد را به بلبل پرگو گذاشتیم
تا چند پهلو از کس و ناکس خوردکی | در تنگنای تفرقه پهلو گذاشتیم
آن توبه که رونق کار شکست بود | در پیچ و تاب زلف سمن بو گذاشتیم

در خانه نیستم ظهوری که وصل در | خود را ببی بخت در آنکو گذاشتیم

در راه دیر و کعبه تک و پو گذاشتیم | منظور بود روی بهر سو گذاشتیم
تقوی بکار زری که کی چپت کرده بود | بردیم خرقه را بلب جو گذاشتیم
هوشی که باز مانده طرز نگاه بود | در جلوه گاه قامت دلجو گذاشتیم
برلاله از حکایت رو رنگ ریختیم | در سنبل از کنایهٔ مو بو گذاشتیم
امید را که لازم مهر و محبت است | در روز کار رحمت او گذاشتیم

نهان کو بکاوش جان ناتوان پامال غم تا کی | نظاره سر و دست صبری بادل شیدای خود دارم
ز غار رشک نشتر خیز شد باغ سر کویی | کشیدم پا بدامان نشتی برپای خود دارم
هنوز اصلاح حال از خود شاید توان کردن | زحد بگذشت بی‌پروایش پروای خود دارم
بهر کس تم بانیها بسر کوشی بمعرفه | زبان را مهر کردم شرمی از غوغای
باشک رشک شبنم دیده را از خواب بیداری | سحرهای فراغت در دل شبهای خود
در اول آخر هر کار را باید نظر کردن | شکایت کونه از دیده و بینای خود دارم

نظاره گر گسستم رشتهٔ عجز ظهوری را | نهان سررشته در دست تمنای خود دارم

نمیدانم چه زهر است اینکه دوران بخت در دید کام | که حرف از چم تلخی راه میکرد اندر کام
تمام عمر جوشیدم ز تاب آتش حسرت | چه حاصل زانکه سیحون آرزو می‌خیزد دهانم جانم
باب خنجر قصاب حلق خشک تر خواهم | نمیکند است غفلت از برای وانه دردام
زحالی تخم شوقی کشته ام در سینه تا صبح | سپندی سوز در دفع گزند صبر دارم
لباس آشنایم کن که چون قامت بلند شد پیشش | سخن با کعبه نیز از لبش مضمون پیغام
چه زحمت میدهی خود را بران تیغ و علاج شوق | که پندارم غرورت برنمی‌آید بارام
بافغان بر درآرم جیب صبح روز محشر را | شب وصلت اگر تنهد سری در دامن شامم

برای عشرت زده طوری می نهان خوردی | گوارا باد و رند زاهد انم شیشه وارم

پیغام چون روانه کنی در خبر نشین | راه نظر چو باز شود در نظر نشین
بر مرده گشته خاطر از خنده های خشک | در حرمی به دولت مژگان تر نشین
در گریه چون حباب به پرده های چشم | زندان خود شو و ز هوایش به در نشین
بگشا دری ز خلوت شب در فضای روز | شام کدورتی به صفای سحر نشین
خون گریست سینه کران گرد آشنا | اکنون در آتش از هوس و الگر نشین
زان نوک غمزه گشته خلید هیچ تیر دست | واری اگر رگی به دم نیشتر نشین
مردن بسوز گردیت آرند در میان | کو خون بریز تیغ محبت به در نشین
چندین فرو مرو برگ و ریشه کسان | چستی میان به بند ز دلها به در نشین
ز سری ز فرق تا قدم ای پند کوبرو | تلخی از آن دهان بشنو در شکر نشین
جولان حسن تیر عنانان فرو نشست | تا مهر و مه رکاب بگیرند بر نشین
با با خوشی برآ که بخاطر در آمدی | پس برگشته اند همه شیر بر نشین

خصم تو خاکی است ظهوری تو تیغ خشم
از دیگران مترس تو خود بر حذر نشین

چو از دو چوری آن طره شبرنگ میترسی | توان اندازه بر داشت از زور سیاه من
بر چشمش دیده را از روی خوبان شسته ها | تغافل را کمین فرموده در پاس نگاه من

باسنگ غم ظهوری کلبه عالم را قدم کردم
کنون صلح کرده و هم کمند آورده ام

پس سنگینی غم کوله بار کوه کاه من | محبت جامیم این خطرها در پناه من
زبس در دوستی ثابت قدم گردیده ام شاه | که در طوفان محشر بگیرد گرد راه من
فزون از کوهکن در کشتی عشقم اگر بودی | بماندی لخت کوهش در زمین که کاه من
لب ناصح چه بیکار است دایم این چنین بادا | که گرد و ار سر من دور شر خیر خواه من
دمد گلهای تر بر خار خشک افتد اگر چشم | که خورده است آب از روی عرقناک نگاه من
دل گم کرده را تا پا سر آن قطره آوردم | تماشا میست در اثبات ایمنی گواه من
بفرق نخل خرم از ترکو خیمه بر پا کن | ز جوی برق دارد بهره نقصان گیاه من
بگو رود و دل میساید و سر جا نساشد | بپا مگذار ای شاطه زلفش را با من

ورز خنده نگرفتی ظهوری جگر تشین
نیاوردی بکف مشت گلی از گریه گاه

خون دیت شد عاشق قربانیان | هست حاصل حاصل قربانیان

گر ظهوری گشت رسوا زو مرنج | اقتضای عشق نهانست این

کنجی بنشین بساط برچین | هر چیز بخواه زو دل برچین
از شبنم گریه تازگیها | در گلبن خنده سحر چین
پیرانه سر از نزاکت غم | طفلانه لبی بگریه برچین
از نقطه شوق نامه صد داغ | بر سر پر مرغ نامه برچین
هنگام پیام آب و تابی | از اخگر اشک در خبر چین
شاید که شوی ز بردباران | کوه غم و درد بر کمر چین
در رخ چه کشی سپر ی جنگ | صلح است ز جبهه چین بدر چین
چون گرم دعا شوی ظهوری | اول ز نفس تف اثر چین

ساده در عشق ز کاران قم بر خویش زن | گر نگردی مشق تیاتی قلم بر خویش زن
سکه داغش نام سینه صافان میزند | عیش در رنگت گرفت اکسیر غم بر خویش زن
صیقلی در کار دارد ظلمستان درون | میتوانی کرد دل را جام جم بر خویش زن
عشق اگر یکجای حسن نشانی ... | بر همین گر نشستی گردیدی صنم بر خویش زن

نبرد رشک خوش و دی نهادی خصل بیزری
نکه میدار یاد اوی ظهوری سر جانم

رویت سحر سحر فروشان | زحمت شکر شکر فروشان
گرد آن قره صباحان که را | سودایی نیشتر فروشان
شمعت بجریده آشنا باد | پروانه بال و پر فروشان
بر چشم ترم کسی نماند است | در سلسله گهر فروشان
رنگین ز سرشک گونه دارم | بازارچه گهر فروشان
در سایه شام دکانها | بشکسته آیین سحر فروشان
از مشتریان فاسد ایشم | جان تحفه این خبر فروشان
یا رب بچه نرخ باشد آغوش | در پیچکه کمر فروشان
هم بی هنری که عیب و عار است | این معرکه هنر فروشان

از شوق نظاره ظهوری
خاک قدم نظر فروشان

ای آنکه ز تمکین تو حسرت بگمان | وانانکه بگمان تو شهرت بگمان
۲ تا رشته هواداری بالای تو ما | با سدره نظر بازی همت بگمان

[illegible]

ز خود بیرون نهادم پای بی‌بخت	که دنبال من افتد رهبر من
برای خنده تو شوخی ام خشک	فشردی گاه شستن دامن من
به داغ سینه‌ها کردید تمنا	مگر مهری نهد بر محضر من
چه حاصل زین همه زهری که خوردم	نشد گنج دهانی شکر من
ببین چون میجهد نبض اسیران	ببین چون میجهد دل در بر من

ظهوری بر سر کوی محبت
ز پا افتاده و دستش بر سر من

دل باده طور و نرگس او پر فنی چنین	نفسی نشسته بهر من از دیدنی چنین
بر من کمین غارت صد کاروان گشود	میخواست این جریده و روی هنری چنین
آن مژه تغافل و آن گشته نگاه	مقصود کیست دیدن و نادیدنی چنین
با دوستان به شیمیم منخورد قسم	سوگند من به دوستی دشمنی چنین
دامان شعله در کف خاکسترم بماند	حرمان ترد بر آتش کس دامنی چنین
سوراخ گشته سینه‌ام از داغ حسرتی	میخواست آرزو که دام روزنی چنین
در ما بروی حرف زخم فرو کند	در هر زبان که خانه کند شیونی چنین
زخم جراز بان بگشاید بگریه بخت	من مور ناتوان و تو شیر افکنی چنین

[illegible]

[illegible]

کرم آنچنان شوند که از خویش بگذرم	افتادگان دوند پی محمل اینچنین
کشتی در آب دیده کشیدند دشمنان	دارد محیط عشق و جنون ساحل اینچنین
از تخم داغ سینه‌ام انبار راحت است	آری زمین پاک دهد حاصل اینچنین
آورده صد گشاده و یک شکنا کشید	آنکس که چیده مهر ترا در دل اینچنین
از جنبش نسیم در آن کوی آگهی	مپاش زترد دم غافل اینچنین

ترک نمود گرد ظهوری برای بود
خود را اگر خجسته که شد داخل انجمن

مهی گردد بر ما گذر کیست این	فتاد آفتاب از نظر کیست این
هم از گرد ره راحت داغ او	در آمد بتر جگر کیست این
بدلهای از طاقت و صبر دور	ز حالت تر دیگر کیست این
ز فیض قدوش بهار اثر	نهادست دستی به سر کیست این
اگر سرو دو رتمنای او	خزاره کسی نو ببر کیست این
ز شیرینی شور گفتار او	نمک آب شد در شکر کیست این
بپاد وشش نمی‌آیم و یاد او	نمی‌اید از دل بدر کیست این
چراغ شب هجر روشن مباد	ز شامم علم زد سحر کیست این

[illegible]

عشوه ساقی تصرف در مزاج تو کرد
کو کمیته جرعه تکلیف به تقوا افشان

گریه کم میده بر باد آبروی شوق
میکنی گر گریه دریا بر سر دریا فشان

غفلت امروز خوش چشم و زود وا کرد
چهره با خوی بر زمین از خجلت فردا

شرح جا زحمت ظهوری جا ملوتی کی
بر کم و بیش جهان دامان استغنا

پر گشته از قرابه امید جام من
یکبار گشته باش فلک کو بکام من

بال و پر همای بر آورده زاغ بخت
سیمرغ گشته رام زبی بخت رام من

رم میکنم ز همدمی خویش وحشت
یاد غزال وحشی من گشته رام من

صاحبقران مملکت عاشقی منم
آوازه داده کوس ملامت بنام من

قاصد برو عبث سخن در میاورم
مشکل که در بیان تو گنجد پیام من

نازم بخت خویش که بر عطر کاکل
کلک قضا نوشته برات مشام من

نام ترا حلاوت صد مصر شکر است
خوش لذتی ذخیره نهاده است کام من

حسرت کشی که رخصت نظاره کی دهم
کی راه میدهد بکسی از دحام من

آه درونه تاب ظهوری فرو نشاند
گر جوش سینه بخت تماشای خام من

داغ از استخوان سینه گذشت
رو بمهر جگر نهاده ببین

شوق سرکار گریه میباید
کار بر یکه گرفتاده ببین

گشت کالای زهد تقوای
بر رو داد غنای باده ببین

چند در یوزه تماشا چند
چشم در چشم ایستاده ببین

پیرهن سد راه آغوش است
رهن عریانیم اراده ببین

تازه معشوق از کهن عاشق
طفل بر کار رو پیر ساده ببین

مدعی از زیاده گر بینی
بکمی ازنش زیاده ببین

ز جان برخیز و با دلدار نشین
ببر داری بپای دار نشین

ز یادش گشته گر خاطر بهاری
بگلشن غیرت گلزار نشین

گر از دشمن رسد سر در صد آزار
همه بر دار و می‌ازار نشین

ز جان برخواستن شرط است در عشق
ز نهاری ز غم زنهار نشین

نکرده حاصل امسال انبار
ده بر باد کاه پار نشین

نفس ته کن بحرف عشق نهان
نداری تهیه این کار نشین

دکان بکشای در پیش کوچه خز
بخلوت بر سر بازار نشین

از جوش مشتری شده بازار رشک گرم | صد جنس شکوه ریخته پیش دکان من
هیچ است همزبانی اغیار باک نیست | چاک من ملاحظه از زبان من
عشقم ولیک ساخته در شکوه اینچنین | لطف تو هم مگر بکشد ترجمان من
دامن بر آتشم مزن افسرده نیستم | با شعله گشته دست ببغل پرنیان من

خوان امید وصل ظهوری نگستران
منتری مگر ذخیره کند استخوان من

دل خم نشین شده است بیا جان شاد من | در بسته‌ام بروی دو عالم گشاد من
عشق و جنون شرع و پدر ریدز همه | نازم بخویشتن دل والا نژاد من
میخوانم آنچه باغ بریحان نوشته است | روشن شد از خط تو سواد سواد من
در خاندان حسن نبوده است چون توی | چون ماه و آفتاب دو صد خانه زاد من
عمداست اینکه پای کم آرم ز سرکشی | از جمله زیاده سرانم زیاد من
فتوی دهم که هست جهاد شرع اهل دین | بر کفر عشق هر که تردد جهاد من
ای آنکه میل مذهب اسلام کرده | بر زاهد دغا منکر زند راد من
کالای ناله را اسبر چار سوی درد | با نیم جان بصد دل و دین در مراد من
بر هیچ سینه داغ نکشیده اینچنین | حیران ناله و نفسم اتحاد من

آید خیالت از نفسی در کنار من | فرمایدش شنا قره اشکبار من
از بس بهم بر آمده ام شاید ار کشد | زلف تو طرح تفرقه روزگار من
ترسم نعیف خاشه بر دوش من کشی | برخیز تا هیچ از ره رعنا سوار من
گردیده سر حلقه قراکت آشنا | در صید گاه بخت همین بس شکار من

عالم بگوی جز ظهوری چرا بود
وای از خیال وصل کشی چار من

گرچه ما را ز سد پرسیدن | چیست دیگر سبب رنجیدن
نیست در کیش مروت جایز | رغبت خنده ز لب وز دیدن
رسم دیرینه بد مهر است | یار کردیدن و برگردیدن
چند بر بستر حسرت میرم | ای خوشا مرگ تمنا دیدن
چند در کوچه دریوزه وصل | بخجالت پس سر خاریدن
ناصحا توت و فرصت بیکوی | گفتن از تو و زمن نشنیدن

مردم از غصه ظهوری رحمی
چند بر گریه من خندیدن

وام کردم سبها در جستوی خوشین | گنج دارم جنج راز تا بهوی خوشین

یکی از دستگیر بهای عشق است | غریب از انجاری برکشیدن
باین تنگی و هایی بخروار | تواند شور و شکر کشیدن
بصد مد چسپ شوان اگر کرد | چه حاجت منت رهبر کشیدن
نیم قانع بیک زنار زو قیمت | تبان بر روی یکدیگر کشیدن
نیازم برکانی منتی نذرو | که میباید بزور زر کشیدن
زلف تا ناله پای وانگیرد | سری باید بدرد سر کشیدن
خیال مجنون نگاهش موج و زد | که شواند بجز لاغر کشیدن
بکشتی غم چو دریا نکشتی | ظهوری فرصت لنگر کشیدن

چمن پیراست در وشن دل و جان نگار من | برای سینه ام شد سیر گاهی لاله زار من
چه زلف این باد جلوه باد از این پریشان تر | هزار آشفتگی مفتون روز و روزگار من
قران بحر با نخل حاتم گرچه میریزد | بدیدی کاش رضوان جلوه باغ و بهار من
تماشا کنم آنکه حرف وعده زان لب | در نگی گر شود و آوخ گناه انتظار من
گرا و امیزی تو هم پای روان تر کن | ز کف رفته عنان در رکاب شهسوار من
ورع در مجلس رندان زبان چون نکته دارد | که تیر سم کند بدستی تا که خمار من

بنافرمانی چرخ ستمگر تا بکی سازم | ضرور رکشته فرمان شه عادل اورنگ من

زرویت باغ را از لاله و گل بوتع بر دل | بطرف جو صنوبر را ز قدت پای در گل من
حساب دخل و خرج خویش را سر رشته دارم | چو بینی صبر باقی چقدر بیهای حاصل من
زهی نادانی من می شمارم طفل نادانش | تغافل میکند کار نگاه آگاه غافل من
کو دیده است اینچنین جادو که معجز را کند باطل | بسحر چشم اعجاز شکیب صبر باطل من
اگر بی پرده می بینی تماشا کن که می بینی | کو دیدن که را چون در و دیوار حایل من
ندارد هیچ رجحان طاعت دیر و حرم | کنی سرجا نمازی طاق ابرویش تقابل من
کجا دیدی که فرمان خود وحشی بر گردد | برات تارک من بروم شمشیر قاتل من
خوشا رندان عالم مجلسی تنها دیدی | گذاری کن بر اهل خانقه شیخان جاهل من
اگر گرد و شیار از زخم و شمن سینه و تیغ | بیفشان غیر مهر او در آن تخمی و حاصل من
عجب کرموج و دریایی تواند شد درین دریا | هزاران کشتی پر نوح بر گرداب ساحل من
چه دریان خورد را با ظهوری چرخ ظالم را | بفرق روزگارش سایه دارای عادل

هوای پادشاهی در سر من | بنازم ترک تارک افسر من

گر خواهد تند کس ژولیده مویان | تمام سر نخچه من شانهٔ من
باآبادی شدم سوی جنیت | نمت کنجیست در ویرانهٔ من
سر دو کر خواب سنبل بوی کرد | که ست از کاکلت افسانهٔ من
بسان هاوی بال و پر افتد | اگر کوی بجز ویرانهٔ من

ظهوری اینهمه دیوانگی کرد
کمی شیشه که دیوانهٔ من

چگونم زر ستانم احوالشان | قسم متبلا زا با قباشان
ره شقه شان کرده آدینه کم | مه روزه هم نیست در سالشان
سمن زخسک زارشان خوشه چین | برازش فروش اطلس شالشان
سیه روز بر صفحهٔ روزگار | زخورشید و مه قرعه فالشان
کواهان رنگین ز اثبات عیش | رخ کاهی و گریهٔ آلشان
در انداز پرواز افتادگی | فلک روب باد از پر و بالشان
ز سنجیدگی پیش کمشان کمی | بخروار سنگ شغالشان
نکاو پس افکندن اشغام | ز تعجیل در پیش اهمالشان
نوشتست تفصیل صد شرح عیش | ظهوری کرفتست دنبالشان

[illegible]

گوش کن افسانه موی خاطر جمع | از برای خود شبی خواب پریشانی ببین
یکسان فصل خزان از باغ خود دانسته ام | طرف بستانی ندیدی کنج زندانی ببین
روز بیست پروانه روا کی پر سوزد | سوختست افسرده کی شمع شبستانی ببین
گرچه لب بست شد ناله بت از تاب درد | گو نفس از شدت غم راه افغانی ببین
در بر سر ذره بیتاب خورشیدی نگر | در دل هر قطره‌ای آب عمانی ببین
با وجود آنکه دل یکقطرهٔ خون بیش نیست | لخت دل در گریه کاه هم چیده دامانی ببین
عالمی را آرزوی بوسه حسرت سیر کرد | بر لب خود از تأسف غم دندانی ببین

با کی از صرفه در حرمان ظهوری زیستن
رو نما کن نیم جان خویش و جانانی ببین

مرا ببعث ز بزم وصال دور مکن | ز کوت قوت خود بر ضعیف زور مکن
هزار سینه پی کینه ریش شد از خم | بروی بی نمکان خنده چند سور مکن
بلطف ظاهریت کی رود غم پنهان | بلا به ور بر ماتم لباس سور مکن
مباد آتش امید شعله ثبات نماند | نیاز در دل افسرده کان عبور مکن
زبان عجز پر از شکوه و تغافل نیست | برای پاس که تکیه بر غرور مکن
ز بی درشک نسوزد سرای خواب امل | چراغ مجلس افسانه نور طور مکن

[illegible]

برو و تمنی کر اینجا سری کشی ای امل بگذر
با این دلبستگی با من بگو چون میتوان بودن

برای دوست کم از دون چه در خواری چه در عزت
ظهوری نیست فرقی اینچنین با آنچنان بودن

خدایا ور شود از نونهال وصل بر چیدن
ز باغ چهره گل در کریبان نظر چیدن

نمی افتد برون این اخگر رشک از گریبانم
درون سینه تا کی داغ دل بر یکدگر چیدن

تف غم در جگر مگذاشت آبم از زه و دامم
بزور گریه شادی نه دل حسرت بدر چیدن

چو از کام تمنا زهر حسرت بیشتر نوشد
چه حاصل در تخیل بوسه بر تنگ شکر چیدن

بلای جنبش مژگان نمیدانی تو ای ناصح
مکن منع من از لخت جگر زین نیشتر چیدن

ز روم فال مبارک باد آخر شد سیه روزی
توان در سایهٔ شام شبستانم سحر چیدن

مگس طبعی بروای غیر شهدی چاشنی مسکن
سمندر میتواند شعلها در بال و پر چیدن

دران بستان که روید سدره و طوبای چمن کمپای او
ز بیتابی لب خواهش برای کره بر چیدن

ظهوری عشق پیری خنده دارد چند چون طفلان
میسر نیست چو کوتاه دستان از ثمر چیدن

تا کی وفا خورم ز تو ای بیوفا برو
بگذاشتم بمدعیان مدعا برو

دشمن نکرد آنچه تو کردی بدوستی
بیگانه ام دگر بروای آشنا برو

گو بازوی کم زور زند بر کمان تو
کارم چه سخت کرده به نرمی زبان تو

گاهی نهان من گذری بیکسی مبل
من در دل تو میگذرم هم نهان تو

بر عجز خویش هم غرور تو دیده ام
از شرم خویشرا نشستم مهربان تو

یکیک چمن مهر و وفا میشود وفا
دادیم وعدها که بکویش از زبان تو

خشکست جلوه سازی شمشاد قامتان
گردید و سدره که نه زنخل جوان تو

با گفتگوی غیر زبان مرا چکار
پروای جان خویش ندارم بجان تو

دست پری نداشتم از کیسه تهی
تا سود من شریک نشد با زیان تو

گویند صد نشان ز نشانم نمیدهند
میخواستم که از تو بپرسم نشان تو

گر آسمان سجود ظهوری کند سزد
برداشت سر ز سجده ما آستان تو

با ما چه خوش بسر نشود صرف ناز او
بیچاره آنکه بخت ندارد نیاز او

معمور باد دل چه قدر جان قیمتی
آماده گشته از هوس ترکتاز او

مشکل که التفات چو من تا کسی رسد
ای کاش سر رسید بمن ترکتاز او

دست تب هوس شده کوته ز نبض دل
کوته کشیده تا سر پای دراز او

بود و نبود خویش نهادیم بر زمین
آری چنین قمار کند پاکباز او

صیدی ای بین نخجیر که گو لایق نخچیر او
در خون نشستن بسمل این چشم زخم تیر او

آورده چون عشق جنون عقل و خرد کت ردن
افتاده در کون و مکان آوازه زنجیر او

در پیشگاه حضرت جای شهید آتش دوام
مقدم خواهم برجمه قربان باد ازتاخیر او

در تلخی زهر ترش شیرین لذت شکر او
تخم بروی گنج زد ویرانی تعمیر او

گردون پرنده آسمان کت ان تنهائی اگر
سرپنجه شوقی سو دیگر گریبان گیر او

تمکین خوشت از پیدلان یارب نصیب کس مکن
اندک که در شادی و غم فهمد کی تغییر او

نازم قصه شهر را او شرح دارد حیلها
در جبهه مستان مکر فکری کند تزویر او

از وایه گردون کو طفلانه کام دل محو
گردیده شیرین نی بخون ابر گرد جوی شیر او

نسرین ز اشک چشم رعقده در افکنده نظر
بر تیغ و اغش از جگر صد باغ گل توفیر

از جود ظهوری گو بیر لاف تماشای مگی
انگاره ات گر تیغ شد گو جوهر تاثیر او

از مدارا کو تعطل کو
که از و نکران تغافل کو

چه تحمل که حسن خرمن کرد
عشق را ایم جو تحمل کو

باغبان زنگ و بو اگر ات
زنگ گلنار و بوی سنبل کو

عشق در پله ثبات نشست
عقل را خفت تزلزل کو

چون نویسد نامه میل شکوه میرزد او
خوش فراغ افتاده شوق خامه مشتاق او

سینه کردید از خراش ناخن حسرت شیار
خوشه کرد از شعله داغش جان و دل انبار او

راهرو مشکل که بگشاید میان جستجو
گر نه بند و خو شیر اشکبیر پرپوار او

تیغ پیش از تو به این بیباکی و رندی نداشت
مید هد گویا اثر بر عکس استغفار او

گردش گردون نشد سر روز تهبیر من
کیست در عالم که احسانش بسیت از یار او

ای همین زنار بجیده است بر تسبیح شیخ
برهمن گو تا برارم سبحه از زنار او

مرهم خاموشی از ریش گوش من نهاد
مرحبا ناصح ظهوری گشته منت دار او

خاک مال صبرها از جلوه رفتار او
گوشمال هوشها در عهده گفتار او

کی بسی چرخ می جنبید از جای آفتاب
جای وا میکرد اگر در سایه دیوار او

تا مسیحا را ز رشک خود به بستر افکنم
چشم دارم پرسشی از نرگس بیمار او

در رهش بتخانه را شد دیده روزن سفید
بت هوس دارد که بندد بر میان زنار او

دست بر هم باغبان چشمی بحیرت داده است
دسته گل خود بخود میرود از دستار او

ناخنم گشت و حق با دوست بود این خطا
دوستی بنگر گواه دوست دعوی دار او

بر گدایان حشمت جمشید میکرد و طرح
بخشش اگر میکرد قدر خویش مقدار او

[illegible]

وعده تمکین خود کرده سبک اشتلم	انهمه تعجیل من این همه تأخیر او
فایده عرض هوس همه کس بوده شنفت	کرد تماشای او آینه توفیر او
از رگ و پی هر طرف چهده مانند طناب	خیمه جان زاستون کرنشود تیر او
ساقی میخانه شد مالک این آب و تاب	کرده جای شباب در رگ او پیر او
ساده و قفا نان کنند ناله یکدست خویش	بلبل و پرکاری صوت بم و زیر او
نشو حوادث کشد بر سر افشانیان	مست خموشی هرک هست نه باکمر او

برو ظهوری بحد شرم و حیایش بکش
تا بکی از خود کشی خجلت تقصیر او

هر روز زیستی شب هجران ندیده	جمعیت خاطر تو پریشان ندیده
بر هر که رشک غیر نیابی اصلا مزن	انگشت حیرت در ته دندان ندیده
۲ بگذار پهلوی تو نشینم بکام دل	مجز من و تکبر دربان ندیده
ترسم کنی ملامت صبر و سکون من	ای پند گوی جنبش مژگان ندیده
ترسم که لخته بر سر رسوایم زنی	ای وای بر تو عشوه پنهان ندیده
هر چه نمانده مکن رخنه ام دگر	جیبم مدو در چاک گریبان ندیده
میکاهم از تغافل و میبالم از نگاه	جور نهان و لطف نمایان ندیده

[illegible]

[illegible]

ببند عشق بر آسیم شه نگارم کرد	مرغ غزال دکن آهوی خطای کجه

جز به پیمان کحل خاک پا مده	هرچه هرجا میدهی بیجا مده
تشنگان وعده امروز را	آب از سرچشمه فردا مده
داده حق عجز مرا خوش قدرتی	چشم از من شورش استغنا مده
کرده پیچی و صاحب حشمتی	میشوم ضایع بخویشم وا مده
از حیات خود نکرد است آنچه خضر	خرج در حسرت باو مجرا مده
در کده شستن برنگه شد ره در آز	سیل اشکم را و گر پهنا مده
حرف پهلوداری از کس نشنوی	هیچکس را پهلوی خود جا مده
پاسخ عرض سؤال بر ما کشته فرض	خواجه کو عرض خنده و پا مده
گشتم از بالای رضوان منفعل	با قدش کو سدره را بالا مده
نقش شیرین تا رکت ای کوهکن	انچنیش تکیه بر هرجا مده
از ظهوری خنده شوخی اگر	دشمی الایش دریا مده

شب گرد بود شب مه ساغر کشیده	باده و رباش غمزه خنجر کشیده

[illegible]

کشته محمل آغوشش ز فضا و ز جوش	همه ورای بروان آید از وراء کرمه

بر آستانه ظهوری بقدر خود بنشین
تلاش صدر نشینی برای جای کس است

عشوه را شان دگر ز ناز دهد	سحر را همه وشی اعجاز دهد
غیر را دل اگر چه رسوا میبرد	کرده سهوی بزودی باز دهد
شد وکیل من نیاز آسوده ام	اختیار خود بدست ناز دهد
طرح میکند نرخ بازار سخن	چرخ دون کو کام فرزین باز دهد
خنده شاید که پرواز ز لب	چشم تر کو گریه پرواز دهد
صاحب تصنیف شو در علم عشق	شرح رسوایی بمتن راز دهد
ناسخ آخر روز زن بر طوق من	تاب طوق قمری اول باز دهد
ای که بلبل در قفس داری بباغ	رشته داری رخصت پرواز دهد

ساز نشاید ظهوری شتوی
گوشمال طالع ناساز ده

داد از هجر تو ای بیرحم رحمت کو نه	رحم بر ما میکند دشمن مروت کو نه
اندک اندک دشمنان از دشمنی باز آمدند	دوستی از دوستی از خویش تهمت کو نه

عشوه پرکار در کار ظهوری سخنی	ساده لوحت نکند کی بیاد داد انش

کرده ام یگانه رشک یگانه	دارد جگر ز داغ محبت نشانه
سرمستی هوس شده ساقی بمالم	رقاصی ام ز ده مطرب ترانه
همدم بروبحقه مرسم نشود	ساقی شکسته بر جگرم شیشه خانه
افسرده کی وبال دم هیچکس مباد	ای سینه در نفس نکشیدی زبانه
جولان شعله گرچه دهد باد خس من	خواهد زبرق او کهی تا زیانه
رفتیم از میان که نباشیم بر کنار	دیگر نمانده بهر جدایی بهانه
در راه جستجوی تو از خضر نقد جان	دریوزه کرده ام قدم ساکنانه
در پیشگاه اشک فروشان خنده ات	صد خرمن گهر که ستاند بدانه
باد امعای چشم تو کرده ز جواب تلخ	خوانم ز تلخکامی خود گر فسانه
اقبال در بروی ظهوری نمیکشاد	میداشت گر گریز سرش ز آستانه

عقل ز سودای تو دیوانه	شمع بدوران تو پروانه
از غم تو سینه دریا کشان	غوطه خور مستی پیمانه

بدعا درپیش شوم و شناسم | عاش و ذوق و اعتبار که چه

شده هجران که ظهوری کشش
زینهاری زینهار که چه

پیای خانقاهی و صحن میخانه آرایی	بستانی نازم و آن لب چشمانه آرایی
خرابه تا کمر در سنبل و گل خواب پیدا آن	بحرف روی و موی کرده ام افسانه آرایی
بنود این چاک زیبی که چپ اسیر ازا	ز زنجیر تو رپید عشق او دیوانه آرایی
بکنج وصل خواهد کرد آخر عشقت آدم	چه میز پید گدایان ترا کاشانه آرایی
علم شد شمع در حسن فتاد از شوق آتش	نمی بینی بلاشش شعله در پروانه آرایی
ز شوخی کرده ذوق از رونق کاریبایی	برای آشنایی گند نگاه آرایی

ظهوری برج دل پر گوهر شرم و حیا داری
نپیداتید غیر سیدلان جانانه آرایی

چو آمد راحت با سودائیان سودای بیتابی	همه آرامها پیمانه کالای بیتابی
برآمد دود و غوغا از سرای پیکان آری	شنو از کوچه آسودگان غوغای بیتابی
زر از عشق اگر بینی مانع شو نامیع	نباشد تا زیارا یا کرایا رای بیتابی
من و مجنون زیک تخمیم من میدانم احوالش	که گردم و اکنی بر تا بصحرای بیتابی

در سینه ز حسرت چه گره ها که نماند	چون گریه نصیب بود اگر عقده گشایی
سگ که نشیند دل ما در چمن خلد	داریم بسر از سر کوی تو هوایی
تیغ تو نبیند اشت اگر آب مروت	خون جو منی را که رساندی به بهایی
از صیقل مهر تو دلم آینه کردم	رویی بنما تا بکشم روی نمایی

ایمن نشوی از خطر مرگ ظهوری
احیای تقاضای کنی گر بقضایی

بازار زد آنکس که گشاد از تو دکانی	سرمایه سود و وجانست زیانی
از خیل بلا تنگ شدی جای تماشا	نبیداد اگر نرگس فتان تو سنانی
از لعل تو در صرفه رنگینی خوبی	دریوزه ز بستان دکن غازه بهانی
چشمت که دلم بوته تیر نگه اوست	از سرمه بره کرده سیه تو ز کمانی
هنگامه رحمت شد از تیغ تو خوش گرم	آسایش مرهم ز تغافل دست کشانی
در جیب دریدن مدد شوق ضرورست	خوش آنکه بمهتاب کشید دست کتانی
همت که رسی چنان چست بیست	گر نیست گدایی شود شاه جوانی
خالی شده و بهای من از لابه که شاهم	در کنج لبی پر کنم از بوسه دهانی
ماه آستر است آره خورشید بیارم	مشاطه او خواهد اگر آینه دانی

زتست رونق باغ و بهار میرسد
گه رنگ و بوی خود از لاله و سمن بکشی
شود ز اهل نیاز اختیار من معلوم
گهی که من شوی و ناز خود ز من بکشی
ز حسرت تو چنان مرده ام که باید مرد
مرو که رشته امیدم از کفن بکشی
بلاکه گریه ام ای شوق چشمه چشمه بیا
مگر که خنده ام از لب و دهن بکشی

گران مخسپ ظهوری باین سبکروحی
تمام جان شده چند بار تن بکشی

گزیدم گوشه خلوت دکان دارم برآوردی
خریدم عشوه طاقت زیان کارم برآوردی
تیزیت کاشکی بتحقیق حال من نفرمودی
بدست حسرتم دادی وفادارم برآوردی
عنان اختیار از دست دادم کار خود کردم
مبارک باد غزال و غضب انکارم برآوردی
توانم دست و پایی زد که در معرفت باغ
بهر بودم برآوردی بهتر بارم برآوردی
ز دهقان اجل منصور خرمن گشت در کوت
فشاندم تخم سر بر خاک از دارم برآوردی
مسیحا گو که آیین علاج عشق آموزد
کنم تا از همه پرهیز بیمارم برآوردی
اگر بازو تو باشی بهر افلاک ترا کم
کشیدم کوه غم بر دل بیکارم برآوردی
باین افسانه کز عشق دارم یاد میخوانم
نکردم حسرتی در خواب بیدارم برآوردی
خوشی واعظ چه پرداختی از سایه طوبی
تصور ان ترا گر پای دیوارم برآوردی

دوشم ای دل بر رخش چشمی بحسرت دوختی
آنقدر حیرت که ممکن بود باز اندوختی
بوی شعر استخوانی برد باغ من دی
نیک کردی روز اول داغ خامی سوختی
پیشتر از صد که سود تو شد طالع نباز
گرچه در بازار اول خویش را بفروختی
در تغافل خرباید بسیار کردی کار خویش
بر قد خود جامه عشق بلندی دوختی
خانه تنگ و متاع دیر و رخت تام تنگ
تا چه سوز و ندانم آتشی افروختی

چون من آشفته سامانی ظهوری هیچکه یاد عشق
کاشکی درمان درد رشک می آموختی

شوق صدبار فرو برد مکید هر نفسی
اینقدر جور روا نیست کسی را بکسی
در صف مرده دلان حشر کند شش فردا
مایه زندگی سر که نباشد هوسی
چه سخنها که نگردید ز رشک لحد فراق
آه اگر داد رسیها نکند دادرسی
غم تو چند در آغوش تو باشد ای جان
در کنار دل من هم بنشان خوش نفسی
رقص فرمای حرم را به بیابان آرد
محمل شوق که دارد چو دل ما جرسی
واعظا بر دگران بر گل موعظه را
بر سر کوی کسی روضه رضوان بخسی

خراب گشته ام از آرزوی تعمیری
نوا حقیقت سرم را نوید اسیری

خواست مجنون بگریزد و نتوانست گریخت | زلف لیلیش فرستاد ز پی زنجیری
تیر عشق تو نه در کار خرد کاری کرد | که نهالی بجهد شاخچه تدبیری

بر زبان تو ظهوری صفت طره گشت
که معطر شده مغز سخن از تقریرے

خوشا صیدی که خونش سر نهد در پای صیادی | جگر کاوش ستاند داد خود از تیغ بیدادی
خدایا بیخ بیدردی خراب کردی یا باشد | که از داغ جگر گردد درونم راحت آبادی
بزیر بار کوه عار در دشت هوس مردم | شکاف پای مجنونی خراشش جان فرهادی
چرا باید زبون پنجه عقل ایقدر بودن | بدرگاه خدیو عشق رفتم تا کنم دادی
خدا از برگ و بار تنگ تاثیرش که داد از | دو دانه و ریشه در باغ نهادم نخل بیدادی
تو هم گوشی چو گل بگشا زبان در بند املی | نشنیدی میسراید قمری بر تازه شمشادی

ظهوری مردم از لخت جگر جودی بر آتش نه
چو کردیدی غزالم خوان به تسخیر پریزادی

یکی در باد پیمای کی در باد پیمایے | چنین بود است و ایم راه و رسم چرخ مینایے
توان بر ساحل مقصود لنگر کرد اگر گردد | بسیل اشک حسرت کشتی امید دریایے
نرفت از پیش خدائی که کرد از ناز منع خود | بلی دارد بنازم قدرتی در ناز فرمایے

دگر چه طاقتی فرمایدم شبگردی کویی | که سرها در میان خاک و خون افتاده هر سویی
بیا در صیدگاه عشق و بنگر سر بسر شیراز | نصیب زخم خود در بند از نگاه طرفه آهویی
قرون ترا با داین خصمی میان مرهم و زخمم | خطا میکردم اگر امید داشتم دم نخست از دارویی
بکام خویش دست شوی کو بر در گریبانم | که پیچیده است دست طاقتم را پیچش مویی
ملامت زهر میریزد از منعم مگر روزی | تبلجی در شکر غلطاندش تلخ سخن گویی
ز تاراج متاع دل جگر ز من حسرتم سوزد | که می بینم ندارم طاقت نظاره رویی
تبسم شکر صد مصر از کنج دهن ریزد | چکد گر زهر قندی گاهی از دنبال ابرویی
عزیزم خویش را پیش نگاهش خویشتن سرم | که کرده وقت جان دادن سرم بر زانویی

ظهوری داشتی منظور اگر راحت خود را
زدی بر تیغ او خود را تو هم بازوی گوردی

چو خایم چو خار خویش بندم تهمتی | تا توانم گاه گاهی گفت حرف نیستی
عیب میپاشد وفا و مهر در قانون حسن | چون نهد بار از برای خاطر یاد عشقی
در جهان از من توانگر زنده ای گر نیستانش | گر متاع دوستی میداشت اندک قیمتی
در نبرد شوق طاقت گشت میدانی و لیک | بر رخ از زلف گریزش ماند گرد خجلتی
در محبت جز غرور انیسا زند خوار | بهر این پیش پیش میکردم تلاش عزتی

فریب خورده ادل فریب ظاهر شد / که آشنای کسی نیست آشنای کسی

اگر ز عکس تو ما نخیزد این شیون / چنین بباز نماند طرب سرای کسی

اگر ز منت دیگران دولت گیرد / اشارتی که مهیاست تا بپای کسی

بخانه دل من در دل شب آید / شود چو روزن زندانی در سرای کسی

هزار جان بگست در تن ظهوری کرد / هزار بار بمیرد کسی برای کسی

عمر بگذشت و نشد پاک ز خون چشم تری / نخل امید نشاندیم و نخوردیم بری

دامن و ز طرب در کف صد شام اقبال / شب غم را بسر راه نیامد سحری

خوشه برق ز صحرای جگر میروید / شعله داغ دلم ریخته تخم شرری

بر سر راه خرامی نشستی تا صبح / که ز جان تو رود تاب ز تاب کمری

شمع چون کشته بدلسوزی شمع علم / کاتش از شعله پروانه دهد بال و پری

محرم از روی تو گردیده حرام / برفکن پرده جلالت بحسرت نظری

رشک بر غیرت اغیار ندارم سبقت / بر سر کوی خود از من بنما خبری

در چمن نزد محبت که حریفان شکنند / زر تسلیم آزرده شوی طاقت از دادوری

در ره دوستی غیر چنین تند متاز / مست خود کامی خویشی خبر از جوی جری

در کار زار جان و دل هر روز رحم یاره / از نوک مژگان هیچ چکد زنگین نشان گیتی

از غمزه فصاد تو بر لطف بر رگهای جان / از آزمایش نیز زند رحمت رسان گیتی

سامان کار و بار تو بر طفلی و نادانیت / کم میکنی بر روی کس بیاراد ان گیتی

خورشید زد بال و پری در آتش پروانه همچو / دود دم بر آمد از جگر از دودمان گیتی

خوش دوری از دوستی خوش شناسی از رخی / خوش مهربانان سوختی ای مهربان گیتی

در کوی ابراهیم شه بنگر ظهوری جود خود / از آسمان برتر نشین ای آستان گیتی

کرده جان کهنه را تعمیر جانان نوی / بود خوش فرسوده تن میخواستم جان نوی

دفع ظلم هجر لازم باد بر عدل وصال / کشور دل را مسخر کرد سلطان نوی

دردهای کهنه را بردم بداروی نگاه / عشق آمد شد طبیب من بدرمان نوی

تیر پیدا دشمن ترا ز و کشته در متن جگر / دل براحت سنجی و درد است مهمان نوی

دیده‌ها بر خویش دوزم چون بر اندازه نقاب / در تماشاگاه او دیدند حیران نوی

شراع فرسنگ در فرسودگی افتاده اند / هست راه کعبه ما را بیابان نوی

اعتقاد کهنه را نتهند قدری شد / در شمار عشق بت میباید ایمان نوی

بردر لها همه دریوزه جان میکنیم / عید رویان هر زمان خواهند ایمان نوی

تمت الغزلیات

یارب نظری که چشم جان باز کنم
یارب جگری که زرم خود ساز کنم
یارب عشقی که شور در ملک نهم
یارب چنگی که بر جهان ناز کنم

یارب نم لطفی که یا ای بفرست
مشتاق نظاره ام نگاهی بفرست
تفسیده لبم و جله اشکی بر سان
افسرده دلم شعله آهی بفرست

یارب بهوای خود سرم پیش انداز
از کره شوقت جگرم ریش انداز
مرهم طلبم رسینه داغم برچین
وزز سرنالم شکرم بیش انداز

یارب دل از دو کون برخاسته
وز درد محبت جگر کاسته
بهای زحرف غیر پیراسته
مژگان باشک شوق آراسته

یارب کسی که سرزمانش پیش شود
در دل خلیه کزان رکم بیش شود
ای که زتابش نفسم در گیرد
زخمی که زحرفش سخنم ریش شود

یارب ز سری که شهد شکر خورم
آب تشنگی که صاف کوثر خورم
تا چند بلرزه استخوان فرسایم
از خود ترسی که ترس دیگر خورم

یارب بغم تو جان کرو میخواهم
در راه بلایت تک و دو میخواهم
نوروز رسید و هر کسی آهوست
چون سال نوست درد نو میخواهم

یارب ای که شام خود روز کنم
وین سینه خام تخته سوز کنم
نوروز گرسنه اگر چه سالی یکروز
هر روز ز غم نوی که نوروز کنم

یارب چکنم ز من نیاید کاری
رحمی که روم ره تلافی باری
تا ره نکنم غلط ببر جانب من
حفظ تو مگر برآورد دیواری

یارب ز تو چشم چشم سیری دارم
روباه منیم ذوق شیری دارم
عفو تو چنین ساخته شیر که مارا
زان در کنه اینهمه دلیری دارم

خوش آنکه ز عیب خویش جویی کم	در شیوه درشت زشت جویی کم
یارب کرمی کن که کیتا یی خود	گر کینه ماه و هزار رو یی برهم

در راه تو یارب نک تو مازم هوست	در کوره غم سوز و گدازم هوست
شوقی که چو چشم گریه زیی برهم	دردی که لب ناله برازم هوست

خود را به تبان راه و دل کافر کن	در تفرقه مانده باطن و ظاهر من
یارب چه شود که از کرم پرواز	یاد تو بگرد آوری خاطر من

در سینه صفائیت که کدورت دارم	شرمنده کی از معنی و صورت دارم
عمریست که جان مرده و من غافل از این	یارب ال نذه ضرورت دارم

دارم هوس آن دل که تو آن گنج نشیش	و اندوه غم و ملال باشد بیشش
آن دل که خوش نگاه دارم وای	یارب بده آن دل که تو داری نکشش

ای کاش ز اهدان ز قماری تو	وی نازش عاصیان ز غفاری تو
در پرده از آنیم که سوی تو	دستی زده در دامن ستاری تو

آنانکه عقیده برای دارند	از آتش کفر دود آهی دارند
هرچند که راه پیروی می پویند	از سر بن موی بر تو راهی دارند

بر اول ما کو بگری آخر ما	بر باطن ما ببوی کو ظاهر ما
نومید نیشوم تا می رود	نامت از کام و یادت از خاطر ما

خوش آنکه هوسها همه آخر کرد	عشق آید و آرزو مسافر کرد
در ریشه دود ریشه اندیشه تو	ذکر تو لب و فکر تو خاطر کرد

تا کی جگر از خویش کنه ریش کنم	طاعت کم و جرم معصیت بیش کنم
فردا که نهند عدل تو دیوان حکم	مگذار مرا که ظلم بر خویش کنم

پی جانم بجست این و یکم کن	از بت بلا تشنه ان ریگم کن
پسند و لیلم بعز زیت قسم	سوگند به نیکت بدم نیکم کن

تا حرف تو گویند زبان باف نشد	عالم ز تو پر وز تو نشان باف نشد
حیرت دارم که چون ترا ما قبه ام	کان یافت که کیمی تو دران باف نشد

از کرد تمنا بغشان خاطر من	آرای بخوش باطن و ظاهر من
خود سر نکدارم نظر تربیتی	در سر حلی باد حیا ناظر من

ز هر تو کجاست لذت از شکر باش	از پای در اورم ولی بر سر باش
در جستن خود ز خویشتن حیرانم	کو پای ز دیده راه از سر باش

ز هر است شکر اگر نوشند از تو	شالست حریر اگر بپوشند از تو
سرال و دراست اگر کوشند از تو	خواهش و دراست اگر نکوشند از تو

خوش آنکه غمت از دل ناشادش برد	مرهم ز درونه فگارش برد
پژمردگی و شکستگی نشناسد	از خار تو آن گل بهارش برد

خوش آنکه سری در هوای تو کند	جانی بخرد وقف رضای تو کند
بتکانه سوره تا شش گرم شود	گر زمزمه کر نوحه برای تو کند

[illegible]

بیا ساقی آن سبز مینا بیار
کزو خرمی میچکد در بهار

باندازه آن زجاجی قدح
که عکسش برآورده قوس قزح

فروریز از آن غیرت ارغوان
وزان خاطرم چو گل بشکفان

که صد نوبهارش براو فکنم
اگر سوی خاری نگاه افکنم

بیا ساقی آن باز خاطر شکار
که خونت چنگ عقاب خمار

ز گلبن چمن گشته طاوس دم
برون آر خون کبوتر ز خم

بده تا درین دامگاه مجاز
ز گنجشک من وا خورد شاهباز

بیا ساقی ای من سگ کوی تو
بده می که شاید به نیروی تو

شکاری بهنجار طرح افکنم
سر شیر غم را ز تن بر کنم

بیار آنچه زو غم شود کم بیار
بجان خودت کز سر غم بیار

بگردد دلم گشته بیهوشی
بنازم بده جام سرجوشی

ز عشق لبت نعل در آتشم
بکشتی میم ده قلندروشم

از آن باده در ساغرم کن بخم
که قلزم ز رشحش کند اشتلم

بگردد خراب تو از باده مست
باندازه ساغر ظرف دست

ز من باده و قی برارد توان
که ریزد نگاه و تو مستی بر آن

[illegible]

توان دید راز درون نقاب | اگر عینک آرد قدح از حباب
کسی در نظر راز انجام داشت | که در دست آیینه جام داشت
دل از فکر فردا مشوش مدار | عیانست انجام از آغاز کار
مه روزه و روز آدینه چیست | بجز پرده الفقر را اسم کیست
چو آدینه را عزتی دیگر است | اگر صاف صاف آوری بهتر است
کسی قصد ایام تاراج کرد | که از هفته آدینه اخراج کرد
ز عهد جم ایام رندان بهست | که سال همه جمعه پرشنبه است
نگویم که با دوشنبه نکوست | چه شنبه چه جمعه همه روز اوست
بیا ساقی از من مرا وا رهان | بجانم ز تقلید جنس و جهان
ز عهد رفت این خلافات عقل | حلاوت نمانده است در نقل عقل
شود زهد را بحث بیهوده طی | اگر بشنود معنی لفظ می
گر از طاق ابرو سوی قبله ساز | نمازی گذارم به شرع نیاز
هوس کرده ام قبله بی سفر | هر کرده اگر کردمت کرده سر
ز طاعات دارم امید فلاح | که رهن شرابست دلق صلاح
چرا شگفته خاطرم باغ باغ | ز من خرقه زهد شد داغ داغ

به صاحب دلان بر خود مپسند | تو تنگی همه فکر ناموس چند
ز اوضاع رندان تعجب مکن | تعصب نداری تعصب مکن
ازین پیش رخش تمنا مران | برون کش ز دست طبیعت عنان
خرابست معموره عقل و هوش | به آبادیش در خرابات کوش
نخواهی بنای تو گر در خراب | بکن پای بستی ز لای شراب
بیا مغنی سخن رو بی نوا | درین پایه تیره وحشی ممان
دمی همره من به میخانه آی | اگر میتوانی ز سر ساخت پای
وگرنه بتعریف او گوش دار | توان گفت شاید یکی از هزار
گروسار چشم دمی ریخت هوش | که چشم تو خون بارد از رشک گوش

بنازم بدان قصر عالی جناب | که بر در کشش خضر پاشیده آب
زهی بارگاه زمین آسمان | که یک حجره اوست کاخ مکان
شمال و صبا خاکروب فضا | ز حجاب در که یکی مرحبا
دراز سدره و بوستان تو آب | بگل منخش و شناس آفتاب
بلندی برآورده پیش طاق | خرد خورده کار تنزس وراق

بهر گوشه از لب شکر ریخته
گل نغمه بر یکدگر ریخته

در انهار رود و تار قانون و عود
رود آب عشرت بباغ سرود

ز زردستی مطرب تیز چنگ
فرو میچکد نغمه از تار چنگ

رگ تار از بسکه مضراب سفت
توان گوهر نغمه از تار سفت

ز قلقل صراحیست چینی نواز
دهان قدح شد بخمیازه باز

اگر قفلی از نقلش اندیشد
نمک نطق تا حشر لبهای نوش

شکوهی بچشم خلایق نمود
کزو نگذرد مجتهد بی سجود

نیاید ز هر کس چنین تیرها
نهاد این بنا را سکندر ولی

بدورش ز خمهاست پهلوگاه هم
که سدیست در دفع یاجوج غم

بدیوار او پشت امن و امان
سعادت نظر کرده ساکنان

جهان پشت پا خورده هر کی
ز بسیار داننده نه اندکی

بهر جا که تخم وفا کاشته شد
ز یکدانه صد خرمن انباشته شد

چو تازند هر یک بمیدان عشق
شود نه فلک گرد میدان عشق

بکشتی چو نوشند می زصبوح
ندارند پروای طوفان نوح

چه آذر چه خسرو دار بیک
بنا کرده خلقش اد بها

چو بر خوان اکرام احسان نشست
بیک لقمه دریوزه شد چرخ پست

سر و مهمانان ریزه خوان اوست
چه روشن ضمیری که مهمان اوست

وقارش اگر مایه بخشد بکاه
شود کاه البرز کاه

سهاتا شد از جرم او بهره ور
خور اختر ترد چشم بر یکدگر

چو در شهر مردی کمر چست بست
میان پلنگ تکبر شکست

ز لطفش صد امید اقطاع خوار
مؤلف ز طبعش چو عشرت سرا

لبش گشته پرور ز تحسین دل
مروج ز فتوای او دین و دل

برون از فضای مکان سیر او
مسیحات ناقوس دیر او

توکل بپابانی همتش
زهی توقع بری ذمتش

ز شهد قناعت طمع زهر جش
هدایت براه طلب توشه کش

پی معرفت جوهر بحر و کان
برای تن شوق روح روان

لغت دان قاموس اسرار عشق
گره بند تسبیح و زنار عشق

محشا ز کلکش کتاب وصال
بفتوای او خون هجران حلال

فراست نظر کرده دیده او
قناعت حلقه در گوش تجرید او

[illegible]

مگر ابدال زحسنها جا گرفت　　که ماندار ابرو چو محرا گرفت
ز زلفش کسی بوی دولت شنود　　گر زنانو بر چپ طالع گشود
ز چاک آن کاکل تا کمر　　نشانست زنجیرهای نظر
چو برخیزد از صبح رویش حجاب　　فتد لرزه رشک بر آفتاب
ز بر جا به حسن آن رخ همچو ماه　　نشاند سراسیمگی بر نگاه
چنان باده کش نرگس شوخ باز　　که گردد ز وصفش زبان ناز
حیات ابد خنده را پیش او　　صفای گهر پیش دندان گرو
نمکدان خوان ملاحت دهن　　ترنج نهال لطافت ذقن
لطافت ز گلبرگ تر برده تاب　　ملاحت نمک کرده در چشم خواب
صباحت به آب سمن شسته روی　　بجنب حلاوت شکر خاک کوی
در آیینه چهره صبر کاه　　ز حیرت به دیوار پشت نگاه
دیار تحمل خراب نظر　　نزاکت پرستار تاب کمر
تغافل برای نگاهی یکان　　گره مرده گوشه ابروان
تواضع صف آرای خیل غرور　　نزدیک نزدیک وا ز دور دور
برای سرانجام کار نیاز　　نگاه نهان پیر دیوان ناز

[illegible]

[illegible]

اگر عکس جامش فتد بر بحار　　نه ماهی جز از یاقوت بار
شود گر نصیب طمع یک ایاغ　　ز رویش توان کرد روشن چراغ
اگر خشمش قهر را دل دهد　　گدا پای بر فرق طغرل نهد
اگر ضعف یابد از و یاوری　　ز جا بر کند سد اسکندری
زند دیو اگر غلط در لای او　　پری خیز گردد سراپای او
فشانی بر انگشت اخگر شود　　از و ریگ تر گردد اختر شود
برنگی که گر گویدش نظم نام　　چو یاقوت ریزد ز لال کلام
بنوری که از عکس جامش سها　　بخورشید بخشد زکات ضیا
بزوری که در مجلس شیخ و شاب　　ز یادش فتد باده دست و خراب
بعطری که گر ز و رسد خط بکام　　نفط بر تراود ز سیمین مسام
بجاهی که در برج نیک اختری　　زحل در سعادت شود مشتری
بخلقی که یک قطره اش چون زنگ　　تف کبر چیند ز مغز پلنگ
بنفعی که در دوش کشد درورا　　زلالش کند مرد نامردرا
بجودی که گر ابر او نم کشد　　ز مغز نباتات حاتم کشد
سیه کاری از وی شود گر جدا　　گل سرخ روید کند در کنار

[illegible]

چو بر جبهه زین می نویسی بهشت / برو نرخ میدان ز دوت سرنوشت
فرو تر نشیند ثواب از گناه / گناه از خجش گر کند تکیه گاه
علم بر فرازد تجلی طور / چو ساقی نهد از سرش خشت دور
سر خوش در پای مینای اوست / ردای ورع لای پالای اوست
صلاح اجل را دوا کرده ام / چو بر جبهه لایش طلا کرده ام
بان نشاء باشد اگر سلسبیل / قبولت ز ما دامن و کیل
شراب است و ساقی و میخانه این / بیا ساقیا خویش را با من
ز پیر مغان تا بیابی خبر / دل و جان بریش نذر کویان
تبا مت جالت درین رستخیز / اگر میتوانی بیا و در گریز
چو بر آستانت رساند طلب / تهی ساز از سجده ... دو لب
در کلخ به اعتقادی بکوب / خس شبهه از کوی نیت بروب
بمژگان فرو روب از صفه گرد / چو پروانه بر گرد ساقی بگرد
اگر زهر اگر شهد بخشد بنوش / بگیر و ببوس و بکوش و بنوش
چو آن می زند نخل هوشت ز بن / دگر نیست حاجت بگویم چه کن
چو خوردی می از ما و مینی / درار شاد همچون جودی خون مینی

منم ای آن رند پنهان و تان / که آورده ام از پی نشای نشان
چرا می تو شم بهار ابداست / نهال نشاطم بهار ابداست
کشیدم و کر خوان برگ و نوا / جو و نیک و پیر و جوان الصلا
بهار است نرگس قدح بر گرفت / بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهار است پی می حرامست زیست / بر احوال زهاد باید گریست ۲
بهار است ای باده خواران سبک / فرار است تحصیل و اعظ فرار
بهار است ای خلوتی فرده باد / چسان می نشینی جمادی جماد
بهار است رخت ورع کن گرو / می کهنه دارد شگون سال نو ۲
بهار است میل بر آورده جوش / تجدد است مینای غلغل فروش
بهار است کو ساقی جام نفزا / که آمد لطافت پی سیر هوا
صبا زد دم از معجز عیسوی / جهان کهن را مبارک نوی ۴
عروس چمن گشت رشک بهشت / بشاطکی آمد از روی بهشت
وداع چمن کرد پژمردگی / هوا از دم رخت افسردگی
ز مرغوله مویان در ایام گل / دگر تا بپایان رانگه کرده گل
دگر تو نه میسر شد باشگت / که وادو درین فصل پای گشت

[illegible]

صبا میدمد جان تو قالب بساز	بجا و آمد از شوق در اهتزاز
غفور است ایزد تو ساغر بنوش	ز دم سردی و اعطاش پرجوش
بهر دست داده است چندین قدح	بگلبن نگر کز هوای فرح
که گردد خوش شوق افکند جلوه دست	چنان مست از شوق هر جا که هست
دستانه غلطیده بر یاسمن	ز لطف صبا شاخ گل در چمن
خرامان خرامان صبا تا کمر	میان گل و لاله در دشت و در
ز سر برگ برکرده سر صد هزار	برای تماشای سرو و چنار
که میخواهد از سبزه در پای خویش	سراپای طوطی منقار ریش
ز هم رو توان رفتن از پای سرو	بگلشن ز بس نازکیهای سرو
رسانیده از رنگ یاقوت زار	شعاع گل و لاله در جویبار
رسد صد سلام از زبان بهشت	ز هم گلستان و اطراف کشت
که چون سایه افتاد در پای بید	کسی آمد و کرد بخت سعید
که از جیب گل تکمه بگشاد باد	هوا سینه بر سینه گل نهاد
که سوزن ندارد بجیب درز خار	گریبان گل گو بیان چاک دار
سمن از خنک در گریبان فکن	ز بس شد رطوبت پوست شکن

[illegible]

که سیلابم از غصه خون شد سپید	بیا ای سهی سرو باغ امید
که گرمایی آرد خوش در خیال	بده زان شرابم پی دفع ملال
برد لعل شیرین لبش نوش خند	شود اشک تلخش روان خشک بند
امانم ده از گرگ صحرای غم	بیا ای غزال ریاض حرم
کنم پوست از فرق این گرگ پیر	بیک ساغرم گر کنی شیر گیر
فشاند مکرر به پیمانه	فلک خاک ایام غربال کرد
نگردد خیابان اندوه طی	نباشد اگر رهبر خضر می
منم کهنه تاریکی روزگار	توئی ساقیا غیرت نوبهار
سکندر جا بهر خود نم کشید	ندارد از گیتی مرادی دمی
که کی طرب کرد و جمشید کی	بده می که گویم باواز نی

نه حجاج داند نه نوشیروان	عیان گشت بیداد و عدل جهان
تو خود تا توانی ببین چه حال	بر استم چه کرد این خجسته زال
که هم کو انجاست هم پرنش	چه کند دستان بکر و فنش
که خون سیاوش در طشت کرد	بشو دست از صلح این پیر زرد

[illegible]

[illegible]

نداری عجب زین زنگ و سر | که آرد زنیک حقه تریاق زهر
درین عقده آرزو پرپیچ | که چون بگشایی از وی نیست هیچ
چه دوزی تو همیان تار نگاه | که قارون فرو رفت در چاه جاه
زنمرود و شداد بردی گرو | زبام عمارت بگردون مرو
گرفتم حصیر تو شد تا قبا است | نه زخم درشت اجل در قفاست
چه لذت ز انعام عام فلک | که خوان نوالش ندارد نمک
خلد از گلش خار در چشم شوق | نکرد شکر از زهر او کام ذوق
جگر تشنگان را کند چون کباب | بصحرای ریوا ز زلال سراب
بشش محبت چو ریزد رقم | همه حرف خصمی فشاند قلم
توان داشت چشم محبت ز دهر | اگر کار شکر براید ز زهر
زمانی سود دوست زال جهان | که عشاق کردند نامهربان
فلک راست کرده با اهل وفا | اگر حلقه گردد خط استوا
گرا از دو فرش رکشاینده ال | برآید از آن [illegible] عمل
ندارم غم عالم از درهم است | که تخم نشاطش ز اشک غم است
ندارد دغل بازی دهر شرح | بغزش نرخش کجروی داد طرح

[illegible]

[illegible]

همه خاین سکه همدمی | که محرمی تنگ نامحرمی
همه در طبیعت گزین چون مگس | تبار نفس بسته پای غرض
برادر ده بیگانه و آشنا | در آشنایی نخست جفا
بصدق ار فشانند تخم وفاق | دهد بر سر انبار کذب و نفاق
نهندت بر آتش چو گرمی کنند | درشتی هراسد چو نرمی کنند
بخاطر گشایی سراسر گره | چو دنبال عقرب گره بر گره
بمیدان یاری بپای گریز | بقطع محبت چو مقراض تیز
بخواهش گلوگیرتر از خناق | دهن بازتر از طمع در نفاق
ز بس مبری مایه سل و دق | مفاجا دراز از ایشان محق
گهر قحط شد بحر و کان را چه شد | همه مور شیر ژیان را چه شد
همه نیش افسانه نوش هست | همه خار گل در گلستان گم است
بیا ساقی ای حسن گل با | تو گل بین حراندیده بلبل بیا
بیا ای خرامنده طاوس مست | بنه بر سرم پا که رقصم ز دست
بیا ای پریروی ساقی لقب | بمن برفشان رشح جام طرب
مگر بخت ام از جان برد تاب را | بمالد یکی چشم پر خواب را

[illegible]

زبان را بر این ننگ برداشت — بجان تو کز دل خبر داشت ۲
شکستن چنان یافت بر توبه دست — کز زلف تو زود وام خواهد شکست
درست است دعوی رندی ز من — که با کاکلت توبه شد هم سخن
کسی توبه گفت اینچنین توبه را — ببین ننگ عاشق ببین توبه را
وزان توبه امید بیهوده نیست — که چون لعل ساقی می آلوده نیست
عبث تهمت آلود تقوی شدم — بی پرده پوشی که رسوا شدم
بده می که زین توبه در خجلتم — بده جوش پیمانه ای مهلتم
چها می کند با دلم عشق جام — کجا رفت آنجا می زهد نام
قضا راند چون روز اول قلم — شد این بیت در سرنوشتم رقم
که این سر فدای می و شاهد است — دگرگون نگردد خدا شاهد است
بیا ساقیا مگذران روز را — بده آتش معذرت سوز را
که از افعی توبه دل زخم خورد — توان جان تریاق عفو تو برد
ز تو عشوه صرف این توبه باد — که ذوق شکستن مرا توبه داد
بشو چهره مجلسم را ز گرد — که از توبه کردن دلم توبه کرد
۲ ترا توبه هم از ستم میدهم — علاجی ندارم قسم میدهم

بعجز و تضرع بسوز و گداز — بمعشوق و عاشق بناز و نیاز
بفر قناعت بذل طمع — بناموس رندی بننگ ورع ۲
بزنار کفر و به تسبیح دین — بپستان مهر و بزندان کین
بافغان چنگ و خروش رباب — بسوز کباب و بساز شراب ۲
بتسبیح خوانان بتخانه گرد — بگلگون سرشکان رخسار زرد ۲
بافتادگان ثریا مقام — بپیچ اکرام خرابات نام
بلبیک حجاج دیر مغان — بخمهای سرشار پیر مغان
بسیمای مینای کلفت زدای — بآیینه جام مقصد نمای
بنقش کدوی سر آرزو — برشح سبوی می آبروی
بیاقوت سیال سیلان خم — بگوهرشناسان در خوش کم
بلب تشنگان سراب فنا — بالماس کاران دشت بلا
بآزاده کام داراوشان — باندازه جام دریاکشان
بپیمانه پیمای تقوا پناه — بیک جبه محتاج کان و کلاه
بصحرا نوردان ملک جنون — بکشتی نشینان دریای خون
بزنجیرخایان مجنون نهاد — بمهر آشنایان لیلی نژاد

بناز که لیلهای خواری کشان / بلبهای خاموش عاشق فغان
بکم فرصتیهای دسرد خا / بشپر مرو کیهای کشت و فا
بکوششی که از سینه غم دمید / بهوشی که در معرض مستی خرید
بعجزی که در طبع بیچارگیست / براهی که در پیش آوارگیست
بعیبی که گشت درس هنر / بداغی که خورده است خون جگر
بسوری که جوشیده ماتم برو / بزخمی که موییده مرهم برو
بدودی که از تیزی شعله سوخت / بجائی که داغی برو چشم دوخت
بعیدی که از رنج راحت گریخت / بخونی که در پای بیداد ریخت
بخاری که پای ولی را نواخت / بسوزی که در مغز جانی گداخت
بدردی که نیشش دوایی نخورد / بنامی که از ننگ آن نام مرد
باشکی که غلطید در ارغوان / بروئی که خندید بر زعفران
بباغی که از خلد بو میبرد / بداغی که دوزخ فرو میبرد
بمهری که عشقی غبارش گرفت / ببرگی که جان در میانش گرفت
بآن دل که برخیزد آهی ازو / بچشمی که آید نگاهی ازو
بآن سر که با ننگ سامان نساخت / بشوقی که در سینه با جان نساخت

کسی چند باشد چنین تنگدل / سرت گردم ای ساقی سنگدل
اسیر خمارم شرابی کجاست / دلم بر جگر سوخت آبی کجاست
بکش خنجر انتقام از غلاف / سرت گردم ای ساقی سینه صاف
دل تیره ام را صفائی بده / اگر صاف حیفست لایی بده
چرائی چنین از ترحم نفور / سرت گردم ای ساقی پر غرور
زغم مرده ام زنده ام چیستم / ستم چند بیچاره کیستم
زشوق لبت چند خایم جگر / بیا ساقی ای از خدا بیخبر
زساطور غم استخوانم شکست / بسیلابی غصه بر مال دست
بیا ای نمکپاش ریش جگر / که تلخم زاشکم بود شورتر
ببین تلخی عمر شیرین من / بده ساغری بگذر از کین من
برافروز آتش بکانون جام / مگر شهد عیشم پذیرد قوام
بیا ساقیا جان فدایت کنم / تو دشنام ده من دعایت کنم
زلعل تو تلخی که سر میزند / ره کاروان شکر میزند
مرا تاب جور و جفای تو هست / ولی میرود ناتوان دل ز دست
خرابم بی ترکتاز تو من / ولی کرد طاقت جلای وطن

[illegible]

دلست اینکه دل داد پروانه را	که افروخت از بال کاشانه را
دلست اینکه سهبای باقی زند	دلست اینکه بر جام و ساقی زند
دلست اینکه ز عزت نوش اوست	دلست اینکه مهرت در آغوش اوست
دلست اینکه زخمش نمک پرور است	دلست اینکه زهرش برازشکر است
دلست اینکه معیار درد و دواست	دلست اینکه طومار مهر و وفاست
دلست اینکه مشاح گنج خود است	دلست اینکه بقراط رنج خود است
دلست اینکه شد توبه تیر عشق	دلست اینکه شد خلوت پیر عشق
دلست اینکه زخمش ندارد علاج	دلست اینکه از جان ستاند خراج
دلست اینکه ناز بتان میکشد	دلست اینکه شورش جان میکشد
دلست اینکه در سینه پرورد داغ	دلست اینکه بر گلشن افشانده باغ
دلست اینکه بر گریه ریزد شرر	دلست اینکه بر ناله بندد اثر
دلست اینکه ساقی پرستی کند	دلست اینکه می باده مستی کند
تو لای راحت برنج دلست	طلسم بدن بهر گنج دلست
دل آمد بنظاره کز قطرهٔ خون	کزو بحر ها بیشتر او برون
گر از نقش دل نطق بستی دهن	مینو د رنگین بساط سخن

[illegible]

نمایه از جان و تن هیچ کار	بدو نیک خود را بدل واگذار
بسندت زبان بر دل پوش جا	بشرطی که با دل شوی آشنا
ز کشت اجل دل اگر دیده تات	اگر دل نداری نداری حیات
بیا ساقی ای که از حال دل	که حسرت گرفتست دنبال دل
بسپن گهرهای رخ حال را	بچرخ آر یاقوت سیال را
بده آن عقیقی می پربها	که سازد فروغش سهیل ارتها
که ریزم بستی چو خوی از جبین	بجوشد سهیل از ادیم زمین
چکد از جبین خسرو انجم	ومی گر از آن خسروانی خم
بجوشش آید از شوخی درون	سرت گردم ای ساقی گرم خون
شرابی کرم کن که در رنگ و بوی	بیاقوت و عنبر کند گفتگو
نباشد صراحی چو اعطر ریز	که کام و زبان گشته خمیازه خیز
زبی التفاتی مکن انچنان	که ساغر بخمیازه دارد دهان
بیا تا دگر تازه کاری کنیم	نخ عیش را تازه کاری کنیم
زنم گرچه خمیازه را بر دهن	بدست تو باشد همان چشم من
سرت گردم ای ساقی بذله بیل	برافروز ساغر ز نار خلیل

کشم چند از پند ناصح گرنه
ضرورست بر مستی صبر چند

کند محتسب بعد ازین گر عتاب
سر خم شکستم بل سر احتساب

بیزارم ز سر مو اعظ این شهر را
پیادم بیاور شب گور را

کفن را معطر کنم زان عبیر
که منکر بگوید جواب نکیر

ز محشر چه پروا گر از دود دل
نویسی دعای قدح بر کفن

ندارم ز حکم و ربع سرکشی
ازان میکنم خوش ساغرکشی

که پیمانه چون پر شود از قضا
کشم در زمان و کذارم بجا

خوشا طالع و بخت آن جسم پاک
که در زیر تاکی کشندش بخاک

بدیوان غفران کسی پی برد
که از خشت لحد ساخت از لای می

کسی شست از چشمه عفو روی
که شد در خرابات خاکش سبوی

دهانت نگند ریا نیز پاک
اگر نیست مسواکت از چوب تاک

ازین چوب با خود کلیدی بری
که در گور بگشایی از خلد دری

بتعظیم بر زاهد انام ما
که گردون حبابیست از جام ما

جرو می بکو زاهد انصاف نیست
غلط کرده مال او قاف نیست

تو کار و رده انجمن گیر وار
ربا خوار بشناس از باده خوار

بیو گر بسر میکشم نیت غم
که زود برکه وی سرم این قسم

ببین جرم مستان خود رای را
ببین رحمت ساقی آرای را

کسی کز وی این نخل بالا کشید
برایش هم افتاده آفرید

اسیری همین خواهد از روی و موی
خرابی همیدارد از رنگ و بوی

توان دیده بستن ز روی حنین
برای خدا رو ببین رو به بین

در افشای اسرار رندان بکوش
درین مصلحتهاست ناصح خموش

در انکار ارباب باطن مباش
تو محرم نه راز عاشق فاش

برهم مزن از رحمت داغ ما
اگر سوده الماس داری بیا

نهال نصیحت براور زبن
به بیطاقتی عیب عاشق مکن

زمانی ترا سر زنشها بجاست
که گوی بسنگ ایقدر هم چراست

خوش آن دم که از گریه شستم وجود
بشویم ز لوح دبستان بود

دهم مایه چشم رک ابر را
در آب افکنم دفتر صبر را

چنان شعله شوق کرد بلند
که خورشید کرد و سپند گزند

زهند او رود یاد پیل جنون
بطغیان کشد کوه نیل جنون

چه بینم باین شمع تاریک عقل
چکارم باین عقل باریک نقل

ز پیدا و تعلت افغان عمر | مگر گیرم از عشق تاوان عمر
نباشد دل از عشق گر بهره ور | بر این پی سراسر صدف بی گهر
فرو ریختی چشطان زمان | نکردی اگر عشق تعمیر آن
سپهر ضعف بازوی مهر و وفا | بکوش و برکن زمین از جا
کند چون شه عشق پا در رکاب | فتد در جهان شکوه انقلاب
برو پرور عشق دریوزه کن | ز اکلیل شاهنشهی موزه کن
زمان ریزه عشق بردار زاد | که دور است راه و دیار مراد
نه چون شب عیش وی فراغ | اگر عشق روشن نسازد چراغ
نم عشق پیرایه عیش تب | تب عشق رمز محبت نشست
دل آئینه طلعت یار نیست | اگر صیقل عشق در کار نیست
فرو بار از دیده طوفان عشق | غنیمت شمر فصل نیسان عشق
چو خواهی همه عیبها را هنر | گرو ساز خود را اشتقی بجز (?)
بکن زر و سیم خود را مباز (?) | اگر طالع عشق داری نیاز
نداری تف عشق اگر در جگر | ز طوفان آتش شوی خاکستر
دل از عشق اگر نیست آتش فروز | کند شعله حسرتش خاکسوز

تف عشق بر مغز سر جام دم | می عشق جوشد سر جام بی (?)
بیا ساقی آن مایه عیش و سور | که بر دل اغم عشق و ردد دور
که مست اشک عاشق سینه گرم | بیا ساقی آن لعبت نوش خند
نشد عشق با مرد میدان جان | نشد شحنه عشق کمرسنان (?)
از آن باده گریه آور بیار | پی قلزم دیده گوهر بیار
که آرم عقیق لبت در نظر | سهیل ترا افشانم از چشم تر
چنان سیل انم ز چشم پر آب | که بختم فرو شوید از دیده خواب
زند جوشش خونابه دل از جگر | ز دل حسرتی چند ریزم بدر
سر کویت از چشم تر گل کنم | که تعمیر ویرانی دل کنم
که هر را کنم از تف رشک آب | چو ساغر برآرد ز اشکم حباب
بباغ جگر از تف اشک و جوش | برآورده صد چشمه خنده جوش
شب گریه از شمع دارم چراغ | که اشک آورد گوهر شبچراغ
دلم فارغ از منت شکر است | که زان گریه تلخ شیرین تر است
بجامم نمک ریخت چشم پر آب | از و شد پر گشت زور شراب (?)
ز عکس نخت گشته شبنم چنان | که خورشید بر گریه ام ارغوان (?)

براه تو تا چشم اختر سفید | برون ای مه برج امید
بامید سیر تو روز طرب | فکنده است خود را در آغوش شب
برون آ که گردون شب زنده‌دار | طبق پر گهر کرده بهر نثار
برای تماشا فروغ سحر | برآورده از روزن شام سر
برون آ که شب رخت از ماهتاب | بجام زمان کهربای شراب
ز شوق خرام تو ماه تمام | زمین را گرفته است در سیم خام
برون آ که در بزمگاه طرب | ز رویت خورد غوطه در روز شب
ز مرغوله زلف عنبر طراز | گریبان شب را پر از نافه ساز
خوشا روز پرور شب مشکبوی | که شاید آب سحر شسته روی
معطر چو ریحان باغ جمال | منور چو مرآت ارباب حال
ببوی گره کرده کسب بخور | بنوری که زو برده تشریف نور
گریبان نسرین عذاران چین | رخ ماه‌رویان خاور زمین
شب قدر را پیش این شب چه قدر | ز جرم سها مید مه نور بدر
شبی را اقتضا و عدم زیر چشم | بخجلت برو روی هم ریخته
تو گویی نشاط از زمین بردمید | توان رفت هرگونه صد رو جهید

بده ساقی آن شمع ساغر فکن | که روید بجهر پر تو از شام من
ز ریحم عزیم مروت کجاست | مغنی و ساقی دو ابر نهاست
تو یک شربت آب انگور ده | تو انگشت بر نبض طنبور زن
سرت گردم ای مطرب خوبروی | که مرغوله خوانی و مرغوله موی
ز رخسار خود پرده یک گوشه نه | ملی شاهد نغمه در پرده به
صبا بر زد از جیب نوروز سر | بهار گل نغمه آمد و گر
ز غم قامت چنگ‌وایان دو تاست | قدت باد چون قول عشاق راست
بجانم زد سر مخالف نواز | بزن بر حدیث‌های راه حجاز
پی خنده لیسان دار السلام | توانی ز تار نفس بافت دام
می لاله گون برد دیدت بسر | نباشد چرا نغمه رنگین‌تر
بده نغمه‌های ترم سر سبز | کجو پای عقل سبک سر متغیر
شود یافت با صوم جن حس صوت | نماز ورع را کند نغمه فوت
ز رخ حلقه در کار خورشید کن | ز دوف حلقه در گوش ناهید کن
چو با عارضت دف مقابل شود | دل ماه داغ از جلاجل شود
چنین در پی دف چو داری نگاه | شود خیره شر هاله دور ماه

عزیزان جانی گر شود ... [illegible]
بزن یک نفس ... نوای ... [illegible]
قدم تمنا ... [illegible]

بیا همت پا ز سر ساختیم
ز سر سوی صد بال و پر ساختیم
خوار انیم یا آنکه پروای کس
برای تو با درد سر ساختیم
دل از ذات مرهم آسوده شد
که با زخم تو خوبتر ساختیم
خوشست باده‌ای تلخکامی برد

[illegible]

ز افسردگی مرده عیش و سرود | زنی سور در دم پی حشر صور
بنی باز دردم ز مرجان لب | که رنگین شود نغمهای طرب
اگر نی دمد باد بر آتشم | بسوزد تر و خشک بر آتشم
اگر نی نهد آتشم در نهاد | دهم لعبت شعله را رقص یاد
در اوج توجه دلم پر زند | ز سر سوی صد بال بر سر زند
ز سر بر کشم کهنه دلق وجود | بپیچانم از خویش گرد نمود
زنم دست و پایی براه وصال | سر عیش و غم را کنم پایمال
مغنی بساز و برود و عود | که در مجمر دل جگر گشت عود
بکش از چنین پرده برکش خروش | که چون نی سراپا شدم چشم و گوش
بزن زخمه بر تار بی احتیاط | که خواهیم آسان گذشت از صراط
شود چنگ رحمت چو در حشر ساز | کند معصیت رقص از روی ناز
خوش آنکس که در زیر چرخ کبود | بهم جمع کردست رود و سرود
شدم پایمال هجوم ملال | بدست کرم گوش جانم بمال
بیک نغمه بنواز گوش مرا | ببر فرد کالای هوش مرا
فغانی که راه فغانم گرفت | گرهی که غم تار جانم گرفت

[illegible]

چو جوشش نیرزد غلط ایمنی | بلی زهد و تقوی سپر ساختم
ظهوری ازین توبه درهم مباش | که با ساقی عشوه گر ساختم
بیا ساقی ای خصم زهد و صلاح | که از توبه پوشیده تقوی سلاح
بجانم ز پشمینهٔ زاهدی | بیر در فکن اطلس شاهدی
بر بستم ز دامان ساغر توبه خوار | که از زهد و تقوا برارم دمار
کسی را شود یکرمن نامرد | که کارمن به عقل و هوش و خرد
بیا ای ز لعلت شکر را نمک | نگاهت سپاه بلا را یزک
اسیر خم زلف و کاکل شدم | هلاک نگاه و تغافل شدم
سرانداز شد زلف سنبل شکنج | که گاهی سری می‌نهد در قدح
بنازم بآن نرگس پرخمار | که مستی نهاده سرش در کنار
نمانده ست پیش و تا زشت | که از رشته نگاهم چو کار رم ز دست
کسی را شده الحق پدار و داد | که هر صبح چشمی بروی کشاد
فرو کرده ناخنی در جگر | نباشند چرا دیده گلبرگ تر
هوس افتدست ساعدت که بجست | تواند سر و دست حسرت شکست
رسانی جو نوبت بدردی کشی | نهانی ز اهل هوس پیچشی

[illegible]

شرابی ز مین ... [illegible]
شرابی حقیقت بین دماغ کن
شرابی نظر باز ساقی آفرین
شرابی طرب پرور خوش نشین
شرابی که جوی رساند رخش
شرابی که سازد بمار ... [illegible]
درون و برون از تو گردیده ... [illegible]
نی ایم ... [illegible]

ندارد وبال طمع کوکبم | نیاید عذاب خوش آمد لبم
نه فخرم با طلس نه عار از پلاس | نه حاتم شناسم نه جوحی شناس
نه لیسد لبم ز سر خنده کسی | نیم زیر ساطور پند کسی
بشوری دشت جنون آمدم | که از رشک مجنون برون آمدم
زدم در محبت بپا تیشه | که فرهاد میخواست هم پیشه
خراشیده شد ناله ام آنچنان | که بلبل بمن واگذارد فغان
شدان تیره حالی که در پیش جمع | چو پروانه گیرم گریبان شمع
ز شورابه چشم حسرت فشان | کنم که همین دانه که ارغوان
جگر از غم مرهم آزاد شد | که از غمزه دل نشتر آباد شد
برهم نباشد دم را نیاز | که برچیده زخم از دم تیغ ناز
نگیرد دگر زنگ مرآت جان | که ز صیقلش گوشه ابروان
چه گلها که راحت بدامان کشید | چو داغ بوسه در گریبان کنید
نیارم بمسجد دل داغ داغ | که تا در خرابات شد این چراغ
ز جور تو گردن نیارم کشید | خدا از برای توام آفرید
چو در کار من عقل کردی خلل | بحکم تو معذور شد از عمل

نسیم بهار محبت وزید | سمن میفشاند مغیلان ما
کمر بسته هر گوشه صد نوبهار | بدهقانی باغ زندان ما
نشسته است بر جبهه صبح وصل | شرار چراغ شبستان ما
اثر پای کوبان در آمد ز در | چو شد ساز قانون زندان ما
توان این زمان درد را درد گفت | که درمانده درمان درمان ما
نیاورده پی خضر جگر تشنگی | ببر چشمه آب حیوان ما
زند جوش صد چشمه در ترقدم | سر انگشت خضر بیابان ما
زیان خواجگی میفروشد بسود | ز سودای کالای دکان ما
نکردیم صرف آنچنان زندگی | که از ما ستانند تاوان ما
برو سیل خون جگر جا کجا | برای سراپای میدان ما
در آیینه خنجر عشق کرد | جلا پروری چشم حیران ما
ز آسیب مرهم برون آمدم | نهان ماند زخم نمایان ما
لباس ملامت نشانی تر است | که سر بر نکرد از گریبان ما
نظوری دگر را شرر زلف گشت | که زنار می بندد ایمان ما
بیا ساقی ای دین و ایمان من | فدایت دل و جان من جان من

زپیری ضعیف است بازوی حال
سرت گردم ای ساقی خورد سال

جوانی هوس کرده ام زان عصیر
که گردیده بالغ ازو عقل پیر

بدستم ده آن رشک یاقوت را
که سازم جوان عقل فرتوت را

سرت گردم ای ساقی سرگران
تبابان زمی کوره امتحان

بیاز از رصاحب عیاران ورای
بساغر کن آن نقد خس آزمای

مسم در تف کوره کیمیاست
زکوکرد احمر مگو می کجاست

فرو ریز در ساغرم آب زر
کو آب زر آتش جام بر

بیفکن رسان آتش جام را
کرم کن بکوشان من خام را

بیا ساقی ای زینت انجمن
که در بزم یابت روی سخن

بساغر کن آن تیر حرف کوی
که گویم ثنهای خورشید روی

زرویی دهم گشت اندیشه آب
که در ذره خرمن کنم آفتاب

بهار آورم هر باغ بیان
زتعریف ظل خدیو زمان

کشم نغمه در استخوان نوال
بتوصیف خوان جهان نوال

دهم انتظام مهام شهی
باحکام ایام برنا شهی

فلک کوس ایوان جاه و جلال
کز شندی زیر فرقش گنبد بر دوال

چنان تیغ کین رانده روز وغا
که گاو زمین بسته کوهان جدا

چنان افتاد کش مهر ورحت
که مریخ را از مهره زهره بخت

پی بزم گسترده هر جا بساط
زمین گشته تا آب عیش و نشاط

زبخشش فلک رفشی سربلند
زخوانش ولی نعمتی ذله بند

سخاوت ازو حاضر خاپیان
کفش او دریا و کان بایان

باساطبعش خرد بهتدل
بامداد دستش کرم مشتغل

بسرها هوایش چو سودای عشق
جهانگیر صیتش چو غوغای عشق

بتحقیق همدرس تقلید او
عیان تر نهان در بربید او

فرو خوانده از جبهه خوب و زشت
بچشم فراست خط سرنوشت

مراد نظر ما تماشای او
سراپای او چون سراپای او

زغوغای آن غیرت مهر و ماه
شد از خواب بیدار بخت نگاه

بنالد چرا سدره بخشش گوست
که در سایه نسبت قد اوست

زچشش سمن گشته گمت شناس
دم نسبتی میزند در لباس

برویش کند چون سلام آفتاب
دهد جنبش کنج ابرو جواب

نهاد دست تارک فلک بر قدم | به تعظیم قدرش ز بس گشته خم
ز چترش فتد سایه گر بر زمین | کشد چرخ خورشید از آن سر زمین
ز تختش بفوق ار فکند کر نگاه | فلک چیند از هاله تابنده ماه
چنان شعل ورکش بر جهان | شود شام اقبال پرتو فشان
گر سر نگاه از نکرده کم | نهان گشت خورشید تابان ز شرم
نه ماه نوست و نه ابروی شام | که چون سر بسر مه دهد بار عام
بتسلیم چون چاکران کهین | نهد پشت دستی فلک بر زمین
بمهرش نخیزد اگر صبح دم | نیفتد بعالم فروزی علم
ندارند چون عارضش آب و تاب | ببینند این ماه و این آفتاب
هر انکس که افتد ز طاق دلش | بصد غم شود جفت آب و گلش
سخن از دو عارش چو راند زبان | رود از گرانی فرو در بیان
ز طبعش سه گر بواسطه مثال | الف قد کشد چون نویسند دال
ز رایش سها گر برد آب و تاب | درخشد ازو معنی آفتاب
بیا ساقی ای مایه عیش و سور | ز تو حاضر و غایب از حضور
بجامی بیم را برار از حجاب | که از غیبت ایم بحرف خطاب

گشاید عقاب ار بپرواز بال | ز تیرت شود بال خویش وبال
چکد انقدر رنگ را خون دل | که سازند منقار طوطی ز گل
شود فارغ آهو ز قید سرش | کند خش فتراک صید سرش
کبوتر ز دامت ندارد حذر | بتو نامه آرد و از بال پر
دل هر که در دام مهرت فتاد | گشایش چه در بار و پیش گشاد
دهد کام خاطر تمنای تو | ببالد نگاه از تماشای تو
پرستند کانت مه و آفتاب | ز مهرت شب و روز خورد و خواب
ز غارت تمنای هر گلبنی | که در سینه گل زند ناخنی
گر از خم تیغت براحت سپرد | که صد زخم از چم مرهم نبرد
بکه کم کند ره بخورشید و ماه | خیالت نباشد اگر خضر راه
چو برخیزد از شمع رویت نقاب | بپروانگی پر زند آفتاب
قضا چیند از چهره حور خال | که سوزی سپندی کند جال
پی توتیا دیده مهر و ماه | سر راه گیرند بر گرد راه
ز درج دهانت بگاه سخن | شود توده پیش تو در عدن
ز گفتن چو ریزی در از لعل آب | شود آب در گو سر از شرم آب

بجز سرو در پیش من سر نگشت | همسایه اش در پس من نشست
به دور مه عالم آرای من | چه خوش بست صورت تمنای من
بزد در دل مهر تابان کشید | در آغوش گلدسته بستان سپید
چو گاهی دم عرض باغ و بهار | ارم بر سر هم شده صد هزار
بهر گوشه سینه دارم نهان | مه و آفتاب آسمان آسمان
فروغم نگنجد بچپ قیاس | تجلی شد از پرتوم روشناس
اگر خیمه بیرون زند نور من | شود دشت در وادی طور من
بجز چشم احباب از او دور دور | که شد استخوانم از آن مغز نور
نشانم ز خورشید و مه رونما | که گیرد نگه را ز چشم در جلا
نیز می من داده دوران شراب | که لبریز شد ساغرم ز آفتاب
خو نقاش کن نقشها آفرید | چنین نقش بر ساده لوحان کشید
ولیکن چو تابی ز آیینه روی | بماند بجا عکس از آرزوی
شود ماتم غم که کی | کند یاد او صاحب تخت کی
جگر خون کند در ره انتظار | که کی باز رو پیش وه شهریار
رود چون پری دیده مردم آغوش | جواید بهوش اید از خروش

کند سینه خویش را پهن باغ | که چندین بر آن نقل رخش و داغ
ز سرسبزی چتر بست اندر چمن | زند خرمی چتر بر نارون
کند نازکی جلوه بر شاخسار | دهد تازه دست دعا از چنار
فتد سایه بخواست در پای سرو | که پای تو بوسد ز بالای سرو
ز جیب تو نسرین بلطف نسیم | بدامان کند در گریبان شمیم
صفا برده مد ز آب آیینه رنگ | برد صیقل موج جز از سینه زنگ
ببالند اشجار بر طرف جوی | گل آمد به دریوزه رنگ و بوی
ز بیهوشی آمد چو سنبل بهوش | کند حلقه حلقه مو بگوش
چو رنگ گل گشایی گریبان بناز | پی پاس گشت شود غنچه باز
چو میل شود از رخت صوت خوان | غلط خار حرف گلش بر زبان
ز نکهت شود تازه چون جان آب | ز گل برد ماند گل آفتاب
به بستان ز سرو قدت یک گذار | برای چمن بهتر از صد بهار
نشاطی که دارد بعهدت جهان | دهد زاد دل عشق اول نشان
همه کامها محو در شهد تست | خوشا از خوشیها که در عهد تست
ولی را که پیدا دو ویران نگشت | ز لطف تو در مو میانی نشست

[illegible]

پی جستن وایه عجز و نیاز	بصد ویر روای کسبره نا
وفا و عده و جور را پیش رو	برآورده امید رخت از کرو
ز تردستی ساقی روزگار	برون رفته خشکی ز مغز خمار
حریفان می اندر سبو کرده اند	لب و نغمه را رو برو کرده اند
تب حاسدان استخوانی سدات	گل سرد مهران چراغی شدات
کند ماتمی نوحه گر موسس	ترنم شود چون برآرد نفس
خروشیدن کوس هر صبح و شام	جانزا العشرت صلاییست عام
ز بس شد شمال و صبا نافه بیز	ز بس گشت دیوار و در نغمه ریز
خلائق همه پای کوبان روند	بدامن کشی عطر رویان روند
بیا ساقی ای مجلس آرای من	بیا ماه خورشید سیمای من
از آن باده کن ریورم در سخن	که بزمی بیارایم از سر سخن

در صفت مجلس گوید

زمان کرده بس طرح مجلس کشید	تبرتیب بزم تو زمی بخشید
چو در راه وصفش قلم حرف کس	بصد بوستان زخورد سر نفس
ز حرفش زبانی گفتن دهم	گل استانزا شکفتن دهم

[illegible]

شمم ز نقرا استخوان کرده پر	نقل لذت دهان کرده پر
شکر بسته از نقل هر گوشه تنگ	زخوان در فراخی نظرهای تنگ

اثر گشته ظاهر ز پاپان یکجان	گو کرده یده ظاهر سخن در دهان
نیاز و بشر تکیه عیش و ناز	گر از پان نباشد در و برگ و ساز
ز نان شک پان نفس پرور آن	سهیل عقیق لب دلبران
از و کرم خوبان نسرین چین	ز بانها چو برگ گل آتشین
برنگ زمرد ولی در اثر	دهنها از و حقه لعل تر
از و شیح و تنبو دهنها تنگ	موس ابا مداوش از بو نه رنگ
به بچاک از و دخلشا در چمن	نمود و نمود ار رگهای تن
بدو نیک را پای در گل از و	محبت چو او پهن در دل از و
وصال و فراقش بکوی سپب	مهیا کن عید و عاشور لب
ز عطر س نفسهای اهل وکن	نفس با نفس با نسیم ختن
ز سرچشمه خضر و رست و شوی	چو سبزان خوی کرده تازه روی
نجاسیت باده پی سیغمی	به پیوند او سدره در خرمی

[illegible]

از و غنچه در غنچهای چمن | شعاعی شود رسته و یاسمن
سعادت لبهای اهل حیا | که دیده است چون او معاکشا
بهرش نگشا رو ارستان | چنین جلوه آرای کمر بستگان
با و معرفت پیکان اسرت | که در معرفت سرو رو قرت
لبهای گلرنگ رنگی کشید | که خوانند خوبان دیت آن سپید
شود چهره زرد خورشید لال | دهندش اگر ماه رویان دکال
بود زیب هند این خطای عجب | که برکف نهی رنگ روید لب
چو پیرایه در دندان شود | ز برجد چپ رو از مرجان شود
نپیچد برگی از آن دلبران | که صد بوسه پیچیده بنود در آن
چنین سبز تختی ندیده است کس | که با گشتش عشق ورزد هوس
ز غم عاشقان رخ نباخن کنند | چو خوابش در سینه ناخن زنند
ز سر ریشه اش ناخنی در دست | ز ناخن زنیهاش خون حاصلی است
از و شیشه‌ی لاله گون میخورد | و گر می خورد خصم خون میخورد

در صفت مطربان

ز کیفیت مطربان باده نوش | اگر دیده دیده اگر گوش گوش

ترا دیده صورت سرا ز او دوار | گل نغمه از رستاش جو بار
بلند آنچنان شد قانونیان | که مینواخت رقصند کروبیان
ز استادی نغمه سازان هند | شنیدن کند وام زاهد زهد
بسنجیدن نغمه چنبر نواز | بشکل ترازو که کرده ساز
چو آهنگ خاطر نوازی کنند | بروی هوا سحر بازی کنند
که و نصب بر تن بجای کنند | که در بحر نغمه شنا میکنند
کند نغمه ستانه ناخن فرو | که چون باد پیچد صدا در کدو
چو جام نگون پر شراب هوا | از و جان عشاق مست نوا
سهدی از این واژگون طبل باز | کند نغمه در صید دل ترکتاز
ز همدوشی مطرب ارچه ما | برافکنده از شادمانی کلاه
حباب شط نغمهای ترست | پی سجده شد سراپا سرست
بنظاره شاه خورشید فر | به نیلوفری در نظر جلوه گر
ز سر ساز خود را اگر دهد پیش | ز بس چشم بینی که و برده پیش
ز تارش بران نغمه پرورده رود | که پل بسته بر چشمه سار سرود
از آن دسته او رده دار | که بر تارک نغمه شد از ده وار

باهنگ جان داده آوازشان   اصول از فروعات آوازشان
ز رخساره شان جلوه خورشید را   ز غلغاشان پاره ناهید را
ربایندگی را که پاسبان   فریبندگی را که ترجمان
دل افروزی چهره با شمع دل   پریشانی طره در جمع دل
بناگوش امستی بر نظر   سرانگشت رنا ناخنی در جگر
بزانو سر هوش از چشم مست   تراکت بدندان لب از پشت دست
دل از پیچش زلف در گوشمال   سویدا فرو رفته در داغ خال
هوس چاشنی گیر شهد دهن   گزیدن ورا نداز سیب ذقن
زکوتاه پستان کشف راز   ورابروز سر موز بانی دراز
ز موی چین شان نافه ای گره   بهر تار صد دل بجای گره
متاع دیار تغافل کساد   ز چشمک زنی جنس دل در فراد
ز سرگوشه عشوه چشم باز   بصد وعده نقش لوح نیاز
اسیران بنای تحمل کنان   تبان ز تغافل تغافل زنان
نظر بازی دیده با فضول   بغل گیری کامها با حصول
بدل کینه پیدا بمهر نهان   در آغوش دل راحت آسوده جان

صف صفدران از میمین بسیار   کشیده تراز کاکل و زلف یار
تب شیر از تاب شمشیرشان   تف آتش از آب شمشیرشان
سرگمه تسنجان و پای سریر   ثریا نثار از ثنای سریر
بگفتن چو طوطی شکر خامه   ادا کرده حق ادا نامه
متانت به سنگینی کوهسار   حکایت برنگینی لاله زار
رواج محبت گل باغشان   چراغ وفا روشن از داغشان
بسنجیده کوی چو میزان نهند   بجز وار کوه سر به نیسان دهند
ادب کسب ادب از ایشان کند   حیا جبهه شاداب از ایشان کند
تراویده عیش جم از جامشان   سعادت بکین کنده و نامشان
چو اهل طرب شب نشینی کنند   گل اخترانرا یاسمینی کنند
گل و سنبل از سمها سر زنند   بگلگشت پروانها پر زنند
بگلریز سوری زلب ریز جام   کشند شعله صبح انگشت شام

در صفت شراب گوید

کند جلوه صبح صفای شراب   بدر تازه دار شیشها آفتاب
صراحی بخورشید پهلو زند   حریفانه ناهید زانو زند

بسانی رسد حسن جاوید ازو　　چکانند خورشید و ناهید ازو
ز جاش چکد قطره در دوات　　نویسند بر عشرت جم برات
رسد داغ اگر زو به نقش نگار　　شود بال طاوسش آیینه‌دار
خواهش اگر حرف احیا زند　　دم پیشکاری مسیحا زند
ازو باغبان دبستان کند　　سخن کوته از ارغوان برکند
بنفش ار به نبض اگر جویبار　　کشد رعشه از پنجه شاخسار
بهار است گلهای سیراب را　　براورد برنگ خود احباب را
ز ساغر کشند شرح تحویل دل　　چو زد غوطه در نور قندیل دل
وبالست پرهیز از می وبال　　حلالست چون خون دشمن حلال
ازان در شب اگر شود جلوه‌گر　　که با آب حیوان بود هم اثر
ز نورش چو مشعل فروزد ایاغ　　چراغی کز بر کشد سر چراغ

در صفت شب گوید

شب از جلوهٔ شمع و مشعل جهان　　گرو شرح کرده روشن بیان
ز شمع شبستان سحر برده سا　　ز قندیل ایوان قمر در کدا
جهان از تجلی لباسی به بر　　گر شب ابره کرده و روز آستر

کند سایه شمع مرجا عبور　　نمایان بود روز چون میل نور

در صفت فانوس گوید

دل از قبه نور کرده شال　　اگر کرد فانوس کرده خیال
چو فانوس گلدستهٔ باغ نور　　در و شعله نوباوهٔ نخل طور
منقش چو دو پای فرزانگی　　زده نقشها چرخ پروانگی
ز سرین بران نازک اندام تر　　تن شمعش از نقره برخاستر
ز پروانه نقش عشق شان برکران　　حجابی بان نازکی درمیان
تراکت زبیر آتش لاف بان　　که کرده از آن پرتو شعله صاف
فروغ از ده در نقاب اوزم　　که از سایه آتش نقاب اوزم
خرد تا بدانست نسبت طناب　　شود سایه که چشمه آفتاب
دخانی که از شعله پیچد در آن　　برد از پی سرمهٔ اختران
بنازد به شمعش پرافروختن　　بنالد ز پروانه آتش سوختن
ز پروانه درخواست پیراهنی　　که در شعله او زند دامنی
گریبان پروانه ز انسان درید　　که چاکش به دامان او سر کشید
مگر کرد پروانه این التماس　　که نوازدش جلوه در لباس

چو در صفت عدم ترتیب این	گزم علی از شاه ایران زمین

خدیو فلک رتبه عباس شاه	که در برج شاهیست تابنده ماه
جهان روشن از شمع اشفاق اوست	سحر پرتو سینه صاف اوست
خط تیغ بر نام کسری کشید	از و نقطه شاهی بمهی رسید
شو و طبع از فکر رزمش شجاع	گفتن چه در وصف روش شعاع
ظفر کایت دولتش بر لواست	به تیغ کجش چرخ در سوگند راست
ز خلقش خجل شد وقت باغ و بهار	ز جودش بی‌ای صرف جیب و کنار
متاع دو عالم برش یک شیر	نشد چیره بر خاطرش هیچ چیز
ولی در فضای دلش مهربان	شب و روز بال و پری کرده باز
چو در صید کشور دلی داده است	باندازه بازش خوش افتاده است
شهانرا ضرورت شش شکار	که آید پی صید دلها بکار
ز شیر از روز آیین جم	برون آمده دارای دار احشم
سری پر نشاط از هوای شکار	بخدمت مباهی سران ...
گزین اشهبش گرم جولانگری	ز نقش سمش خاک در جوهری

زلیخای ناسبت تنگ دلش	نهان چشم ز یعقوبی در گلش
با ستکی راند شبدیز شد	که در تیز رفتاریش دیده کند
بر او شد چو جان در بدن مهربان	بپرسید احوال وادادش بیان
تف آه حسرت بکرد و ز ...	سخنهای آغشته در خون قیاس
که از فرقه بازداران یکی	بگردن کشیها سراپا یکی
ز من بهر باز تو مرغی بود	که چشم بصید فرسیمرغ بود
شدی بچه تا مان من صبح و شام	نهادی همه بیضه چون سیم خام
بود تیره بی سایه اش شام من	همایی ز بر رفته از دام من
چگویم ز پیدا و ان پر عتاب	که گر دست چون مرغ خوشم کباب
ز مرغان دامی قرون می‌طپیم	شد او بسمل و من بخون می‌طپیم
نه از غصه کنها بسر میبرم	بسوی عدم بال و پر میبرم
چو آن زال لب از فغان بر گرفت	شهنشاه سر از فغان بر گرفت
بکشش بر بن لشکر افکن نظر	بچشم اندستان سستگر بکر
و گرنه زبان تیغ کن در بیان	نشانی بگوی و بگویش نشان
ستمکش بپاسخ چنان لب گشود	که حالی وران رستخیزم نمود

براورد کوس عدالت بیام / کزین کوس خیزد صدای دوام
نبارد اگر ابر عدل شهان / گیاهی نروید ز باغ جهان
شود ملک روشن چو از عدل / سعادت شکار است شهباز عدل
نهایت عدل تقا بار او / ستم بر نیابی قفا تار او
کشد خیمه سایه بر آفتاب / کر صد آتش شود نیست جودش طناب
دو دا در کنون پرور اندرین / یکی در خراسان یکی در دکن
دکن از ارم رونما خواسته است / که از عدل بر ما نشسته آراسته است
قند لرزه معذرت بر صبا / بهموار چه پهلو زند بر گیا
و گر حاجت افتد بخواب گران / شود یافت صد دیده پاسبان
ز نسبت قند بیکسر و بال / چنان گشته چون جنیان پایمال
نشیند ز بیم گل اندر کنار / کند غنچه دلبستگی آشکار
خزان بر طرف کرده با باغ جنگ / نکن دشنه کو پاک سوسن بنگ
ز غم در ز با بهنا حکایت نما / رواج متاع شکایت نماند
اگر کرده ام من در شکوه باز / نداند کسی بر از ناز و نیاز
بیا ساقی آن ساغر عشق خواه / بشکرانه عیشش روانی بیار

بگریه چنین باشد از آشنا / نگوییم سیبا ز دام آشنا
نگه را ضرور است بخت دگر / بگریم باید لختی جگر
فرو میبرد دیده ام لختها / نشانم جگر میخورد رشکها
چو در بندگی بنده جان سپا / شود کهنه نوکرد دشش اقبا
من از طالع خویش در حیرتم / گر چون خدمتم کهنه شد عزتم
ز بخت کارم سراسر خلل / ببخت دگر کارش شد بدل
تماما که سند و ست بخت کون / که سعیش اثر مند هر دار کون
ز نیش جدای دل ازرده ام / که این از زمانی رنجه برده ام
بجز شکوه ام کرده در ذات نیست / ولی شکوه ام کمتر از شکر نیست
دلم در رهی میستز هیچ و تاب / گر آبی لب میچکاند شراب
تر از نسبت انفقه ز تنگ و عا / که در بار حاتم نبخشند بار
من ساده و از تمنای خوش / که واکرده ام در دلتهای خوش
چه رحمت بر حال آن ناشکیب / که پیمانه اش خورده از خود فریب
بافسون زبان در زبان ام / ز دل او دل بجان آمدم
باین حال در شکوه تعجیل نیست / که امید حاجت ز تا دیل نیست

۲

بسوی تو بربا سمن عاشقم | بمهر تو بر خویشتن عاشقم
محبت مقید باو ابنیست | چنین حرف جز حرف احباب نیست
بهر جا نهد عشق پا در میان | همه حرف عادت رود بر کران
کس از مهربانی دگر چون شود | اگر زهر باشد شکر می‌شود
محبت مرا کرده دیدار خواه | وگرنه سران بر در بارگاه
باهل نظر در نهاده‌ام | که از چشم در که بیفتاده‌اند
خوشم آنکه در بزم گردون بساط | سرانداز پیمانهای نشاط
بیا سوی مستانه سر کنم | که صد زاهد خشک را تر کنم
بهر جرعه خمخانه در کشم | ردای ریا را ز سر بر کشم
محبت بهر سینه کاید درون | نشیند کند صاحبش را برون
گل شوقم از آب و گل بر دمد | رقاصی از سینه دل بر جهد
ز مویت صد چشم تماشا شود | ز رویت نگاهم بهاری شود
دهد جبهه‌ام در سجود حضور | به پیشانی ماه و خورشید نور
شود عکسی از زرکت حاصلم | که دیگر تغافل نگاه دلم
بشادی برآیا هم اندیشگان | مدان سهل شغل نظر پیشگان

گدایی که شه پاس دل داردش | چه حرمت که در آب و گل داردش
چه کان و چه دریا بان دستگاه | گدایی کند از گدایان شاه
بجاه گدایان شاهی کردیم | ز رو سیمشان ماه و ماهی کردم
بنازم به نسبت گدای شهم | برایم ز خود گر برای شهم
ز عز سرافرازیم در سپاس | خداداده این فرق در که شناس
از او سر زمان صد زبان آدم | ز سر دل اگر صد زبان آیدم
نیاید برون زود دام حیات | دل از عهده شکر این التفات
گر یاد تو در سینه مسکن گرفت | ترا از برای تو از من گرفت
رخت داده صورت دعای مرا | قدت ساخت موزون ادای مرا
نفس میزنم خشک بوییده | نگه میکنم داغ روییده
ز خلق تو شد دل گلستان من | جهان عنبر کوی تو زندان من
سرافرازی سجده آستان | ز ده تکیه بر جبهه آسمان
شود سود سرمایه آبروی | ز سودای پیشانی و خاک کوی
رسانیده بختم ز فرخنده گه | باقبال از آدکی بند که
بخت بلندم ز من مژده | که می‌آید از تارکم سجده

محالست این سعی کس چون کند | که قمری ز سر طوق بیرون کند
نباشد چو طوطی بر آرد نفس | زبان و پر خویش سازد قفس
ز جام تو مستیم جمشید کیست | بروی تو محوییم خورشید کیست
نه بینیم در جلوه مهر و ماه | که بر دیده تا دان نباشد نگاه
گدایت نداند در دیگران | ندارد سر ما سر دیگران
بکوی هوس خود سران نیستیم | بمهر و وفا دیگران نیستیم
بسان خود اندر محبت خودم | نه از اهل عبرت که عبرت خودم
بشیرینی خرامید نخچیر ما | کم از سعی کس نیست تقصیر ما
چه در جرم خود ما جرائی میکشیم | بصد عفو جرمی بها میکشیم
درین راه جز سالک آگاه نیست | درین راه کو آنکه آگاه نیست
چه پیچاست در قصه اهل راز | ز کوتاه حرفان زبان دراز
نه ان سر نهادیم بر آستان | که بردار وش گوشش آسمان
بغیر از سجود تو در جبهه نیست | اگر شرق اگر غرب قبله کیست
شب و روز دل در زمین بوس تست | مپرس از خیالات که جاسوس تست
چه ماه و چه ماهیه دل بهر کشتست | مرا نعل خورشید در آتشست

بجز عذر مست ارچه از نشگفت | شکایت سر راه کفش گرفت
شکایت کنم اول از بخت خویش | که روز مرا کرده چون رخت خویش
بنم خشک کرده از آب او | غمم گشته بیدار از خواب او
ز راه کرم گشت خضر رهم | که ره داد در مجلس خود شهم
ز عزت سرم چون بگردون نشاند | بصد خواریم برد و بیرون نشاند
ازو مردمم سینه پر غم تراست | که در سختی از خاره محکم تراست
چراغم بصد سعی روشن کند | که چیش پر از باد دامن کند
کند چاشنی کرم از شهد ناب | که زهری ز کامم شود کامیاب
ز کشتم طراوت بگلشن دهد | که در کشته‌ام روی خرمن دهد
هوس داشتم چو شیرا خوشی | چه سازم باین طالع تهمتی
چنین طالع از بهر خصمان خوشست | باخراجش از شاه فرمان خوشست
بیخت چنین کس کجا ساختست | سپهر از برایم چها ساختست
دل ساده تا کی خورد بازیش | کسی چند سازد بنا سازیش
بهر تبدیل بختم اشارت نمای | که امید در دل بدل کرده جای
زامداد طالع بان حالتم | که از دشمن و دوست در خجلتم

بیازوی دل زور زخم سپرم | که زنجیر امید در هم درم
ولیکن محالست و اندیشم | که سر سوی کندیست در گردنم
روا نیست بر وحشیان این ستم | که رم کردن از طبعشان که دهم
۳ بر آنها توان صید بیداد رفت | که در دام از یاد صیاد رفت
۲ کم بیکنی داد و انیست درد | که بسیار خواهی مرا یاد کرد
مذلت کشان را بعزت بخوان | بعزت چو خواندی بذلت مران
بخون شکاری میالای تیغ | که داری شکار کشتن دریغ
مبیناد کس روی حرمان طالبیت | زخود نا امیدی اقتضای دعات
چرا تر نباشد بخون چشم من | که گوید در کس من مهر من
ز تهدید می سوزدم این نوید | که هم بیم می سوزد و هم امید
من از غم باین حال و ارباب پند | زبان نگارم از پند نا سودمند
براب نصیحت زده رنگها | بکف در شکسته دلم سنگها
زبانی ز سوهان خراشیده تر | خراشنده ام از طعنه تیغ جگر
گرفتیم راه فضولی بسوی | بلی مهر کن این مگو آن مگوی
کشتی نصیحت نوش اقتدر | که افکند تا نشست از نظر

بیابم

بباطن نه تو رغبتی ظاهر است | که لب همچنین بر سخن قادر است
بنودی نه تو رخصتی گر نهان | سخن خود شدی مهر درج دهان
کسانی که راه درون میزنند | همه نعلها واژگون میزنند
درین بزم زهری که بسکر کنند | که خون در دل شهد و شکر کنند
عنان از زبان داروی در سخن | که افتد در آید بسر گر سخن
غمم را که جانی بتن کرده | باصلاح احوال من کرده
بتر آنکه این بار میبرد دل | دم مصلحت گر نمی خورد دل
توان بود یکلحظه با روی تلخ | ز شیرینی نفع داروی تلخ
چو لب تشنگان زا بخال آورم | بحکمت چنین در زلال اورم
یکان حسرت این اشتلم میکند | دلم خویش را زود کم میکند
لگدکوب غم گشته آب و گلم | غمی نیست پرسیده از دلم
ز حرف حریفان نگردم ملول | دلم تا نگوید ندارم قبول
بغم ساز دم تفرقش پا اسیر | نباشد اگر بخشش دستگیر
بهر جا که عفوت شود جرم گاه | کم از برگ کاهست کوه گناه
زنندم بسر گر چه شمشیر بیم | نترسم عظیمست عفو عظیم

پی سجده این بلند آستان / زمین پایه افتاده است آسمان

شهان نیز زین قدر و زین پایه اند / زخورشید اوج ازل سایه اند

زانجا نشان سرکجا برده است / بسا کرده و به که نا کرده است

گدا را چه نسبت بلطف گناه / که عذر گنه هست بر لطف شاه

نباشد مرا گرچه این اعتبار / که عفو تو اجر جرمم آید بکار

زغم چاک جیبم بدامان چنین / زمین قدر خود و پستی ببین

نگاهم خود ار که من چیستم / بنالم خود ار که از کیستم

سعادت نهد بر سرم تاج و تخت / که یاد تو در سینه بنهاده رخت

بهم گلشن شکر را ایل است / بهارم سراپا و خارم گلست

بلطف تو ز اسپ قهر ایمنم / بمهر تو از کین دهر ایمنم

شود روز شبهای هجر تو / دل شب خود ار گرم از روی تو

ز لطفت بخون گرچه غلطیده ام / که محروم بحر فی نگردیده ام

زمین زرگست هیچ تشفه بست / همه گفتنیها نگفته است

اگر اصلی من خشم و کین داشتی / برابر و خیال تو چون داشتی

بترد تو سبک انچنان میشوم / که بر خاطر خود گران میشوم

کنه مهر تو حفظ ناموس دل / که آفت است در سینه افسوس دل

بهر جا خیالت پی جا شتافت / مکان از دلم دلنشین تر بیافت

شود با خیالت چو جان آشنا / براند که بوده است با جان جدا

کسی تشنه از نحل جان بهره یاب / که از جوی مهرت بران آب

زروی تو چشمی که افتاده دور / تواند نگه کرد اگر سوی حور

زشرم بصیرت زمین دوز باد / بهر سو که بیند غم اندوز باد

نباشد کسی کز تو در گفتگوی / برو کو مرگ لب خود بموی

پر است از خیالت در و بام دل / زمهرت دو مهتر است بادام دل

ز تو گشته بر من جهان بوستان / چنین دل نصیب همه دوستان

همه مغز در پوست میکارمش / تو بی دو دستش دو دست میدارمش

برای محبت دل من دلیست / حقیقت سرشتم گل من گلیست

شوم رشک مقدار شماریم توست / بجود و شمنم کز نداریم دوست

چو خونم زتیغ وفا می چکد / همه کیمیای وفا می چکد

چو شمع وفا می بنهم در لگن / کند کار شعر استخوانهای من

چینه از صد بار در آتشم / شوم تیمی تر زر بی غشم

بخوبیت که طرحش چمن میکشد | بخوبیت که نازش سمن میکشد
بلطفت که عالم گلستان کنیست | بقدرت که افلاک ویران کنیست
بوهمت که بر خاره پی میبرد | بعزمت که صرصر ز پی میبرد
برایت که آیینه اختر است | بعدلت که مشاطه کشور است
بجودت که کار جهان ساختست | بقدرت که بر آسمان تاختست
بطومار تیغ ظفر آیتت | به پیشانی صبح رایتت
بجانت که در بحث برهان اوست | بمهرت که معشوق ایمان اوست
که هر روز هم افزاید این اشتها | کرکس نیست در مهرت از من نیاز
حریفان تو آمد پی معنیم | که در بند اثبات این مدعیم
اگر شاه هم مانده در اشتباه | پس از صد قسم بگذر از من گواه
بکنج خطا خاطرشان خورست | بپرس از دل خود که جان جو دست
ز غشای مهر و وفا ثابت است | گواهست دل مدعا ثابت است
بشغلت دل از جان خبردار نیست | خوش آن دل که جز یاد دلش کار نیست
چو مهرت در آید در آغوش دل | ز رحمت بیالد بر و دوش دل
دلی کو که از مهر تو مست نیست | ترا دشمنی هم اگر هست نیست

سفر تا کند طایر نامه بر | که در وی نشاید متاع خبر
بان پایه از حکم عالی در آ | که گردون شود سوده از در آ
نظر در بلندی ز نظاره اش | ز روی عدو سخت تر خاره اش
فلک روب از آن دامن سایبان | ز پروین دهد ارزن طایران
ابر ترتیب لنگر چو بنا رسید | سر خصم با خود بیالا کشید
بیالا کشد مهر را دیده بان | اگر چون خودی یابدش همزبان
تماشای سیرش مکن کوتوال | که از دست دربان خوری گوشمال
تواند برو سایه ابری فکند | که گردد ز دریای همت بلند
کند دیده و پوید اگر صد نگاه | برو راه مساحی نیمه راه
رسد چاشتگه خود به پیرامنش | کند نیمه شب دور دامنش
خورد کوتوال در سفتیین | نجاکه ره کوتوالانش
بنظاره او که احرام بست | که از هیچ کوتاه مینی برست
رهش مارپیچی که از طی آن | کند پای خود از شکم مارسان
ز کوهش کمر سنگ بان شکوه | که تعظیم خواهد ز البرز کوه
شود سایه او خور ریانشین | شود موج چین جبین زمین

اگر مهر تابش بدریا فتد | نهنگان همه رو ببالا فتند
چو روزی شود تشنه دل سالها | نشیند روان از درونش هوا
شود در دل ور اگر شعله بار | شب از دود سازد نجوم آشکار
چو تابد هوا از دخانش کند | بچرخ ار رسد جان در افکند بند
شود منفجر چرخ از غرّش تند | ز کوشش ار کشد پنبه مهر و ماه
شود رعد کر دمکش سازد او | خورد بم که زیر است آواز او
زجنباندنش پشه زور است پیل | ز ورزش خفیف است جرم ثقیل
از اژدر که کردن نشد چاره ساز | برو دیده اژدها گشت باز
چو گردون کشانش بهامون نبرد | بگردون کشی گاو گردون نبرد
نباشد اگر زور اقبال شاه | نبرد صد سال گر روزه راه
نپرید بسی طپیدن بلا | ز داروی او درد چشمان دوا
نشیند چو بر زانوی کنده کو | فتد کوه پهلوی پوسیده جو
نخواهند سوراخ در آسمان | که بالا نگیرند مجرای آن
چنین اژدهای عدوکش کجاست | شگفت اینکه خود غاره خود اژدهاست
بحرف صدا کرده در روز جنگ | دهان فراخش دل خصم تنگ

بکفران شد از دین و ایمان بری | نهالیست کفران ثمرش کافری
از آن طفلکی کرده در کام شیر | که گشت از ولی نعمت خویش سیر
از آن دولتش پیچ اصلی نداشت | که در وی نخستین اصالت گذاشت
بزرگی نباشد خواند ز تبار | بخوردی کشد عاقبت کار بار
شود خار در دیده ها خوارتر | چو با گل زند گل به جوی ببر
ز فیروزه گر رنگ خر مهره گفت | دلش را غم جوهر رنگ سفت
چو دارد خوشاب بدگوهری | بخاک ریش افکند جوهری
چو با خود نیاورده جوهر بلور | برو گر کسی بسته قیمت بزور
بحرف بهایش دهان کرده پر | ز الفاظ تعریفش افشانده در
بهر مجمعی بهر و نفع کزند | برو سوخته از جواهر سینه
گره بر گره در خز و پرنیان | بالماسیش غم در زبان
عروسی که رخسارش افتاده زشت | گرش جلوه سازند قصر بهشت
چکانند از لعل و یاقوت رنگ | که از غازه کاری شود شوخ و شنگ
تراشند از چشم آهو سواد | که بر دارد از سرمه چشمش سواد
شود وسمه با طاق ابروش جفت | تو آن نکهت از چین گیسوش رفت

چنان بود بار تعدی گران | که زیر فتاد پشت پای توان
زمان ایلچیان توسن کینه رام | که کرد از گل خاکساری [illegible]
نه تنها با حباب خواری رسید | چه خواری که اسباب زاری رسید
چنان بود شخص شهی بی رواج | که دستار پیچیت از تاج باج
دل طاق ایوان بغم بود جفت | صبا کرد متفق و جدا از سرش رفت
که در سیاکیری این و آن | ندید مقصود خود در میان
دل شعله خوار از کانون غم | چراغ دل سکه خوردی قسم
ز بس کشتگی ختر از بس دوید | شد از لاغری استخوانش پدید
نهان از تو خوانند فصلی برو | که رفعت ز منبر نیاید فرو
چنان با گهر کرد ایام پست | که یاقوت لعلش بخون کرد دست
بجوی نشسته قدرش فرو آن قدر | که در غنچه‌اش بسته چون زاکمر
چو بخت ترا پا بایوان رسید | سر تخت از آن کیوان رسید
بنازای سریر ثریا نثار | که جا یافت بر مرکز خود قرار
ندارم گمان منکر این سخن | که تا گشته پیدا زمان و زمن
باین سرفرازی بنوده کلاه | نبالیده کاه انجمن هیچ گاه

شه دین نراند بکین از درم | من و مهر خصمان مگر کافرم
مبادا پنداز وم ار نظر | که از طبع دونان شوم پست تر
بس طعن اعدا و دشمن بست | مرا خجلت غفلت من بست
ثنا بند رخ سروران کرم | پیک سهو از بندگان قدیم
ندانسته واقع شد آن ماجرا | شهنشاه دانسته ورزد خطا
خطابخش شاها رهی تابعست | قضا امر و نهی مرا تابعست
چه کرد و که کرد و به لطف چنان | که گویند تا انقراض جهان
که گردون زاو بار تنگی پست | خلافی کز قش با قبال دست
به قنوی شود تیر خاطر نشان | که می بوده شاعر باین قدر و شان
کسی کز شکوهت حکایت کند | فلک را تواند حمایت کند
کسی صاحب بخت بیدار گشت | که پا بس رضای تو اش کار گشت
نهد پی رضای تو هر کس قدم | نشد کام او یکباره عدم
چنین کر خورد دشمنت زهر چم | کند تلخ دوزخ بر اهل جحیم
چه در سایه خصمت چه در آفتاب | زنخت سیه تیر دیچ و تاب
تو خود سینه دشمنان بر دریده | مبادا شود خنجرت بد گهر

چو سازی علم تیره خشم را / بفرسنگ گرد وی کرده هوا
دمد از دم کرنای آن نفیر / که خیزد ز هوش نفیر از نفیر
شده چپ گردون هر ب خروش / دریدن نهد پای در راه گوش
خورد محور از جنبش تیز پیچ / شود چرخ از غلغل کوس گیج
دهد یاد صحنهای صحرای نیل / ز اعجاز موسی و دریای نیل
شود سرمه در دشت پا داشت در / ولی سرمه چشم خوف و خطر
ز نبرد ایلچیهای مردان مرد / رود شور روز قیامت بگرد
چو سرها ز تارک بیاز و کشند / سپرها ز چین روی در رو کشند
کشد پرده لرزه بر سر حشر / کواکب بریزند بر یکدگر
ز لبها یکوشش الامان / بهر سو غبار آسمان آسمان
چنان تیرگی رو بعالم نهد / که خور سر ز دامان چشم برهم نهد
چنان تیره گردد زمین و زمان / که خورشید ره گم کند ز آسمان
نباشد تیر دو رنگ و انا عجب / کنند از غلط راه خود روز و شب
ز بس زرد و گرد و رخ مرد کار / شود نعل اسپش گراینده دار
چو گردد ز بد بین نگاه آشنا / شود دیده ما مهره کهربا

زجنگی

ز جنگی سواران دران رهگذر / سپر با تن همراهش بی سپر
ز بس مغفر و سر زمین سنگلاخ / بر نهاد در اغوش زخم فراخ
شکسته رخوران بار پای حیات / بدست تزلزل عنان ثبات
در آنند گردان بگردن سپر / سر از چپ گرداب بحر خطر
ز بس آفت تیر و زخم سنان / نیارد که از خویش جنبد زبان
برارد چو خون موج بحر نبرد / چو ماهی دران ساعد و ساق مرد
فتاده ز بس لرزه بر پا بدان / دهن وا کنند زخمهای کهن
زره بر گشاید ز دلها گره / برهنا شود در زرها زره
چنان شد پر از خود و مغفر جنگ / که سرها شود مجمر زم خنگ
ز بس در زمان گرم جوشد خروش / شود آهن و سیماب گوش
تا به تف تشنگی طاس تن / تبرکه سفال آبان در دهن
ز اخگر دل غصه در تاب تر / ز مرجان لب تشنه ای آبتر
سمند ار چو پروانه ای پر فشند / چو بر شعله شمع خنجر فتند
کند شمع تیر آن سران ترک ترک / که در شیشه ریزه کشد پای مرگ
گهی باد ار برفی تیر دست / شود تا بکش اشتر انهای دست

بجا تشی تراوان رستم توان / به پیکار در گرم خونی چنان
که نوک سناشان تن و آسمان / کشند داغ بر جبهه آفتاب
کشند از کمان پیلک اندر کمان / به وزنه بر کید گر جسم و جان
کشند آن خنیم افکن خیل کرد / که سام زمان شمارند کرد
شود شعله در آتش و میان / بگیرد فلک را به تیر و کمان
جگر خستگان ناله را جان دهند / لب از خیل افغان با فغان دهند
ز نوک سنان یلان عرب / شود لاله گون چرخ نیلی سلب
یلان خراسان گوان عراق / بفیروزی لشکر اتفاق
ز اقسام رزم آوری بهره مند / ده شمشیر و خنجر ده گرز و کمند
ز آفت شود حال عالم تباه / سلامت بذات تو آرد پناه
باقبال خیره باد بارشه / شود طرح بخت قضا و قدر
برای تو نصرت معین شود / که رایات نامت مبرهن شود
باین حال جنبد لب گفتگو / که چون قسر عه بر خاک غلطد عدو
ز کوس عدوی عداوت شعار / و ده غلغل الفرار الفرار
بر سر علم در صف اهل کین / بنفرشان سر نهند بر زمین

چنین فیل در عرصه کارزار / خدیو است شطرنجی روزگار
نماید زمین لقمه در روش / که پیچیده خرطوم او در زمش
بیاد آورد از غرض محال / جدو زهم شهر بند خیال
بهیکل جبار از خود گروه / باواز در تعمیر سقفه در
ز کوشت بر چرخ دامن کشان / که از گرد راهش نگرده گران
چو کوی زمین پهلوی او کری / از او متعر در استخوان پری
فلک زیر دست ز بر دستیش / سبق گیر هشیاری از مستیش
روان تر ز حکم قدر قد زمان / جوان تر ز بخت کهن دودمان
ز شور خروشش در بحر اندیشه شور / بتعریف او طبعها فیل زور
تماشای او سرمه بخش نظر / شب پیکرش ارد ندان سحر
مرصع سری از سر شیح و تاج / فروزان ز برج شرف آفتاب
کیاه شعاعی بچارم فلک / درو کرده داس زرین کک
ز نکش قمر در کمر پیشتر / که تشپیش آمد کمر پیشتر
جلاجل چو فرمایدش شهریار / کشند آسمان اختر از اضطرار
شود اطلس چرخ زینده تر / برای جلش گر شود آستر

پی لشکر شاه پشت و پناه | برای عقیمان بلای سیاه
فکنده چو شیران نخیر و چنگ | بکوپال از کوه چرم پلنگ
شود کوه چون کف ز کوپال او | زند سیلی از باد دنبال او
چو عباسیان اطلس مشک فام | فرو داده از آستین زمام
نگاهش که پرورده دولتست | ز خوردی بزرگیش در حد تست
برای غنودن که جای خویش | ز خرطوم قندیل آورده پیش
و ناتش ز خرطومش اندر خطا | گرفته در غار را اژدها
سرش گنبد عالم عقل و هوش | چه درهای یکلخت دارد دو گوش
گه خواب بهر سرش بکرپف | کمی گوش بستر دگر که لحاف
ازو کوه کاهیده و برتری | عیان تیغه پشتش از لاغری
شدی پل گر دوشش ناب | دو دندان اگر بودش از آفتاب
پی راتبش بر سحر آسمان | کند دانه غربال از اختران
ششنشه مه و او سپهر کبود | غزار و چمن شعله پستی زدود
نگاهش شنا کشتی بحر و بر | تماشای ازو دیدنش خشم تر
علم گشته چون بر فرازش سنان | نشان داده از کشتی و بادبان

به پیکار از آن مشتری نام جوت | که از تیغ دندان مه نو دان او
به نیک اختری غیرت مشتری | که گردیده شاهنشهش مشتری
کند پای خود پله نردبان | زحل را ردیف افکند پیلبان
ورا زانست پهنای پهنای او | قیاسی ز بالای بالای او
ز عقد ثریا به مغ گزند | فلک بر بلندیش سوزد سپند
به تشبیه او میشدی معتبر | فلک بودی از زین شکمدارتر
مکان طول از صرف پهنا کند | خود از آب خوردن شکم وا کند
بدریا اگر آب گردد فزون | که چیزی ز عکسش نماید برون
کشد عکس خود گر بدریا بدر | فتد آب صد زینه ته پیشتر
نگرش صد وی شه قادران | چنین بر دل عالمی شد گران
ز زوری که جا زاید از دل زمین | شب از سایه اش در جهان همچنین
اگر سایه او گرانی کند | زمین ناله ناتوانی کند
سبک پی نپوید اگر گاه گاه | فرو رفته راه از گرانی براه
هوا و زمین رشته از هم فرو | اگر مانده در زیر پهلوی او
نهد پهلو ار سوی مشرق بخواب | ز مغرب برآید ز پهنا ز آب

بهر سو که زنجیر کش رو برید | ز جرها مجره توان بر کشید
بیکشت اگر میخ کن روز کین | تفش نشید اشت کاو زمین
نهد پای چون در فضای خرام | کند جلوه طاوس زخود خرام
بدنبالش از موج نقشی نشست | که طاوس آتش بر پشت
و پرانه که بر لب آبگیر | ز خرطوم راند قلم بر حریر
فشاند چو بر تارک خویش آب | بجوشد ز فواره ورنای آب
بعکس است چون کار هندوستان | برد آب بر بام از ناودان
ز آبست و ز آتش ورا اجتناب | از آن خورده دایم بجا شوره آب
زند آتش پر خرد را عصا | نیازد بجز راطی خود قضا
بتیشش ورا اجتناب اشتلم | هوا را کند ذره کاری ز دم
چو دارد مستی سر هوش او | دهد تاری از رگ بدر گوش او
همیشه ز مستی دماغش بر است | ملی خبر دانی خمش در سر است
بگردن بود چون عدد و همنش | سطبر است ازو اینچنین گردنش
ز رشکست بر مصریان غم سیل | روانست از دور رکن رود نیل
دهد خاک ایران و توران بباد | وز آنجا کرش آید از هند یاد

بنجوث ز خرطوم خود شد علم | بعالم دماغ ابتدا بود هم
ز رنگش شده مستی او فزون | کشیده می و کرده ساغر نگون
کند در تنش نشار آب نبات | بلی در سیاهیست آب حیات
چمن از گجک در کف پیلبان | کلید در قلعه آسمان
محیطست بر عرصه روم و زنگ | نگاه فراخش ز چشمان تنگ
نگاهش آن روشنی او برد | که شب در تن زنگیان برگ شمرد
بجنبد اگر گاه برگی ز جا | بگوشش فرو رفته کوه از صدا
ز اکاهیش کاه مستی و شور | نگردیده از راحتش آزرده مور
بزوری که گر ثقل جرم زمین | توان کرد بارش بکوه متین
سبکبار پوید براه اینچنان | که در زیر بارش نگاه آسمان
بهوشی که گر بر فرازش سر آ | دهد کاه برگی بخاطر فرا
فرو دوز و داکاهیش در زمان | برو دوش خود ورته بار آن
ز چشمش بوقتی که در خشک تر | عناصر گریزند در یکدگر
خوشه خواهد از رخشش فرو | شود آب و خاک آتش و باد او
باین قوت و زور و تاب و توان | گرش شهریاری گذارد نشان

کشیده است بر غنچه خنجر ز گوش | ز کوچک سری سر بزرگی فروش
کواکب ز رزمش مرین آزرو | که روز زند خود را بمیخی برو
توان کرد ازین یورشش او قیاس | که خورشید کرده ز ترکش لباس
ز سر تا قدم غرق زر و گهر | ز رشکش هوس کرده قیصر کمر
کمال مه از نعل او باشد کمال | که پهلو زند بارکابش هلال
طلا خویشتن را چو اهن بکام | همین خواهد ادم که خاید لگام
زند رایض مهر هر بامداد | گره بر دمش از برای گشاد
جنیبت کشی میکند تا زمان | ازو خوشتن شان ترنماده نشان
ز کحل جلا دیده او گرفت | که بر چشم آهو صد آهو گرفت
فرو شد گر از جوی سینه تا گ | پی سینه خود خرد شاهباز
رود ور چه از از تن او مینه | چو سیلاب در جوی پست و بلند
بسوز از نعلش چنان چنگ | که شد اره در بحر پشت نهنگ
چو نظاره کیار دش در نظر | شود جره باز نظر تیز پر
بمیدان نظاره گرم خورد | نگه را اسرا بای بر هم خورد
پی قطره اش تنگ دشت اجل | چنان درد و دیدن کشاید بغل

بر افتن چو باد افکند در دماغ | رود از پیش برق گرم سراغ
کند بر دل عاشقان گر عبور | بر آید از آرزوهای دور
تکاپش اگر کی کر دار و پا | وجد خاطر خویشتن را بباد
گر از عرب سازی فضا ابرق | کند طی یک جستن آن تند برق
چو کاهی تنک زرم میسارش | بمیدان جاه تو می تازش
که پویه چون در عرق تر شود | چو تیغت سراپای جوهر شود

که دارد چنین تیغ مغفر شکاف | که خفتان قشا است روز مصاف
بکو سر چو تیغ دم و افغان | بر صیقل چو لوح دل عارفان
ازو شعله در خرمن اهل کین | در و آب در خندق حصن دین
جانسوز چون شعله آتشین | بخونریزی استاد تیغ در این
چو ابری که راند ز شریان شم | چو خطی که نقطه کرد جگر
ز بازوی شاهنشه رزم ساز | نهد بر خصمان ز تابش دراز
سر خصم از آن برق پیکر جدا | زند چرخ ز بحر خون چون حباب
بجنبد بی قتل خصم از نیام | در انکار کی کرده کارش تمام

سوار ترس ترسان بود در خمش ❊ که تو سد فتنه ناگهان بر دلش
کشد خصم بیهوده جوشن ببر ❊ که زخمش ندارد سپر چون جگر
ازو بوده آب و گل دشمنان ❊ که زخمیست ایم دل دشمنان
گر این تیغ سد داشت افراسیاب ❊ فکندی سپر پیش او آفتاب
بدریا فرستد گر از عکس فوج ❊ همه ماهیان زاکشد تیغ موج
بخواب مخالف در آید اگر ❊ شود بسترش غرق خون جگر
ز آبش گر بوستان نم کشید ❊ که گلبن سر غنچه در خون برید
رقم نامه‌ای آمد برون از قلم ❊ شود گر تحریر وصفش علم
ز تیزیش عشاق در رشته‌اند ❊ ز رشک سخن مهر بر کشته‌ام
بسویش کسی چشم از تیز تیز ❊ نگاهش قند پیش پا ریز ریز
چو ایچ گوهری تیغ بیاختند ❊ پی آبش الماس که اختند
چو در قیمتش لب بگفتن دهند ❊ طلا را ز فولادش آهن نهند
زمانه بکانون فتح و ظفر ❊ ندارد ازین شعله سوزنده‌تر
در اکسیر صحبت سیماب خشک ❊ بخون تر شود دست ازین آب خشک
گر از استخوان تر دارد مکان ❊ مکان دارد این مغز در استخوان

بسیفش

ز خاکش همی چنان تازه روی ❊ که رو دارد آب حیات از وی
گل آب و خاکش از آن جوهر است ❊ که گر مهره سازند ازو گوهر است
زهی خاک پاک سعادت قرین ❊ که گردد بر آن زلع کرده نمای
غبارش که بر سرمه پیرد جلا ❊ مقدم نشسته است بر توتیا
ز گردش صبا گشته نکهت پذیر ❊ تو گوئی نفس داده سر در عبیر
در انس بر روی دلها گشود ❊ گر خاک انسان ازین خاک بود
در دو سینها فارغ از کلفت ❊ که آبش ز سرچشمه الفت است
شود نوک شعب ازین آب تر ❊ ز خجلت شود آب آب گهر
سر اختر که عکسش در او کرده جا ❊ چکانیده بر صبح صفوت صفا
صفا بر زبان دارد این لاف ازو ❊ که چون زهد زاهد شود صاف ازو
چو ناصح ازو نکهت آرا شود ❊ سخنهای تلخش گوارا شود
بشیرینی گر نمش شوره زار ❊ شکر آرد از تخم حنظل بیار
شکر کنمش در عذوبت شور ❊ بخشاید از اعرابی و آب شور
برآئی گر ز خضر جان پرور است ❊ بوزنت کمتر اگر کمتر است
بطبع مقیمان جهان سازگار ❊ که با خاطر عاشقان دارد بار

جمع در جواب سلام کرم | در ابرو بابا بیاورد خم
توانگر طلب در لب سایلان | ز زر چو کواکب شب سایلان
گدایان عزیزان شهر و دیار | زر کهنه در دست نو کیسه خوار
قوی پایه ارکان ایوان شرع | سر عرف بر خط فرمان شرع
ز مسند نشینان دار القضا | ادای ثمرین مصون از قضا
سر شرع پیدا گر آفتاب | کبود ش کنه ذره اجتناب
ز سنت ایچنان مفتیان بر حذر | که خواهند کرد و لقبشان دگر
گذشته می از نشاء اشتلم | فرو برده سر در گریبان خم
مغنی بو همی در از کرد ها | که نی نغمه پیچیده در پرده ها
شب عید در کار و خلد و عید | مه و مشته بر زیور روز عید
ده ار گر کسی داغمی خاک مال | بر وی کشند اسینی هلال
چنان خلق آسوده از عدل شاه | که مجمر زند آه و قوال راه
ندارد غم از اهل این شهر بهر | طلسمی است بر دفع غمهای دهر
گر انیست دل را در انجا نشست | غریبت در ملک خود سر که هست
در و هر مسافر مجاور شدست | از و باطن خلد ظاهر شدست

بروی صبا گر به بندند در | نیارد ز دیوار بر گرد سر
بهر خانه عیدی بر آسوده است | بدو سرا همه عید می بوده است
عمارات عالی بدامان کوه | بر آورده سر از گریبان کوه
بحکم خود از لشکر و لشکرش | گر آوازه شد فتح در کشورش
طلب پا کشیده است از هر دری | نبود ش ها پیش ازین لشکری
ز هر لشکری لجه روزگار | ز هر گوشه پر کرده کشتی نزار
ز جرم قمر و رگی و پری | فلک را بکف خط ز تب خوری
ورش چون در توبه پیوسته باز | در و پای کوتاه دستان دراز
دل خلق فارغ ز فکر معاش | برای کسان رزق خود در تلاش
همه پیشها همه مطبخش | همه کلها طعمه مسلخش
اگر پرسی از آسمان نقد او | اگر کوهی از جرم و کان نقد او
گشاد کف مکرمت صرف خوان | مسلمان و کافر بر و میهمان
مگو از چه بر نیک و بد شد سبیل | بخوان قصه کعبه و خوان خلیل
مجاز است این توده بر آسمان | شود منتقم ترد اهل زمان
ریا کو مکن رخش بیگانه زن | گردار دار دار و جز حسن حسین

بقعرش که از بد نهای تر | بدنهای تر نه سمنهای تر
زخوی کرده رویان باب آب | وریع دیده و داده از دور آب
عراقی هندی هیم و دستان | چو نسرین و ریحان یک بوستان
سفید و سیه دیده تا چشم تو | چنین چشم عود و صندل که دو
زلطف هوایش تمراج بهار | ز مو سنبلستان و رو لاله زار
زپاکی فزون نیست چون آن زو | چه پاکان که آیند بیرون از او
در ابش فروغی فروچیده ام | که گرمی و سردی و چیده ام
چنان صاف کز بهر افشای آن | که از بند در سینه رازهای آن
زاب خضر طاقی طاق نیست | در و ماهی از ساعد و ساق نیست
ازو تا نشوید سخن در دهن | ز آلودگی برنتابد سخن
شد از حرف ابش مازی زبان | بتوصیف مسجد روان شد روان

در صفت مسجد

خوشا مسجدی کز سجود ام | دگر گشته رشک زمین حرم
نمازی که انجا توان کرد ادا | توان کرد در کعبه عمدا قضا
ملایک در و هر طرف صف بصف | کنند جمعگی شنبه اش از شرف

زبنای عالی سنر من چیان | زمین گرد گردیده بر آسمان
ز رفعت زمین گنبد خضراش | زمین است و قبه افسراش
ز فرش سخن شد فلک دستگاه | عمارت کنم وصف در کارگاه

در صفت عمارت

زهی قصر و منظر که از قدر و شان | زمینی کند پیش او آسمان
برونق قصر خورنق فزون | ستونها سنگینش بیستون
ز خارا فروشان فرهادزاد | از آن قصر شیرین و آفاق شور
نهد بر زمین خشت وصف بنان | متانت شود الت داستان
زمین آسمان منظر از منظرش | درفتح در ملک باز از درش
بجام فروزی در آفاق طاق | خور از پرتو شمسه اش چشم طاق
مه جام بر مهر پرتو فکن | لب بام با آسمان در سخن
بعرشی زمین دانی منفام | ز کرسیش دعوی بکرسی نشاند
برایوان گنبد چون سلام آفتاب | کند ابروی طاق حاضر جواب
هنر را نهاده بطاق بلند | تفرش طراز رواق بلند
ز بستان تصویر و سقف صدا | گل و لاله و رحیاغ و بهار

بچنگ زنی نرگس پر خمار
شکی کرده از نرگس مست یار

ز سر سو برآورده مرغان خروش
ز جام گل آتشین مست جوش

پسندیده کو سوسن نکته دان
ز مدح شهش هست بر زبان

ز موی بنفشه بسر بر قدم
ببار گل عنبرش بر قدم

ز خورشید خضری دل شب سحر
نظرها خوش از دیده خرمی نظر

شقایق چو خوبان گلگونه روی
فزوده است در رنگ و تقسیم بوی

ز هر گلبنی چتر طاوسی
ز هر غنچه تاج کاووسی

ز شوق تماشای گلهای تر
بنظاره سر دم نظر تشنه تر

زلالش که ریزد صفا بر روان
ز عکس گل و لاله رنگین چنان

که هر جا فرو داده نم بر چمن
زمین تیغ تیغ گشته و جای چمن

ز ولهای عکسین چنان رنگ شوی
که زنگار گون گشته لبهای جوی

از و این درخشندگی روشنست
که کرم شب در روز سر کوکبست

بآن روشنی کو بیش کرد کور
کند مردمک پیش چشم مور

اگر لال گردد از و تر زبان
کند معنی خوش گواری بیان

نیارد کشیدن بخنده طناب
از و عکس خور در روان آفتاب

ز بس چنگیهای رباب و رود
دم شستی ز و رخسار زرد

بان طبله زعفران در چمن
دریده از خنده گلها دهن

ز عطرش گره کرده در ناف بوی
ز سیب ذقن در صفا برده گوی

معطر چو جیب سمن غبغبان
از و لب چشی کام شیرین لبان

ز لذت کشیدن بکام از و
بنکهت خوش در شامست از و

برای نمکدان چو خوان می نهند
تنازرا و هان بر دهان می نهند

بنکهت چنین و بلذت چنان
که این مشک آغشته در زعفران

ز بس کرده در وصف خود گفتگوی
زبانش چو تخمش برآورده موی

باحباب از سبزه بخمی چنانم
که در کام شان چاشنی ریزه ام

مزه وار امیران رنگینش
شکر چاشنی گیر شیرینیش

رود گر بخسرو از لذت بکام
ازین تنگ شکر توانکرد وام

چنینش نازد شکر بجام کرد
که گفت انکه آب مجسم کرد

برنگ طلایی که پرویز داشت
که این داستان شکر خسرو داشت

ز بس داد و این داستان ساز و برگ
حکایت از و گشته بر شاخ و برگ

بشوخی سخن دامنی بر زده است
گل سیر بازار بر سر زده است

تغافل چو نازو نیاز از خویش / نماید بلکه گوشه کاز خویش
اگر جیبشان نرم نکهت نهند / شمیم سخن تن بخدمت دهد
سر قفل را داغ و یوا گیست / بلی حس بازاریان خاکی است
زعابد فریبان هند و پرس / زاعجاز چیشان جادو پرس
بکنج تفکر برد دوش او / در آغوش خم و کنج و پهلوی او
خشهاست در چین سرمویشان / خراسانیان جمله هندوی شان
رسیده بغزالان سیاه فن / صنم لیک در دوستی برهمن
دل اهل دین کعبه محترم / وز ایشان همه کعبه‌ها پرصنم
لب باده پیمای جام آشنا / تبسم شناس سلام آشنا
همه غیرت گلشن از چهرشان / ولی نیست یک رشته مهرشان
غم نامسلمانی و هجر نیست / تیغ سبحه زنار پی اجر نیست
شده با مسلمانی ره داوری / کند غمزه شوخ خود از کافری
بخصمی دین کفر کاری ساخته / نفس رایت دوستی بر فراخته
فتادند در کفر صبر و شکیب / خدا را ز کرهای زنار زیب
دل ایشان زهد کیشان نماند / چه دینها که در رهن ایشان بماند

بروی هم افتاده کالا دو / میان گیری کرده سوداد رو
بصد زیب و زینت عروس هنر / ز دکان صنعت گران جلوه گر
کمانگر خم ابروی دلبران / نشانیده در خانه‌های کمان
خدنگ آنچنان تیرگر کرد ساز / که سوفار در زه دهان کرده باز
ز شمشیرگر کرده بر انجام / در آنکار که کار خصمان تمام
ز صیقل گران عکس آیینها / دم صبح دم چیده در سینه‌ها
ز صباغ گر باغ گیرد خراج / هون تصرف کنان در فراج
ز بزاز گل کرده گلزار سود / از او گرم گردیده بازار سود
فرو چیده گل از پرند ختن / سمن کرده تن از قماشش فتن
ز هر رنگ بر روی هم رنگ رنگ / گشاده خز و پرنیان تنگ تنگ
ز عطاریان نافه بسته شمال / که در چین خورد پیچ و تاب غزال
خوخواهند مجمر بود آوزم / ز هر خانه صد شیشه عود و زم
برای نشستن بغار و کباب / همه پسند لیلهای صندل قطا
زبس خاک ره عنبرآگین شده است / عبیر گریبان نسرین شده است
ز زر مهن دکانچه زرگری / مرصع بکه دیده مشتری

ازو گر چنین گفتگو میرود / بزر نام خاقان فرو میرود
شب عید را این هوس نی چسپ / که او نیز دستش از کلوی سحر
در اقطار عالم روان انچنان / که در مدحت شاه طبع روان
ظهوری که خود را اطلاعی شمرد / درین گفتگو دعویش غوطه خورد
چه بینت چشم طمع الحذر / گزین زر کنم گردنش تی کمر
ازین سکه دارد زر خود نشان / که گردند در شرق و غرب شنعان
بکسب طرب در ره جستجوی / حبابی بزر گرچه دارند روی
ولی خویش را زر ازین غصه کشت / که نام شهنشه بر کرد و پشت
دو رویست لیکن بیا زار و کوی / زنند طعنه بر وعدهای دو روی
ز بسیارش شکوه فاقه کم / ز سنگینش طاقت نا ذخم
بران وزن رغبت در کار او / که مبلغ کشد بار مقدار او
زر دیگر از اسبک گرده است / طمع پشت چشمی تنک کرده است
فرن قهر کوناوک چار پر / که دارد خلای ازین زر سپر
بود یا د حسرت کشد خوشه چین / ازین رهگذر من کل آتشین
ز صرافی خود زبان در سپاس / که آخر شد از زیرکی زر شناس

گر نسخه داوی برات مرض / نویسند برهان اهل غرض
کند و سر اگر خاک رهشان طلا / نهد در دو سر از سر خلق پا
بر طبع پوست در ارند لغز / تبه هی کنند استخوان ارشک مغز
از ایشان عجب نیست بیمار دل / ندارد دوا گرچه بیمار دل
اگر سعی در دفع سودا کنند / چه دانی که فارغ ز صفرا کنند
شد غذی اگر از کرم چاره ساز / نسیبو در نشرن تب حرص و آز
اگر گرد رهشان شود پیشکرد / تب از پیکر شیر ریزد چو گرد
ز اهل نجوم انچنان آسمان / علو شرف کرده سر سو قران
دقیقه شناسان کرد و جاب / سطرلابشان عنکبوت لعاب
بفکر طویل و خیال عریض / برارند اختر ز چاه حضیض
ز تقویمشان دور ساعات بد / چو از ذره قرب طاعات رد
قضا و قدر راند ز ایاشان / سطابق نویسان احکامشان
عطارد که از جنبش بود و بیم / شد از جدول زیچشان مستقیم
شو ندار رسد بند نیک اختری / زحل در سعادت شود مشتری
خط خوش نویسان چو روی نگار / در آرایش صفحه روز کار

[illegible]

سر جملهٔ عرفان طراز قیست | که از شور او قطره در قلزم است
ملک نام و ملک سخن ملک او | سکون دل از جنبش کلک او
دلش کعبهٔ راز را هودجی | ز طبعش کلالات را هودجی
فلک سخرهٔ اوج اندازِ او | ملک غرقهٔ موج پروازِ او
مصفا دلش از غبار نفاق | چه نسبت بلی بحر را با غبار
چنان محو در خاطرش یاد دوست | که آب و گلش رفته بر باد دوست
چنان پوست بر پوست بگداخته | که در مغز مغز و کر پاشت
دلش آنچنان روشن از نور راز | که گر گشته دل دیده کرده باز
چنان برده ز آیینهٔ دیده زنگ | که هم زنگ بودیده هم بوی زنگ
پر از سود و سودای جیب سفر | سحرها ز شبگیر او پی سپر
ز فطرت شمار و هنر جیب خود | برون کرده خود دست از جیب خود
صبوحی تمام دل شب زند | ته جرعکی خم لب لب زند
ز تعمیر کاخ فنا دم زدست | گل طینت خویش بر هم زدست
نگاهش تف شعله از تاب اشک | نمکسود پکش شور آب اشک
ز لب خنده نهاده بر روی هم | رسانیده دور گریبان به نم

[illegible]

[illegible]

کم افتد چنین نکته پرداز کم | که مانند او لفظ و معنی بهم
ز مغز دل و جان سخن پرورش | به میزان ارباب دل پرورش
بلی حرف از انجا که بالا رود | چو آید فرو تا بانجا رود
ندارد بر آیینه زنگ کدورت | درون کرده از نور انصاف صاف
به تحسین چو سرمایه راند نفس | ندارد نگه جز تعریف کس
سخن بود و بیمار و بیمار بخت | وصیت کنان فارغ از سخت بخت
ببالین او پاس پاسین خوش خوانم | خدا از برایش مسیحا رساند
خرد با همه حشمت و شان خوش | ز دیوان او داشت دیوان خوش
فروغ سخن طالع از مطلعش | دلیل خرد قاطع از مقطعش
در افسانه فردوسی مثنوی | قصاید ظهیر و غزل خسروی
رباعی مربع نشین آنچنان | که بالیده زو چار رکن جهان
به هر قطعه صد قطعه در خوشاب | نشانیده بر افسر آفتاب
بیان پایه نثر ثریا نثار | که گردون بر او نثره کرده نثار
که چون او تواند سخن برد پیش | ظهوری نگوید ز مردان خویش
بر صفحهٔ سخن کستر انده است | مرا شعله اشک خود خوانده است

[illegible]

نهی در بغل حب شعر و اشعار من
سر و سینه صندوق اسرار من

بفکر بلند آن مهین جادویم
که در عرش و در پی زانویم

درین نسخه خود سعیم انجمی شمام
که از لفظ معنی کرسی شنام

فصاحت ز شادابی کلک من
گل تازگی زد بفرق سخن

ز کلکم بحسرت رخ شهد یار
ورق گشته از نقطه خورشید زار

ز رشک پیکار ارباب کین
بر وسط سطر پر از خون ببین

ز رشکش بر نگینی گفتگوی
شقایق توان چید از رنگ و بوی

نویسم برات کیا برارم
چو از وشه غلطش آرم رقم

بوصفم چنان شهره در حرمت
که ده ده کرانعام کریم گمت

زبان طمع گر ندارد زبان
فکنده از چه حرف صله در میان

بیا ساقی ای آرزو دست تو
فقیر و غنی چشم بر دست تو

بابی برآتا سیاهی کنم
ثنای نشینی تا که ای کنم

ز دریا دلان سایلان طرف خویش
نبندند جز در خور ظرف خویش

نیاید خور از نور بخشی به تنگ
ز بخت کمن روزن خانه تنگ

زبان

ز ازان سکم کو چه حشمت
که در دروازه کشور دولت

گرفتم از و ساحل اعتبار
که کشتی است در لجه روزگار

ز سیمین تنی طفل فکرم بناز
کند پای در مهد زرین دراز

فدای تو هر لحظه صد جان پاک
که برداری افتاده کار از خاک

ز نقدان گره در گشاد نشت
که جنس طرب در فراوانست

سمند صبا مانده اندر شگفت
ز آن طرفه توسن که خواهم گرفت

که دیده است شاعر این برگ و ساز
ز بس کرده جودت مرا بی نیاز

بکردم ز زر راتب خود فتن
سخن میکنم اصطلاح دکن

ترا گر ز ناقه باید شمرد
مرا ناقه سیبا یاد آورد و برد

ز تحصیل باقیست مقصود من
بتقریب مذکور شد این سخن

ز لب حرف خواهش بدون کرده ام
طمع را بهمت زبون کرده ام

لبم کرده پشت ار چه بر هر طلب
چو رو داده ورد کنم در طلب

ندارد دلمن گرچه کار احتیاج
بلطف تو دارم سر احتیاج

اثر از برای دعا نطلبم
ولی چون تو خواهی چرا نطلبم

بباید ز حساد تا کاستن
نمی ورزم اهمال در خواستن

نبینند اهل طلب در تعب | اگر با وکیسه زند طرطلب
ازان توسن خواهشم گرد گرد | که بد گو نگوید گدا ای نکرد
شود فوت هم سنت شاعری | کم خویش اگر ز خواهش بری
بنای طلب کرده ام پای بست | که دانی در این کار دستیم هست
بنخل طلب کم دهم برگ و شاخ | ولی چون گشایم دامان فراخ
دهم در یکی مصرع تنگ جا | زر و خلعت و اسپ و باغ و سرا
با این گفتگو چون نقش شد علم | به تمثیل شد این حکایت رقم

یکی خارکش پیر غیرت جوان | که بود از سخن خاطرش گلستان
چو سر رو زر و روزی سراپا پلاس | میان بسته از وجه کسب معاش
بشهر اندر آورد بر روی زرد | ز کوه و بیابان بپایان کرد
بنرمی ته پا ز خار درشت | بخاک آشنا سینه از خارپشت
تنی خشک چون نخل زنار تب | سراپای تر در عرق غیر لب
بر خاک افتاده پای توان | حمیت برو سر زمان سی زبان
ز سر گرده سر راه بازار و کوی | بصد چشم چشمش خریدار جوی

چو زد خارکش این سخنها شگفت | گل بذله گویش بهم بشکفت
که دل را ز خواهش چنین گرد | که در جیب خلعت کم نشت زر
گشتم زیر ران مرکب تازه داغ | ز منبر برم کله ران سوی باغ
سخا پیشه از دور روی هم | فرو ریخت از لب بلا و نعم
ببخشش همه منت از این عطا | زیاد است از رنج اشتر زا بها
چو شد کیمیای سخن جلوه گر | بیک لحظه گردید کارش چو زر
بجز را چون سخن پیش برد | تمنای او سیلی او کوتر د
ولیکن شنیدم که آن خارکش | ز آزادو طبعی نشد بارکش
ز روی عطایا زر و زی نیاز | در معذرت بر جوان کرد باز
بتحسین با ثار تحسین نمود | که ای از کفت حاتمیها چو دود
کرم کشته وست تر او سیاه | بپا مردی خلعت آمد بهار
ز من رو اینها فضولی مبین | اگر وجه میبایدت وجه این
که دارم ولی نعمتی فخر نام | بسان غنا در فن خود تمام
غلط گشتم او راست عار از غنا | برین نص الفقر فخری گواه
زهی شال پوشی که چون در لباس | سخن کرد اطلس بر او پلاس

درو دو غربت برویم گشاد — به بیگانگی آشنایم داد
نینداخت در محنت راحتم — نکه داشت از خواری عزتم
ز دریوزه منع و بیم کرد — توانگر به عجز و فقیرم کرد
باندیشه گیرودارم نداد — پی پاس از طمع بارم نداد
برایم چیان پشته خارست — گران قیمت خرمن گل شکست
بنازم به گلزار صحرای خاک — چه خارست در دیده باغ و بهار
سرشک خوان گرم شنک جاست — اگر سیر چشمی نباشد بلاست
بنرمی روم گر بفرض محال — ننالد زمن صدر صف نعال
دم سرخ رویی ز نداب رو — که گرد رخ زرد رفتم به در
زدم سکه بر رخ زرد دیگر — چنین زرد و زرین نشد بهر زر
بسختی کشی گر ز رنج و عنا — پر از آبله کرده ام دست و پا
ز رشک کف اشک ریزد لال — ثریا خورد در رهم گوشمال
با این سخت جانی گر از خاره سنگ — زنم دوش در کوچه نام و ننگ
بلند ار شود چوب دربان شاه — شبم گرده از سایه آن سیاه
بدین کورچشمی که می بینیم — گر انو زند در زمین بینیم

بیا ساقی ای گلبن رنگ و بوی — گرو رست از نو رنگینی گفتگوی
از آن می که ریزد سمن بر سمن — کرم کن که گویم سخن بر سخن

سخن چیست سرجوش انفاس خم — گره هوشیاران کشند اشتلم
چو او نیست مستانه در گفتگوی — ز خمخانه او ست این های و هوی
زبان این چنین تازه رو زوست — دهان خموشی پر از کف سکوت
سخن عشق را جان تن میکند — همه دلبری ها سخن میکند
سخن کرد روز ازل هرچه کرد — از او در انفاس عیسی بکرد
مسیح خرد گر شود ناتوان — طبیب سخن گیردش نبض جان
سهیل سخن تافت بر روم و زنگ — ادیم زبان یافت آن آب و رنگ
معانی ز الفاظ در چاه بود — زبان زد عاچشم بر راه بود
ز فریاد رس جست فریادرس — سخن برکشیدش تبار نفس
شد آن گرز سواد سخن بهره ور — چه اصولش گفت درس سحر
سخن هست معنی فشاننده زبان — حد تیغی گزو تیز گردد فسان
درین نغمه کاهد بکار نفس — زبان گشته مضراب تار نفس

ز نوکش همه نوخورد و گوشمال | نقاطش بخوبان دهد تخم خال
بسر منزل جان همیزد قدم | بتعلیم او دال گشت خم
بنامیزد از شوکت و جاه او | نفسهاست جاروب درگاه او
خطش ایمن از آفت شست و شوی | همه سینها تخته مشق اوست
چو پیران کند دعوی زیرکی | بگهواره کام در کودکی
از آن یادگیر و ز جان و زبان | ثناها کند خطاسرا زبی شان
که برداشت برقع ز رخ راز را | که انگشت بر لب زد آواز را
سواد است دل در سویدا ازو | نهان گنج و عالم هویدا ازو
ازو سنبل چو پار رقم | وزو مهره شاهمار قلم
بصد رنگ و نیرنگ زیبائی او | همه طوطیا صرف بینائی او
همه نسخها حرف این داستان | درین چارسو نه فلک یکدکان
مهش کهربا و سهیلش عقیق | بساط جواهر که چید از حقیق
بنابی افسر و ما قدم | زیک گل بنا کرده دیر و حرم
چنان در عرب زد ره داوری | که اورد ایمان او کافری
چو راند ز اعلاء او نا سخن | نقاره ز چرخ عیسی رساند سخن

بصباغیش گشت عیسی درود | برنگ خم سرخ و زرد و کبود
چو زخم سنانش بدل جای کرد | بمرهمش توان مرهم اندای کرد
برای خود ار در عبرت زند | اگر پیش او لاف غیرت زند
ز توضیحش آن روشنی برد خط | که اندیشه را کرده بروی نقط
بابهامش آن تیرگی برده راه | که انگشت بر چشم خود زد نگاه
بدقت چو سازد سر انگشت بند | تواند ز سر مو صد پوست کند
کشد چون ز روی سوالی نقاب | شود خود شفائی و گوید جواب
نه تنها زبان در بیانست ازو | چه چشم و چه ابرو زبانست ازو
به بیگانه خویان زبان کرده است | چه ذوقیست لیک آن زمان کاشناست
شود شکر و شیر در هر مزاج | تصرف چه ماند جز او در مزاج
تبا زان شنیده نیز زبان | بجاشنی زند حرف لطف نهان
بارایش خود کشد پرده مشق | کند خون دل تقرار ان خوش
ز سودای او عقل دیوانه است | ازو خانه دل پری خانه است
خرد زو بدیوانگی شد سمر | نهادند از ان نقطه داغش بسر
نه این بو سخنت این گز ادا | نسازد بخون دست تیغ جفا

درین عرصه از سالکان برده گوی | که از سر قدم کرده در جستجوی
بکرده کسی از عبید و خدم | چو او جفت در راه خدمت قدم
کس از سینه چاکان او بید دریغ | ز رغبت نیاورده سر زیر تیغ
نشیننده چو بر دست کرده بیان | شود تا سخنور بر آن شد بیان
چو آورده تحریر لحن از صریر | زند بلبل باغ معنی صفیر
نیارد خم نسخه در سر نظر | که نکته نشسته باشد در او سر
بر او نقطه در خنده سر چون نگاه | یکی ده کند ده و صد صد هزار
بجنبش زبان او در آن جمله هیچ | همه حرفها کرده انگشت پیچ
یکی در عرب دیگری در عجم | از او راز گوینده در گوش هم
ازین شمع در دوده ماه دوات | نویسنده بر شعله خود برات
بشمع گرش بر نیفراخته | زبانش فتیله چراغ ساخته
بر تشبیه قد تبان شد علم | چو پا سوده در سایه او رقم
ز گردن فرازان خبر دیده | که در پای هر حرف سر می‌نهد
بر آن دلربای نهند گاه خال | گر خط بتاراز او چه کوشمال
سطور آنچنان که مقابل کشند | که پای نگه در سلاسل کشند

زبان سطح میدان جولان اوست | نفس گرد رفتار یکران اوست
باین نازعروس زبان زینت است | نفسهای غواص او قیمت است
دری زیور درج روز و شب است | که در سفتن آن نفس شب است
زبان برگ گل شمعش شگفته است | وزان برگ گل صد هزار رنگ و بوست
پی سالکان زو زبان رست | ز جانش که اهل زبان شهست
گشاید بهر کس زبانی دگر | نهاده بهر جا نشانی دگر
بجولانگه طوس از ده گشت | پسندیده از فردوسی آورده حل
فروغش ز مشکوه غزنین دمید | سنایی ها آن روشنایی رسید
نشابور دکان عطار شیش | ز عطار سود دکاندارشیش
شده گنجه ویران و معمور اوست | نظامی ها آن گنج گنجور اوست
بابی که در خاک شیراز بست | دو گلدسته در گلشن راز بست
بشیروان شروانیان تاج کر | به طفلی ز خاقانی اورده پیر
چنان خار پای از و برده برد | که گوینده در کعبه شعرش برد
با اهل صفاهان رسیدش شال | رقم شد کمل کمال کمال
بجمخانه جام شد جرعه نوش | زنده جرعه اش جامی مدهوش

غزالان صحرای ناموس و نام / بمن از غزلهای من گشته رام
ز نظم چنان چینیان کامکار / که بر نثرشان نثره کرده نثار
ز حرف لب مطربان بهره‌مند / سرایند از من سانک بلند
مناجاتیان صبح خوان مستمند / خراباتیان خود از آن مستمند
نباشد دلی کز حسد شوره‌زار / در و بشکفانم گل صدبهار
گل و لاله‌ام تازه و تر است / ز روهای خوی کرده در شبنم است
ز وصف دهنهای چون سیم خام / هوس گشتنی کز بخارم حرام
بسودای سنبل دو گر نفس / خم و پیچ کاکل کشم در نفس
چو باشد رهم شاد و قد معنیم / پیاله سر و گردنی دعویم
حریفان و جام می لاله‌زار / من و مستی و نرگس مست یار
بتان غزال سخن گشته رام / ز خود میرمم هم چو وحشی ز دام
از و گر کسی گشته آشفته حال / کند پشت بر روی خوبان چو خال
کسی را که بنشانده از خویش دور / در خلوت آبسته بر روی حور
پری گر رسد پرده در پرده است / نیازم بخود از خودم کرده است
چو دیوانگانم از و در سخن / ولی عقل دیوانه سر سخن

بنا باشدش التفات دگر / برای قفا گو حیاتی دگر
خوش آن دل که جا یافت در کوی او / خوش آنجان که ره یافت در موی او
شب از خوشتر بر دو خواب کن / بافسانه‌اش خواب در خواب کن
از و دیده‌ام داد نظاره داد / که خواهم ز بیداری امداد
چو مست خودت کرده هشیار باش / برو عاشق و عاشق از یار باش
خوش آنکه دارند در دل سخن / خوش آنکه گردند گرد سخن
چو او میدهد در و رحمت مخواه / از و هم نیال و از و هم نگاه
ضرور است در عشق او خوارهی / که مست این نمک را جگر خوارهی
برای رنترل چه پرسی خبر / که چون وحشی میکند دور تر
پس افتاد گر کرده واپس نگاه / درین راه افتاد هر کس براه
ضرور است پاس دل شب ضرور / بلند است شبگیر این راه دور
ز کار هیچ شبی آب رو خاک کرد / تلاشی که گاهی عرق پاک کرد
رود قابلیت چو کوشش چو مار / رود اندرین کار رازش کار
ز هیچ درین طرفه کشکر کمند / اگر سعی پستست و نیت بلند
تنعیم سر خوان تن پروری / ندارد نصیب از سخن پروری

گرت روشنی جمله فکر نیست / بر و معنی و معنی بکر نیست
قدت گر ز شوق سخن نیست دال / کجا شیون شهرت نماید جمال
مجو راست دیوان آن نکته ور / که کم کرده شیرازه شام و سحر
منه بار اشعار دیگر بدوش / فن بکتیانست ده مرده کوش
ز نو منصبی خویش اغراق کن / بجد باش و اندیشه از نزل کن
برین خوان بصد کاسه خون جگر / کی گفته رنگین کند نکته ور
تفی در جگرش برافروز خوش / اگر نه چو خوانند خامت مجوش
چو آوراى شعر تو گرد و عزیز / ببوسیدن دست اهل تمیز
گذارند تا خوانده گیرد زمین / فرو روز شرمنده گی بر زمین
بمعنی بپارای لفظ آنچنان / که گردد تماشاش تمثال خوان
بچابک روانی اسیر سمند / اگر لفظ و معنی نظیر همند
شتاب بهر معنی عهده گیر / عروس جمیل و لباس حریر
چمن خیر بیناد از آن باغبان / که پهلوی خیری نشاند ارغوان
اگر سنگ در زر بی نداد و حروف / ز معنی تراشی نداری وقوف
سخن تا کند سیر شهر و بلاد / توانی زمین تنگی دل مباد

جواهر شناسا بدقت نظر / بلورست و الماس بی یکدگر
بر آنگونه یاقوت باید ربود / که در غیر وقتش توانی نمود
نکو بخت کی در طبیعت نشست / ز در دوستی گو رخ رنگ بست
کسی را درین شیوه دعوی رسد / که نقطش نظر با معنی رسد
بیک چت دعوی مسلم بود / اگر مصرعش مصرع هم بود
ظهوری چو دادت سخن اعتبار / تو هم بعد ازین عزت خود برآ
اسیر سخن گرد و از او خویش / ز شیرینیش باش فرهاد خویش
بخلوت نشین مجلس آرای باش / سبکتر نگردی گران پای باش
بعزلت نشینی خوش آن خاطری / که بادش گشاد باز سر خاطری
بهر در تکبر ز دربان مخر / برو چین ابروی رضوان مخر
نخواهی که عزت رود بر کران / بپا و ره حدیث طلب در میان
بجز راه کوی قناعت مپوی / کتاب طمع پاره کن بل بشوی
بلفظ به گر شود نامه سای / سر انگشت ناچار در هم بخای
چراغ سخا باش کو نور پاش / شب و روز از نور خود در بپاش
شکایت بهلا نگویم گشت / بصد بخل حسب گر حاتم است

اگر ره بجنت برد وان روح | گر جز شعر خواندن نباشد علاج
حکیمانه بردار خوان از بیان | مباد آشود ممتلی میهمان
گر آن قسم کو شعر بست رشک لآل | ظرف قدر کرد تقید زلال
شکر گز حلاوت چنان در گذشت | حو خوش قرونی ز ند است
نبودی اگر آب بسیار یاب | نبودی در و قیمتش کم ز آب
نیوشنده باید بآن جستجوی | که نگذاردت در زبان گفتگوی
شنیدن اگر حلقه در گوش نیست | زهی عیب خواندن که خاموش نیست
چو تحسین که خواندن کند بر زبان | چه با خشک مغان شوی تر زبان
به تحسین نبرده زبان بار گوش | زبان پان کو بخواندن بکوش
ور از تر حریفان مساعی حریف | نگشتی آتشت خوش نیست پی لنگری
بوسعت ره از شک ظرفان مباش | خس شعله سرد خامان مباش
ازین زمزمه خیمان بحرف مخنت | بیاید جگر از تف شعله تخت
گرفتست در ظرف ابطح نوباغ | به بیچاره بلبل و از زاغ
بجز شکر ز اهل تحمل حکایات | شکایت بجا نیست گر هم بجاست
پریشانی وصل ارباب حال | ندارند از هم گریز مقال

انبساطکی زشت زیبا کند | بیا فند کی شال و دیبا کند
کسی را که او پیش اورده است | عیوبش همه در پس پرده است
خیابان کرده و زر زرگری ساحری | که گو سالگی کرده صد سامری
فرو مانده از جراتش در شگفت | بباده سر و دست خوبان گرفت
زطاق دل شاه عرش آشیان | شاه و شکست زنگش ازان
دل سیر چشمان شود ناشکیب | ازین شوخ چشم قناعت فریب
دکانیست پر مهر سودای او | بآن قدر لولوست لالای او
رو و چون بیازار سوداگری | کند دیو از وسوسه وصل پری
نیابی متاعی درین چار سو | که صد بار نشمرده قیمت برو
جواهر که پیرایه افسر است | بان قدر و شان زر خرید زر است
ازو دل اگر ناخنی داشتی | تبار هوس عقده نگذاشتی
ازو بس تبرا تولا شود | ازو بس تقاضا مدارا شود
سبک گشته خلقی ز تمکین او | بسا نیک و بد مرده دین او
جهانی بدامند و ان دانه اش | همه سینها کشته بتخانه اش
بدلها پراکنده تخم غرض | نشاط و طرب جوهرش را عرض

شنو اکنون ز نقش عمل | که نالد ز بار تو دوش عمل
به تعلیم خود داشتم گفتگوی | به تنبیه من چون سخن آوری
کنم ابتدا داستان دگر | که میباید از پایانی دگر
بپاساقی آن عقل پرور بپای | که مستش بود واعظ و هوشیار
بده تا دهم پند خود اینچنان | که حاشا اطنا شود بر زبان

ظلوری بیا تکیه بر هوش کن | بگو راستی راستی گوش کن
درا اهمال خود کو کمال توست | چه اندیشه داری خیال تو چیست
ز تقصیر خود را امانی بده | دگر توبه کن یا ضمانی بده
دغا با یکی باطنت ظاهر است | زبانت مسلمان و دل کافر است
مشخص نشد کفر و ایمان تو | دو رو می‌نشد روی گردان تو
بدعوی ایمان وکیل تو کیست | در این بحث عصیان دلیل تو چیست
ز فرمان بری گشته خود بری | فرو کوب کوسی ساغر گری
چرا اینهمه خود مرادی چرا | که از اثر تو کیقبادی چرا
زهی ننگ زید و زهی عار عمرو | نه نهی از تو نهی و نه امر از تو امر

بشهد شهید بر آمیز کام | متاب از سلامت رخ اندر سلام
لوای غزا باید افراشتن | که صحبت فرد اعزا داشتن
نهادی ز بس کاهلی در نهاد | نماز است جا بهر جهد جهاد
خوشا کشته تیغ فرمان دوست | که روز غزا عید قربان اوست
برات ذکا از تو رد و قبول | مگر افتدت در گرفتن قبول
ره کعبه خود جبهه فرسا نشد | چنین خدمتی داشت مجرا نشد
برانگیز از چشم بی نم نمی | فرو بار در سر قدم زمزمی
بره اینچنان گرم شو قطره بار | که بر شعله ریزد شرار غبار
چنان خوی کن از شرم افعال زشت | که شوئی خط صفحه سرنوشت
هوس کرده در بت پرستی تو | کنشتی است در سر بن موی تو
درون رشک چین چگل کرده | ز بتها که بر طاق دل کرده
بتت در رگ و ریشه کفری نهان | که دکان زنار تابی کشاد
گر از باطن خود نظاره روی | بمحشر که از شرم حاضر شوی
برافتد اگر گوشه پرده ات | خجل گشته رسوایی از کرده ات
چو کوکبیت درنا تمامی تمام | حرامت حلال و حلالت حرام

بکتب جگر گوشگان پای بند   غلامان بیازار و کو سر جهند
کشنده را شبدیز آسیب داغ   دلالا شکارست زین غم فراغ
ظهوری ز داغش نشانی نیست   بزندان تن بوستانی نیست
دل از غم چرا نیست خون در برت   گر از کهکشان شد اینچنین جوی حسرت
بداغی غم سینه ریش خور   همه رگ شو و غوطه در نیش خور
غمی سود کن تا توانی هنوز   نه آن نقدهای زیانی هنوز
بفضلش جوی کن ای بو الفضول   هنوزت بصد جهد از در قبول
بشیری برون آی از روبهی   بلندست فطرت مکن کوتهی
ملک طینتی دد چرا میشوی   توان نیک شد بد چرا میشوی
دم آز خوردی خسیسی خسیس   جهان کو سر خود نقیضی نفیس
پی سیر در خویش دوری مکن   سبک ظرف مخروش غوری مکن
طلب کن ز خود سر هر سیادت   برین نکته داوی که سیادت
ندارد خبر عقل دیوانه است   در دل زبن یار در خانه است
می مست هشیار در ظرف تست   لب یار و اغیار در طرف تست
کسی از تو برده قدم پیش نیست   قدم پیش نه یک قدم بیش نیست

کسی جمع دولت دریغ عمر باد   که وابسته از خوش بازی کرد
بلندست مطلب تو و قوت‌ها   تزد بر در چرخ اگر شعله‌ها
از آن کوتر بایدت ابرو   که تر خنده در لب توان جنگ کرد
ز انفاس طب اثر در دی   که از سینه داغ جگر در دی
بکسب تف دل دماغی بسوز   همه گر پیازیت داغی بسوز
ز غم سیرت چند شرمی بر آ   بار آوغی آه ورد دمی برار
دلت لاغرست و تو ناشین   چه می بود اگر بود بر عکس این
شکیبائی ناشکیبان خوشست   جگر گاهی گریه زیبان خوشست
مصون از دریدن باین جیبها   که دور از رفو کرد این عیبها
گر این تر زهکس که ترسان است   که معمور تر آنکه ویران است
خرابی مرمت کند سینه را   محبت زبن بر کند کینه را
بحرف محبت زبان بلبل است   بیوی مودت نفس سنبل است
که شد محو در لذت این شکر   که شیرین نکردید در سر نظر
خوشا دل اگر درج این گوهر است   خوشا سینه گر برج این اختر است
مجو از محبت دلارای تر   مدان از عداوت جگر خای تر

کسی انجمن و مجالس ببین / گل پرنیان خار شالس ببین
بجمشید اطلس ز شالش رسید / بخورشید آب از سفالش رسید
بزکستانش بخوردی ببر / مصفاست جاشم بردی مجر
ز پرمایگانست انعام قهر / زبان خواجه کن بس سر نام قهر
خور و خواب تا کی خجل شو خجل / بهل خوی طبع بهیمی بهل
بکمال تو کردیده نقصان تو / گریزی که زیبست تاوان تو
ز رسم نبام آوری بر سرای / چا مردی زور با خود برای
جوانانه پیرانه سر پا منه / به طفلان دگر خویش را وانه
چنین از چه سر در هوا میروی / بمکه گشته خولت کجا میروی
ز نامحرمان کاه چشمی بپوش / حیا کرچه عنعات لختی بکوش
نکه کرچه رسواست از کردها / نکر نیز چشم ترا پردها
تمای نکه بود رخشنده پر / به نیرنگ از زاغ شد تیره تر
نکه را تو خود بد برآورده / مجور است نی و کجش کرده
قدت خم شد و کج رو بهایت / بهر رخ نکاهی که راه است راست
نکاهت ز تاب کمر بازیج / حرون عنان لطف بازیج

مباد از نهد راه پیرایت / دراز است طومار کوتاهت
نشستی دل از ذوق ارغنون / مطابق نکردی درون و برون
بسامان نشد کار و بار دولت / نشد غارتی خانه وار دولت
ولی داشتی رشک خورشید ماه / شد از پهلویت تنگ سنگ سیاه
چها بر سرش امد از جهل تو / کجا نام از نفس نا اهل تو
کس از خودسران جز تو نامنفعل / باین خودسری برنیاورد دل
ز رغبت به پنزار ریش برده / زیاری باغبار ریش برده
گلی بود از رنگش انداختی / باو نام از رنگش انداختی
ز خمخانه غم ایاغی نزد / پروانگی بر چراغی نزد
بیادی سری در گریبان نکرد / رفوهای چاکی بدامان نکرد
ز پیوند اصلاح تاری نکرد / همه عمر در کار و کاری نکرد
گرش قرعه افتاد بر غنچگی / گلش رفت بر باد در غنچگی
باهستگی کردنی بر کشید / ولیکن ندید انچه بایست دید
چمینی که گلشن توان ساختش / تف حرص گلخن توان ساختش
درو قابلیت چو نم در گلست / ولیکن مرپش نا قابلست

زطوف حرم محرم گشته — غلط کرده با صنم گشته
نکرده روا نقد گنجینه ات — که دردی نه پیچیده در سینه ات
دلت کی بیاد هوا بشکفد — نشد زخمی غنچه تا بشکفد
شد از نسخه پرواز این طرز کاخ — علاج دل تنگ و روز فراخ
بجوی توان یا پس شبهای درد — که بیدار گردد بغوغای درد
بخیزد ازین شعله جوش تمام — معاذ الله از پختگیهای خام
تمنای ژولیده موی مکن — نداری اگر شانه کش خار بن
مجو از نفس عطر عود اثر — بجز آتش نداری بدو جگر
توی کشته دردت دوای بجز — زمستی فروشان فنایی بجز
ز افتادگان پا فردی طلب — ز نو مایگان گفته دردی طلب
باتش زبانی تنی بر لب آر — ز بخیر خایی کفی بر لب آر
پی صد دستی بدستی بده — درستانه خود را شکستی بده
رهی پیش خود نه که سالک شوی — غم ملک خود کن که مالک شوی
دل از حیله بگسل به پیوند او — بصد بند میباش در بند او

بیتی

زشوقی نکرد تمنا دلت — نشد خشک آب و هوا در گلت
بجز نه زبان ارجمندی نکرد — بهوی نفس نا نوبندی نکرد
نگاهت نشد شعله از تاب تنگ — شبی سر نکردی بمهتاب تنگ
بعشق دل نه نه نگریستی — برای لب خنده نگریستی
نمی دیده را جلوه کاری نکرد — نفس آتشی شعله خواری نکرد
نشد دیده ها پایمال نمی — نداری ز دل تنگ تر پی غمی
تنی صرف این سینه سرد کن — نمی وقف این چشم پر گرد کن
خراشی درونی بافغان گار — نمی عاریت کن ز ابر کان بیار
بخیلی چه داری باین اشک شور — در آور محیط کرم را بشور
جگر را بغم آنقدر واگذار — که خونش شود آتش ابدار
درون کش معنبر جگر صافی — نزار و در اشک شغافی
زشوری نکردی جگر را فکار — ازین گریه بی نمک شرم دار
برای نثارش ره دیگر است — همان خنده گر گریه بی جوهر است
مده گریه را پیش بیگانه روی — مجو خیر در شهر شهر و کوی
ز شهر آ برون گریه در خاک کن — بدامان صحرا رخت پاک کن

زمردی چو بی بهره افتاده | جگر خور که بی زهره افتاده
نباید ز صد دشمن این دشمنی | که در دوستی کرد نفس دنی
ازین غم ز زندان بعدی اسیر | که وارو فلان قرب عیر دوزیر
اگر علم غفلت سبق نیست | چرا رشک بر قرب حق نیست
زاینده و رشته بکس متعال | بتاراج غفلت مده شه جلال
ولت نقشه ما هیت پیچ و تاب | فریبا و حقش جلوه فرما در آب
برارد همای دل از شعله بال | نباشد اگر ماهی این زلال
زیادش شوی غافل از یک نفس | شکایت کند دیو دیو هوس

یکی مرد صیاد با دام و شست | سوی رود شد دست و دامن دو دست
شکاری که کردی به پسر دادی بود | روان آن زکف در فکندی به رود
پدر و جو پرسید او در جواب | چنین تر زبان شد که ماهی در آب
چو از حق شود غافل افتد بدام | چنین طعمه هست بر ما حرام
کسانی که با خویش ورده اند | هم از کودکی بالغی کرده اند
می غفلت از جام کس در بار | چنین تنگ از نام کس در بار

گلی روزی از باغ کون و فساد | بدست یکی اهل عرفان فتاد
روان از غم پا بنالید زار | که زخمیش می بینم از نوک خار
اگر سود کاری زیان بر روی | ببین چیست تهمت همان بر روی
نکوییت نیک بد گوییات | اگر کج نباشی ز کجی زراست
دل از توبه ات شمه ذکر کرد | پشیمانی ایدت فکر کرد
میاویز هر توبه ات صد شکست | کم شان مکر دست عهد توبت
چو زنهار شد توبه هر دوم مچش | تو مردی این کار زحمت مکش
برو توبه از توبه مردانه کن | سر عهد رزن سیری شانه کن
با فساد طبع مرض خیز تو | ز پرهیز کار نیست پرهیز تو
تلافی کر انیست در بند کی | چنان صرف نیست در زندگی
نداری سری ما ندامت دریغ | به یک کلک زبان تا قیامت دریغ
برو مرد این کار کر کارگر | نداری هنر نام جرات مبر
بهیچ اینهمه حمله دانی که چه | گذشتی به پیری جوانی که چه
تمنا بحسرت مبدل خوشت | طرب مجمل و غم مفصل خوشت

چنانم زکیسه مطلع در فرح ‌‌ ‌‌ که گیسو همی کنده ثابت و طلع

تمثیل

بخفاش گفتند کای پرحجاب ‌‌ ‌‌ برون ای در روز داد این خواب
که بر پر تو ظلمت و دیده دوز ‌‌ ‌‌ ندارم نگاه سپهای روز
زخفاشی اکنون منم در حجاب ‌‌ ‌‌ که بگزیده ام سایه بر آفتاب
شدم خود کم و ظلمتم کم نشد ‌‌ ‌‌ شبم سرمه چشم انجم نشد
ز بس تیرگی در رگ و ریشه ام ‌‌ ‌‌ چه ظلمتی بری اندیشه ام
تبارکی جانان رسیده بسی ‌‌ ‌‌ سیه دل تر از خود ندیدم کسی
زبی ضرب تیغ مسلمانیم ‌‌ ‌‌ که زخمی شد کفر پنهانیم
نشد رشتی صرف رد کرده ام ‌‌ ‌‌ که در حشر ارندبی پرده ام
مدان داد طبعم مهیلم مخیل ‌‌ ‌‌ مدان داد و دستم بخیلم بخیل
گل از آب روم همه خاک کوی ‌‌ ‌‌ حیا کس چو من کس نفرسوده روی
زسبح دلم جلوه گر تیره گی ‌‌ ‌‌ نظر کرده دیده ام خیره گی
بظاهر روان با مجد روان ‌‌ ‌‌ بباطن بوس کاروان کاروان
بباطن عیاری زری غشم ‌‌ ‌‌ در افسردگی کرمتر ز آتشم

فسانی پی تا قطع طمع ‌‌ ‌‌ که در سینه پنهنت نطع طمع
بمن بخش هم از بخشش مرا ‌‌ ‌‌ بده ای لجام آب رخش مرا
بکن کار با من بعدل ای کریم ‌‌ ‌‌ بفضل تفضل رحیمی رحیم
گرانست بار امانت کران ‌‌ ‌‌ ضعیفم ضعیف الامان الامان
مکن حله ام انچه من رشته ام ‌‌ ‌‌ مکن توشه ام انچه من کشته ام
بر پیغوله محنتم کن اسیر ‌‌ ‌‌ نیم مرد غمهای سنگاگیر
منه نامه سوختن بر کفم ‌‌ ‌‌ که زالایش آشفته ز تفم
بشویانیم گر بهفتاد آب ‌‌ ‌‌ ز آتش مده شعله اجتناب
فرو رفته ام در خلاب خودی ‌‌ ‌‌ برون آرم از پیچ و تاب خودی
به بند رهایی در او مرا ‌‌ ‌‌ برای خود از خود برآور مرا
دمی باید از طاعت ظاهرم ‌‌ ‌‌ در اندیشه ساعت آخرم
یکی را دوانی جوی از حرم ‌‌ ‌‌ یکی را نمایی صمد در صنم
یکی را بصد حجت و چون کنی ‌‌ ‌‌ بتر از ره و دیگری طی کنی
شد از نیش این فکر جانها فکار ‌‌ ‌‌ که آخر در آورچه داری قرار
قضا نیک و بد بر سر من نوشت ‌‌ ‌‌ بگرانگ فرو کن بخنهای زشت

ز خوبان تشبّع جنون در خطم | ز خطشان منه در نظر سر خطم
کرم کن بگردن کشی افسری | که چون طره از طره پیچم سری
ز تاب هوس داده ام تن به تب | چه زهریست این شکر کج لب
مرادم اسیریست طوقی بدست | بسر کاری گریه شوی پرست
فغانی بفریاد بیچاره سان | گذاری بامداد تنها رسان
دلی ده که در ناله انگیزیش | هم از شام باشد سحرخیزیش
نفس گشته ضایع با هم درآر | گل و گریه در گریه کام درآر
ز داغت شده سینه صاحب نقاب | ز کوت تجلی خبر داد آفتاب
نشد طعمه شیر در روی دلم | که در یکدگر خاید آب و گلم
ز ضعف غمی ناله ازی نکرد | ز درد پری سینه درزی نکرد
بنفر جگر آتشی در نشد | که شعله و اشک اخگر نشد
جهان را نم دیده دریا نکرد | سرشکی نفل در شناو نکرد
غمی در درج سوید انهفت | درازیش در دل به پنهان نگفت
گمی گرد در قحط خشم آب چشم | نشد سبز کشتی مه دولاب چشم
خوش آن کز غمی روز گردد شبم | ز سوزی مرض سوز گردد تبم

خوش

خوشش آن دل که در روی جانان باشدش | که طغیان رشکش بهانان شدش
کسی خار راحت بپا در کشد | که چون تاج گل چتر بر سر کشد
لب زخمیانت از آن مرهمست | که زخم تو زخم ترا مرهمست
ز شور غمت چشم تر قلزمست | پی آتشت استخوان هیزمست
اگر جنت آرایم ای نگار | من و دوزخ جلوه اهتگار
گنه کار دریای غفاریم | بنازم که رسوای ستاریم
هر کس پناهم پناهم توی | نگاهم که تقصیر کاهم توی
اگر از بد انم بایخ شده لم | که دارد نم مهر نیکان دلم
رسانیده دل فرده بازگشت | که چون خفتم مهلت از خود گذشت
اگر خویش از خویش محرم شوم | یک روز رسوای عالم شوم
برآیم ازین سرکشیها که هست | سجود بلندیهای فروست
بیندار رحمت قراری بمن | نیندارشت کرده کاری بمن
بمحشر چو عفوت شود تحفه بر | کس از من نیابی گران تحفه تر
نخوابیده مژگان چنان در غبار | که آخر نمی آیدم به کار
بعصیان نمی کاهد امید من | بس این مایه عیش جاوید من

باین جرم و عصیان زهی لطف کار
گر آییم غفاریت را بکار

اگر مشکلی بود آسان شدست
نداریم دردی که درمان شدست

بسر سایه شافع روز حشر
بخاطیم بر شعله سوز حشر

نسوزیم لب تشنه در محشرت
که دارد چنان ساقیی کوثرت

بده ساقی آن باده پر زبان
که گردد از آن نعت سوز زبان

بده تا چو سنبل کل موهبت
چو بلبل زنم غلغل منقبت

بروی زبان شد در نعت باز
زهی بخت و دولت زهی عشق و ناز

ز نخل سخن پروری بر نیافت
هر آن لب کش این گلشکر در نیافت

ز کام که این حرف سر بر نکرد
که از چاشنی سر شکر نکرد

شد ار طاعت ارچند روزی قضا
گرفتم رضای داور قضا

رسانیده از عرش پایان دو تخت
که گویم ز سلطان معراج تخت

محمد شهنشاه خیل رسل
که جزو بد پیش جزو و چه کل

درخشان در درج عبد مناف
بانگشت اعجاز تیر شکاف

چراغ عرب روشن از روی او
چه ترک و چه تاجیک هندوی او

ز لخت جگر ریزش ابر او
صدا یوسف حیران یک صبر او

ز اولاد او عرش اگر شو...
ز داماد او شرع را ...

ز روشن او تر دار باب سطح
یاری که خط و پهنای سطح

بیفتد ز شرعش کسی گر براه
مسطح شود راهش از قعر چاه

چنان ذو جان پر ز تحقیق شد
که انکار هم کار تصدیق شد

چو شیراز و شد نسخه وحوش
دم ربط ز دو لفظ با معنیش

خرد کاسمان می نهد سر پاش
کند عجز کوتاهی اندر تلاش

سخن را کلی در ثنایش سکفت
که تا بسکوتش نیارای گفت

فقیر است دریا و کان زاکهر
قیمت و پر و جوا نزا پدر

بفرق از لعمرک بر او رده تاج
ز نعلین او تا جها داده باج

بقدرش خان چرخ پهلو زنم
که عرش ار او زور روزانو زنم

نبودا گر خاک آن کحل پا
نمیداشت چشم کواکب جلا

ز راهش خس و خار چند بها
که باشد گل و لاله اش در کناد

خس کویش از بهر رضوان نجم
ز غیرت گلش را اگر پای نجم

شد از ابر آن گیسوی عنبرین
صبا وحشی سنبلستان چین

ز کسری که بر طاق کسری فتاد / جهان را چه در دوستی نهاد
درونامه اش هر که از کینه اش / جگرگوشه اش بود در سینه اش
سر از خط حکمش کسی بر نتافت / که از خصم خود کم سر افراخت
بادکشته منسوب از روی قدر / اگرش بدر است اگرش صدر
سمایش هوا وار شد در سفر / پر از سوز و سوداش شد بحر و بر
قدی شاهد معجزش جلوه داد / بخلخالیش نخل در پا فتاد
بر آتش برافلاک افکنده راه / نشان سمش مانده بر روی ماه
ز بس سایه اش چرخ را پایه نیست / حجابیش جز سایه و سایه نیست
کجا دیده کس سایه آفتاب / کجا ور ز ظلمت کجا نور تاب
از آن شمع هدرش شد حق ظلیل / که خورشید تابان بگردد خجل
سبک پی چنان در طلب قطره ریخت / که سایه ز فرط گرانی گریخت
چو بر توسن جدتش پی زدند / ز همراهیش سایه را پی زدند
زر خمی که در بوته جان گداخت / بلی سایه از گرمی آن گداخت
ز شوق آتشی در درون برفروخت / که از شعله آتش درون سایه سوخت
برو سایه خود را گرش دست / بخاک از سیه بختی خود نشست

پذیرفت سامان مهام امم / نهادند چون پشت بر پشت هم
بدیوان آمرزش کردگار / ز توفیر این مهر شد مهردار
کجا این و مهر سلیمان کجا / از و اهرمن گشت فرمان روا
بنیرمی که اشراف عالم نشست / مؤخر در آمد مقدم نشست
غمی نیست چند اگر دیگران / به پیشی گذشتند بر دیگران
پس از جلوه برگ بر میدهد / چو شب رخت بندد سحر میدهد
نه بینی که اختر دهد جوهری / در قیمتی جلوه بر مشتری
دوایر به پیشش کم از نقطه اند / که آغاز و انجام هم نقطه اند
گلستان انبیا جمله او رنگ و بوی / زبان بند ایشان و او گفتگوی
مسیحاست در جرگه لشکرش / رقم کرده موسوم از دفترش
ز رویش خلیل آتشی برفروخت / که در نار نمرود آسیب سوخت
شنا کرده در بحر علمش کلیم / که آورد از آب بیرون کلیم
سلیمان بان شوکت و اقتدار / ز مهمانی مور او ریزه خوار
وطن کرده حوا بهمسایگیش / درونی پر از حسرت و اتکیش
برافروخت یوسف رخ از طلعتش / برآورد عیسی دم از نکهتش

سپهر از نهیبش در آن کو تهی   غضنفر ز شمشیرش ار روبهی
دم ذوالفقارش ضلالت زدای   جوانمردیش معنی لافتی
زلال لقا رشحی از کوثرش   کتاب قضا حرفی از دفترش
مبین از وی اسرار دین مبین   محشا از و شرح و متن یقین
خفایش ظهور و ظهورش خفا   تعینش نفرسوده کشف غطا
نیازش سر گشتن آفتاب   جهان کرده روشن منور ثواب
ز انجم بر تشبیه در نجف   زمین و زمان پر فروغ شرف
گلستان شهادت سبز   بهارستان خلد شد جلوه گر
ز خون لاله بر منبر دین نشاند   وزو خطبه تا حشر ز کس بماند
شدی مسجد آباد از آب و گلش   خراب ار شدی بر سر قاتلش
ز محراب خصمش شد پایمال   به دیوار در رفت از انفعال
ز قدرش سخن نیزه گوش گست   بمحراب او زد زبان دو دست
جدا کرد در احترام حرم   ز خواری پاسبان بام حرم
سنانش ثری بر ثریا فکند   حسامش سر کفر در پا فکند
زبان گر بمنبر ز نامش بکا   نبی بود باغ سخن ابها

بمحشر عجب ار خدای سپهر   به مهرش ببخشد خطای بشر
ز باغ ولا دوستانش بهار   وه چه خرمی جلوه بر شاخسار
کند کام پرورده منقبت   همان منقبت شکر آن موهبت
ز مهرش کسی را که دل صیقلیست   کتاب خفی در سوادش جلیست
فروغ چراغ هدی چهر او   مریض گنه را شفا مهر او
بدین پروری خوان طاعت نهاد   تنعم از او در ریاضت گشاد
از اخلاص او در لبی حرف   که در طاعتش حلقه گردید صرف
عروس جهان چون ز ادو عاق   نیاورد در عقد و دادش طلاق
نباشند امان گر از جرقه‌ای   تب نخیه دارند در تار تار
چو کار شجاعت دهد انتظام   بپا شد زبیم لشکر اشقام
بساقی گری کرد به ساعی   که در هر بن مو نهد کوثری
شود طول فکر محالش عرض   که او میر عرصت در روز عرض
به بستان دل بهر آتش نگار   که آری گل سنج رویی بهار
تبرا این سعی مشکل رسی   در و دست زن با تبرا کسی
بهر مشکل یا علی گفته اند   خفی و جلی یا علی گفته ام

ز تاب ریخت تنم پاک سوخت / فراوان استخوانم چو خاشاک سوخت

زکاهیدنم صد بلا کو بیال / بدست فراقم مده گوشمال

چرا جای من نیست آن آستان / چرا پای من نیست بر آسمان

چرا دیده سقای درگاه نیست / چرا آه فراش آن راه نیست

نشد زین تف و تاب جانکاه من / که قندیل روشن کند آه من

نشد لخت دل عود در مجمرت / بجاروب مژگان نرفتم درت

زخم تش پای سگانت نیافت / ز پیشانی من اثر تا نیافت

سر زانویم سود از بار سر / نشد خاک آن در زبی عار سر

ظهوری به تقصیر خود قایل است / بخواری مراتش در طایل است

خلاصم کن از ظلمت آبادمند / که ترسم وهم خاک بر باد مند

توقف نه اینجا بجا کرده ام / ترحم که بر خود جفا کرده ام

بخوان صلایم صلایی بگو / صدت جان فدا یک بیایی بگو

چنانم بجذب عنایت بخواه / که بی خبر باد خود افتم براه

چو ز اهل سعادت شوم در نجف / به یثرب فرستم کسب شرف

بجائی آن بارگاه هم نمای / که در آستانم نماند جای

که پیداشت از گفته باستان / باندازه شاه آورم داستان

خلایق پناها جهان داورا / سکندر سریرا قباد افسرا

براد و دهش عالمت در وفا / زهی موهبت داد و داد خدا

بحکم تو در پاس امن و خطر / مطابق نویسان قضا و قدر

شب و روز مهر و مه آیینه سان / گر نقش ضمیر تو گیرند باز

ز خوبیت جهان گشته خلد برین / چنان وی میخواست خوبی چنین

بخراب یکقطره خاکسار / بدریا برآورده هر شاخسار

کی آن نور دارد چراغ سها / که خورشید چنین بان پیش پا

خلد در دل آن تیز دستی زخار / که خواهد زند گل بفرق بهار

سبک ترکند کار این سخن / که با کوه گوید تمکین سخن

بعیبی طبابت فروشی خطاست / کنم خویش اگر طالبت کجاست

ولی هم مرا نیست حرفی خران / که میدارم مهربانی ز آن

چه منت که گوشی بمن میکنی / تو خود از زبانم سخن میکنی

دهد مایه دریا بابر بهار / همان خویش بر خویش باز و شار

[illegible]

بجود تو در فر تو نزدیک و دور
نکال تو ماتم نوای تو سور

نهی قهر کین تیغ را گر بشت
توانی هزاران بیک لحظه کشت

بمعنی شود زنده جاودان
ز لطف ار فکنی سایه بر مرده جان

بعدل و ستم زخم و مرهم ترست
غم و شادی خلق عالم ترست

فقیر و غنی میهمان تو اند
همه ریزه خواران خوان تو اند

با بکفت طوبی رفشاند
که شاخی بجز تر نیابد بر فشاند

بخورشید باید رسد فیض شاه
که گردد وفی طلب ظل اله

پُرند از عیالت سرای جهان
معین معیشت خدای جهان

محالست ز اهل مروت محال
که فارغ نشیند ز رنج عیال

رعایا ز وهب و ودایع شناس
بشکرانه این رد کن هند سپاس

شبانی درین مرتع ایمن منه
بخواب شبان لب بدندان منه

نباشد چو بیدار شاه جهان
بدزدی زنند خواب بر پاسبان

ز غفلت بگرگ ار که چوپان دهد
شهنشاه باید که تاوان دهد

شود دانه چون تشنه در کشت زار
نهد خرمن شکوه شهریار

درین باغ ار سرو ... [illegible]
خورد آب سرچشمه عدل شاه

[illegible]

[illegible]

بچشم ترحم نگر بر ضعیف
ولی مرحمت باش با هر ضعیف

ز زاد او کانست خوش خوشنما
ز زور و اسیران لب نالزا

گنه گرم خونیت از مقبلان
چو در گیری از سوز خونین دلان

ز آزرده جانی کسی چون گذشت
گر از مهربانی دلش خون گشت

ز خاکی نهادان بجو همتی
نگوید گر آب رو همتی

چو ارباب بینش هنرمین و کس
با تن تیز منی مسن عیب کس

مبر عرض ارباب عفت مبر
که بدبیدر و پرده پرده در

۲ شنیدم شهی از شهان زمین
نمیخواست از کشور خویشتن

۲ گدایشان امین پروران مسند
همه دختران دختران مسند

چه زیباست از داور داوگر
غم نام و ناموس خلق ایقدر

نظارت رود عرض اهل آ...
نباشد اگر عصمت شهریا

مدارد اگر شه صلاح و سداد
رود خاک کشور بباد فساد

علم شو بمهر و ورع پیشگان
ببر پاک ز آلوده اندیشگان

بلی کو سر ول افتد از بها
چها دیده ام الخبائث چها

بجامت می رستگاری خوشت
بلی مستی و هوشیاری خوشت

[illegible]

که از سایه اش هست راحات — فرو میچکد بر لب خشکش آب
چنان خوش شود خوش شوم الحان — کند گر یکی توبه از عاصیان
خوش آنکس که جوید رضای خدا — کند رحم بر خود برای خدا
بکام عیاری کسی عمر کداخت — که در بوته توبه درهم کداخت
زند بر دل از تیر عصیان نخو — سازد اگر توبه اش برزره
شود پاک بر لب سخنهای کس — اگر توبه آلود گردد نفس
خلاصی ز سیلاب اندوه یافت — اگر توبه بشکستن تر از کوه یافت
که بر دل از آن صد شکستش بیافت — که بر توبه بگشاد و شکست
بسی توبه از شیشه نازکتر است — چو بشکست راحت پر از کفر است
دل نازک و توبه هم جو هر زند — که در پاسبان عالمی مضطرند
بار ایش خور و خیز و گناه — ده بد زه وز دیده دارد نگاه
ببر زرکی توبه استوار — ز قیمت صد چینی نبد وار
ز بستان نماید خبر افعال — بود توبه جای درستان ورز
نکردی در توبه ز انسان نبا — که تسخیرش باید ز دیو هوا
کند فخر بر هنر کاری تو — که دارد صد امید داری تو

جهان زا باین مهر انور گرفت — که از شرق تا غرب دور زر گرفت
بده عالمی و منت منه — مجمل باش و بر خویش منت منه
بیا یه ور گنج بر هم شکست — برای گشاد دل بگذشت
مبیناد از آنچه خیر مند — در گنج قفل و در کیسه بند
چو ای چه غیر از خدا نیست کیمیا — ترا عیب اسراف باد و بیا
ز گنجاش خرج است افزون بود — اگر قطره خواهند جیحون بود
ببخشش ترا زو منه بر درم — نگه دار این پله را در کرم
چو کشند در سینها میل زر — سپر کن برای سپه کیل زر
بت سکر مشکل در اید بدست — نباشد اگر شاه لشکر پرست
دلیران برایت سرافشان بهند — بزرشان اگر دل بهی جان بهند
سپاهی که زر زرش بین — کند زا بهین بسم سر خصم چین
چو پیکان ناوک شود در فشان — خورد از دل دشمنان بر نشان
چو داری تو از لشکری زر دریغ — ندارند ایشان چرا سر دریغ
بی تشنه خون به خوا نیست — که سیراب از زرش شاید نیست
غبار ره سلطنت کامل است — شهنشاه اگر عادل و باذل است

بجور اختکن از مهر خون شه   ز خود کن درون و برون سیه
چنان ساز بیگانه را آشنا   که جان وام خواهد برای خدا
همه در نهان سیر و ظلم فاش   سخن را تو می آید آگاه باش
شود عمر شاهان بجا جز دراز   بکوتاهی دست ظالم دراز

چنین داد خاقان بقیصر پیام   که مسموع میکرد از خاص و عام
که دارند شاهان همه امتیاز   ز شاهان دیگر بعمر دراز
دل افتاده در فکر این روز و شب   که این موهبت را چسان شد سبب
اگر از دعاییت تعلیم ما   وگر از دوا هست تقسیم ما
پس از طی راه و ادای خطاب   فرستاده کرد التماس جواب
چنین داد پاسخ که نزدیک کوه   تن آور درختیست طوبی شکوه
ترا افتد ار پایه انجا نشست   که چون همت سفله و طبع پست
برآید چو آن نخل از بیخ و بن   برآید مراد تو گویم چه کن
شده دامنش زان سر زمین همای   درختی که شاهد شد تش سای
ثریا ثمر شاخهای بلند   ز بالای او وهم کوته کمند

تو چه بوران و چه زور شیر   تو چه ز گردون کشد مه بزیر
بجد گر بیازی سوی چرخ دست   تو با زشش کشی تا شود پیچ پست
بغارت چو خواهند خلق جهان   مسیحای دمی و خضر زمان
ز دور دعای ضعیفان بناز   بخت جوان کار پیران بساز
کمی دیگر است از خسروی   که یابد کهن خانه از تو نوی
چو باز آوری رفته ای بگوی   شود ملک تو فرع آبروی
هنرپیشه را صاحب آزار دار   بتعریف تشریف دل گرم دار
زبانی که دارد لب گفتگوی   بمدح تو باید بود آبروی
شکاری خورده گر رم از دام تو   بصیدش رود باید آرام تو
برزم ار چه توسن برانگیختن   حرام است از بیم خون ریختن
ولیکن به تهدید سر فتنه باز   ز تیغ تو باید زبان دراز
بکش خنجر از حنجر اهل کین   سر از خنجر کرد دم رخنه چین
فرو بار روشنه با اهل فساد   تن ملک را خون فاسد مباد
چنان دار پاس حق از شکوه   که زانو زند پیش کاه تو کوه
در دیده دهان را بگفتن مرا   لبش را ز دندانش رخنه دار

اگر واپس افتاده کارت بکوش / اگر خامیی گشته واقع بکوش

نهادند میزان لیل و نهار / که باشند بر او حساب مدار

به نیک و بد خود تو خود باز پس / وکالت نمی آید انجا ز کس

بنام تو صد شهد و شکر چشند / حلاوت بکام تو کی در کشند

شکفتند اندر تماشای تو / کر پسند گلشن ز بالای تو

برای تو باطن به از ظاهرست / که دانای پینا بود ناظرست

بخوبان ز تو عشق مطلوبست / دل شه رعیت بود حوصلت

برای کسان عشوه دلبران / نباید نهادن ترا دل بر آن

نباشد پسندیده دیده ور / ز بالغ نگاهان به طفلان نظر

ز آتش بخان در دل اخگر است / رگ جان ز مژگان به نشتر

بیالا در آن شو تیز چنگ / که رحمت کند کوتهی روز جنگ

کمند تا کمند تو دشمن اسیر / خم زلف و کاکل بگردن مگیر

تجلی در آینه جان شکست / اگر عشق با ساده رویان نشست

هوس از شکر خنده گیرد کنار / رود از تو گر زهر چشمی بکار

گل باغ معشوقیت در سرست / جهان از تو پر ملک عاشق

وزیری که باشد ز بس نیکخواه / شود ابن عباد ایام شاه

نظیر

وزارت نداد و بدیوان داو / وزیری به از ابن عباد دید

قلم گشته تا در دبیری علم / به دستور او دیده دستور کم

گرفتی سران خامه کو در بنان / نمیگشت در بحث پیش زبان

چنان برد با پیر و برنا بسر / که جای پدر بود و جای پسر

بنور و ز اطفال شهر و دیار / چو گلبن شده دی ز دجله خوار

چراغ عجوزان برافروختی / ز داغ یتیمان دلش سوختی

بمعماری کلبه هر خراب / گلی داشت هر گوشه عکس در آب

هنوز از اثرهای انعام او / زبانهاست پرورده نام او

شب و روز شاهین باشد پروای / که شه را بخیری شود رهنمای

از و بود روشن زمان و زمین / ولی بود رخشان دلش زین یقین

که از پرتو عدل شاهنشهیست / که از ظلمت ظلم عالم تهیست

نباشد اگر نیت شه بخیر / محالست خیریت از طبع غیر

محیطست شاهنشه و من سحاب / گر او بر تر و خشک می بندم آب

در احسان چگویم ز تایید شاه / مدد کار من باد امید شاه

نخواهی میان کرور انصاف است | مرا ور لحد پشت خواهد شکست
خدا و خداوند پسندد این | که ریزم غم او بزیر زمین
بان حرف کردید چون از زبان | زبان در کشیدن عاجز زبان
که دولت ز عدلت چنان شاد باد | که نارد کس از این جهاد یاد
نبازد اگر ابر عدل شهان | گیاهی نروید ز باغ جهان
بان پایه اخلاص از حاضران | ندیدم ز شهنشاه جز شاعران

در تعریف شعرا فرماید

مکن طرم بحث در شاعرات | شعری رسانش اگر شاعرات
ز مرغان در دشت پر غلغلت | ولیک از هزاران یکی بلبل است
نجوم آسمان آسمان جلوه سان | نه بینت حشانی امتیاز
نگنجد درین بزم خمخانه کش | نبازم بر زندان پیمانه کش
سخن گر زویت انتظام مهام | سپس کامل نظمش دهند انتظام
چو انسان بنطق از همه برتر است | که مردم تر آنکو سخن برتر است
چو در سحر اعجاز ظاهر کنند | حوالت بانفاس شاعر کنند
شود تازه زمعنی آبروی | بلفظ کهن شاعر تازه گوی
ز انفاس شان برجهان منت است | زبانشان کلید در صحبت است

چو این مغز را در درا تند پوست | علاجش نه دشمن تواند نه دوست
باشان کسی تخم مهری نکاشت | که صد خرمن کام دل برنداشت
دلت سازد از ایشان محبت رقم | که نامت شود چون فلکشان علم
توان گشت از ایشان فلک مرتبت | سبک روح باش و گران همت
از ایشان شود جاودان شادی | خراب ار شود دهر آباد نیی
به صیادی آور تذروی دام | ز میل شیدان رنگین کلام
توان برد طمعی ز زهر هلال | ز شیرین ادایان شکر مقال
خوش آنانکه تسخیر اینان کنند | فلک را ز در که نشینان کنند
ز ابر عطارد به دریا دهند | ز بس پایه پا بر ثریا نهند
ز ناهید مطرب بر ایوان نجم | که چنگ رباب زین گران برند
فرو شسته از جلوه گردون | به دست صبا مهره مهر و ماه
ز اهل سخن رفته نام و نشان | بارایش مشتاق جهان
ز شاعر همه غایبان حاضرند | خوش آنکه خوش کرده شاعرند
سریری که شیرین و خسرو نمود | ز دارای شروان و دهلو نمود
نظامی و خسرو بخضر اعلم | قلم را برآورده خار قدم

بیا ساقی ای رشک یاقوت زرد — که خورشید را جام جمشید کرد
بده تا بگلگونه گفتگوی — شود شاهد دعویم سرخ روی

مرا نیست خود با کسی دعوی — گر انصاف دارم بکف شوی
ندارم گمان کس بانصاف خویش — بنازم بآیینه صاف خویش
کدورت نه بنشسته را دل — صفا تیره او ز آب و گل
سپهرم باقبال افتاده کی — چو آیینه پر نقشم از ساده کی
ز بوی شرابی خرابم خراب — ز تاب شراری کبابم کباب
ز ته جرعه سرمستیم کرده زور — باندک نمک رمن افتاده شور
کسی گر منور است نورسها — نخورشید نیش داده طبعم جلا
چو در باغ ذوق سخن بشکفم — ز یک تازه گل صد چمن بشکفم
ز برگ گلی غنچه خندی کنم — بتحسین گلدسته بندی کنم
نه آنسته عاجز کشی تیغ من — تری خشک گردیده در میغ من
ز نرم تیکه کس نرنجیده است — لبم حرف کم خود سنجیده است
قلم بر حسابی نه بشمرده ام — که خود را کم از هیچ بشمرده ام

مرا خود از این طعنه دل بی غم است — که سنجیده هر چند گویی کم است
چه خصمی که خصم او قهر اوست — ادواهای شر من ز سر اوست
بپرس ار حلاوت نیست تیز — که گردیده در غور کیمیا ریز
مگیرای حسد پیشه دنبال من — حسابی کن از قیل و از قال من
چه حاصل به نفی من این پیچ و تاب — ز زینه از شعله روغن در آب
میسر نگردد این آرزو — که شوید حسن از رخ خوبروی
بلذت کسی کرده گر عیب شهد — برسوای کام خود کرده جهد
درین پیشه هشیار و هم پیشه باش — بانذیشه در تیغ اندیشه باش
مکن شعر سنجی به عقل تنگ — ده غواص آید ز غور
اگر از پی وصل چاره روی — درین پرده اما تو رسوا شوی
مدار ای چو برگ و بری تحمل تو — تمیزت شود خرج از ذخل تو
دمی نکته سنجی بسامان کنی — گر انصاف شایش ز میزان کنی
بفرجار تو آنکه فرو شد حرف — در شرح آن دور کرده حرف
خوش جامه گر اطلس از وی بپوش — بتعریف شال از تو خواب بپوش
چنین تو خوی کرده پنهان تو — چه دستی بر آورده و شانه ام

[illegible]

نشاید بهر نامه نامی شدن | بهر نظم نتوان نظامی شدن
خیالات ارباب فن نازکست | مدر پرده بر خود سخن نازکست
سخنهای عریان لباسی خوشست | اگر خویشرا می شناسی خوشست
کرت بینشی هست دعوی مکن | بکز لب رگ گردن افعی مکن
کسی کز تو باشد فرون مدعی | حسد ش ان گر باشد از خود یکی
مکو فرق را غم چه مایه کم است | که بسیار در عزت این عم است
بوزنی که هر میرسد در بها | که گنجی نه و انکه خورد کیمیا
تفاوت بجایی که ده نه شود | نه از یک کمست ده از یک زیاد
بریدان که نامه بشه برده ام | بیک گام صد ساله ره برده ام
بر انکار بگذر که در کار نیست | صد انکار تر دیک اقرار نیست
زبان تو کوتست از ان پیچگاه | نیارد سوی حرف انصاف راه
زبانت دراز از سخن قاصر است | ز تعریف خشک و تری ظاهر است
اگر شاعری مصرعی دلفریست | اگر سرخوشی قطره ساغریست
بتعریف و تحسین لبی وا مکن | نداری اگر ان نفس وام کن
در اثبات پندوی خود مکوش | بصد شعله کیبار رنگی بجوش

[illegible]

بجز

[illegible]

چو بینای می مست قلقل بباش | خود آنی که گل چیست بلبل بباش
قبولی نداری زرت هست و زور | خوشا تلخ افغان شیرین و شور
زبار جواهر سراپات سود | کلام تو جوهر ندارد چه سود
مپوش اطلس و فخر تلاشی دگر | بی شعر خواهد تماشی دگر
زشکر چه سازی لبالب دهن | باین که توان داشت شیرین سخن
هوس که توان پخت زین خوش خام | که هست این فنونهای تو ناتمام
در اندیشه چون نازکی کم نهی | چه حاصل که اوراق بر هم نهی
بکلک و دوات خدا زنده | که تیری بتاریکی افکنده
زکلکت ال صفحه گردیده رش | معانی ز در الفاظ او خورده نش
زشعری همه پیچ و تاب رقم | که گرید بر احوال کاغذ قلم
سیاهی بخت رقم بر گمیر | زجل مرکب قلم بر کمیر
رقم پایمال وریدن مکن | کنفس غراب شنیدن مکن
بهر مجلس از بحث بیجای تو | عرق ریز خلقی ز بالای تو
مخوان اینچنین کرم ان شعر سرد | که رفت از حرارت برو دیگ درد
ز بیت چون کشاده بهره مند | بلندش چو خوانی نگردد بلند

[illegible]

[illegible]

همه پرده‌ها پاره دوشش کم | که بنوشته‌اند چند هر جا هنر
به گلشن رسد طعنه خار و خس | به تحسین گل بشکفد شان نفس
در اشعار پیشینیان کرده روی | بهیچ و دو بیتی پراکنده گوی
از ایشان اگر گفته رد شود | قبولش یکی در نظر صد شود
سخن گشته عریان ز تشریفشان | شود شعر رنگین ز سرهنگشان
بجنبد در خطه با شاعران | خوشا شعرفهمان خوشا شاعران
درآیند چون پی اصولان برقص | اگر مطرب آهنگ بنود چه نقص
گران چون کنند استماع نغم | نه توان کرد تحویل بم
چو آهی شود حسن را مشتری | نهند و بود کان نازکی
چو جوهرشناسی کند بی‌شعور | برد تاب الماس آب بلور
کسی چون برد با کسی ببر | که بر پا طلا کرده دارد ...
در آن مجلسی شناساگان زاچه حال | که بپسند کوران کیف خط و خال
چو روی سخن شد در آن انجمن | که حاضر نباشند اهل سخن
ز گردون فتاده معنی نگون | چو در گوش بیگانه افکنده‌اند
شود پرده صبر و طاقت تنگ | چو معنی گرانست و ... سبک

[illegible]

[illegible]

فلکشان به سیم ار جان تم | چه بینند که می‌شد سناشان ظلم
سخن که ز ستم نفسشان مریض | که از فطرت پستشان در حضیض
سخن داشت در بیع بحث ایمن | که چند دل خود در آخر زمان
ز دریا گرد و در تری برده‌ام | نمی در سخن لیک افسرده‌ام
چو نخل سخن تازه بار آورم | در آن لقطه آبی بکار آورم
چنان خشکی از طبعشان برده‌ام | که چون گرد پاشد نفسشان زهم
سخنشان نه خاشاک و خس خشک‌تر | خرامان گل تازه گو بی‌ببر
بدین نقص صاحب کمالی کنند | بروباه بازی غزالی کنند
حجاب ادب برکران افکنند | بخسرو غزل در میان افکنند
دریغا که خالیست شهر و دیار | ز صاحب تمیزان ذی اقتدار
ندانسته‌اند اینکه انصاف چیست | دل پرخوش و سینه صاف چیست
ز املا کردم زند مقتبس | بقیمت بکرد و زند بر پیش و پس
که حیی کجا در نظر آورند | گران بر سر کس خشر آورند
چرا ای ز انصاف دوران جدا | چرا ای بصد دیده کوران جدا
خدا این نمک داده بی‌جا شیوه | بخشش شما من گرفتم زره

[illegible]

بچشم بصیرت تمیزش ببین		که آن کرده او با خود با من این
سخن فرق جرمم بپا می کشد		حسود من از من چپا می کشد
چنان شعله طبعم افروخت		که بر حال حاسد دلم سوخت
باین استکانم بجاه سخن		که باشد شهباز گدایی چو من
اگر سر کنم ناز حسن و هنر		نمی آیم از عهده آن بدر
زبس نازکی طبع من داد باز		نیازم کشد ناز خوبان بناز
اگر خود ستایم ضرورت این		ضرورت ادای ظهوریست این
ضرورت بر من حلو سخن		تا خنر ز کردون تقدم زمن
بحکم سخن میکنم این و آن		همه اوست من نیستم در میان
چو فرمایدم پیش رو میروم		اگر گویدم دور شو می شوم
بایوان اعیان اگر خواندم		نشینم بهر جا که بنشاندم
گرفتست دستم بلندم بلند		برافشانده پروین سپند کرنه
ندانم اگر مدعی چپ و چست		سخن گفت حالا جوابش بروست
عبث خورده پنهان کمین کرده ام		بزرگان ما همچنین کرده ام
ره نیفیم ما کار ما بر رویست		مو الاتشان بر توافی رویست

۴۸۴ ص

۵۷۱